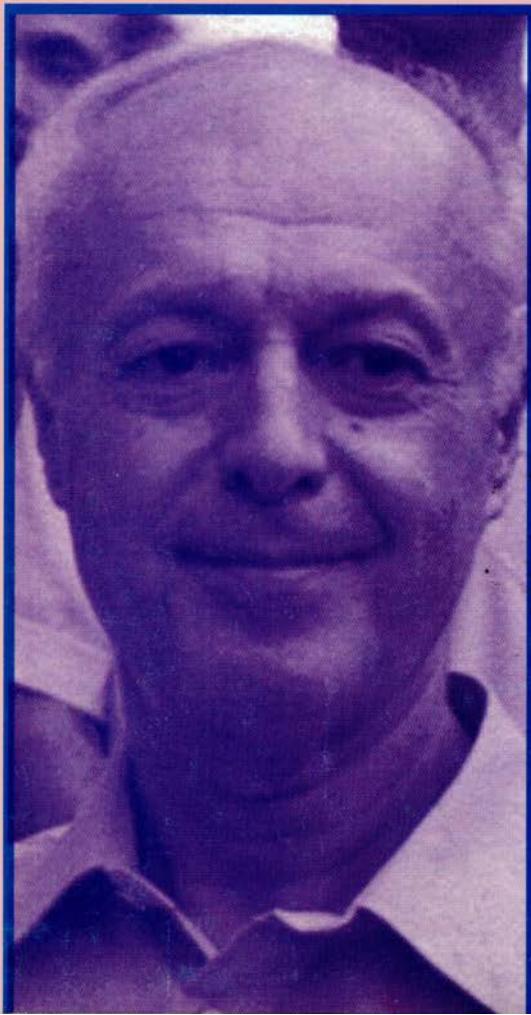


# از دیدارِ خویشتن

(یادنامه زندگی)

نوشته: احسان طبری

(۱۳۶۰ - پیش از زندان)



« چنین گوید ابوالفضل بیهقی از دیدار خویشن »

# از دیدارِ خویشن

( یادنامه زندگی )

نوشته: احسان طبری

اسفند ۱۳۶۰

به کوشش: ف. شیوا

( چاپ دوم، با بازنگری ۱۳۷۹ )



ISBN: 91-88296-86-5

از دیدار خویشتن \_ یادنامه زندگی (اسفند ۱۳۶۰)

نوشته: احسان طبری

ویراستار: ف. شیوا

نشریه: باران، سوئد

چاپ اول ۱۳۷۶

چاپ دوم ۱۳۷۹، ۲۰۰

روی جلد ف. شیوا

قیمت: معادل ۱۱ دلار

هر گونه تجدید چاپ تمام یا بخش هایی از کتاب حاضر موکول به کسب اجازه  
کتبی از ویراستار است. نقل مطالب کمتر از یک صفحه با ذکر مأخذ آزاد  
است.

## یادداشتی بر چاپ دوم:

انتشار چاپ نخست این کتاب با واکنش‌های گوناگونی از همه سو مواجه شد. بسیاری کسان، چه از طرفداران و چه از مخالفان طبری، کتبی یا شفاهی، لطف و محبت بی‌غشی نسبت به کار این جانب ابراز داشتند و تشویق‌شان مایه دل‌گرمی من بود. اندک کسانی، که همواره طبری را با پیرایه‌های بیت گونه می‌دیدند و چون بت می‌پرستیدندش، حتی تاب نیاوردند که پیش گفتار مرا تا به انتهای بخوانند: تصویر کردند که کتاب «یادنامه» ای است که من خود «از دیدگاه خویشتن» فراهم آورده‌ام: جمله‌ای را که طبری از بیهقی به وام گرفته بر پیشانی کتاب نمیدند و پی نمردند که این طبری است که از آن چه دیده می‌نویسد. پس کتاب را به سوبی پرتاب کردند و خطاب به من گفتند «خواسته‌ای طبری را خراب کنی، اما خودت را خراب کرده‌ای!» گروه بت پرست دیگری، بخش‌های معینی از کتاب را که برای تبلیغ راه عوام فریبانه خود مفید یافتند، دزدیدند و همراه با نشار زشت ترین دشمن‌ها به من، در نشریه‌شان تجدید چاپ کردند. کسانی نیز دوست نداشتند که توضیحات و حواشی مرا، که با زحمت و درد سر فراوان فراهم آورده‌ام، بینند و میل داشتند همچنان بر این خیال باشند که گویا طبری همیشه همه چیز را درست می‌نوشته است.

همه تلاش من اما برآن بود که طبری انسان عاری از زیورهای بت گونه و قهرمان پرورانه را نشان دهم، زیرا خود او است که در همین کتاب می‌نویسد: «نه جرأت داشتم که به زمرة قهرمانان بپیوندم و نه با پستی چاکری سازگاریم بود»، «انسانم و هیچ انسانی از من بیگانه نیست».

و در این کار، تشویق و پیشیانی دوست داران حقیقت آن قدر بود که

تلخی دشمن‌ها را بشوید و مرا برای چاپ دوم کتاب دل گرم کند.  
بسیاری از خوانندگان کتاب نکات بارزی را متذکر شدند و پیشنهاد‌هایی داشتند. از همه این عزیزان صمیمانه سپاس گزارم، به ویژه از آقای نصرت الله نوح (نوحیان) شاعر ارجمند و شاگرد و همکار محمدعلی افراشته، که در نامه‌شان توضیحاتی دادند و راهنمایی‌هایی کردند، و نیز از آقای بروزیه دهگان، که طی مقاله‌ای در نشریه «راه ازادی» تذکرات ارزنده‌ای دادند. همه این نکات را به‌هنگام آماده کردن کتاب برای چاپ دوم در مد نظر داشته‌ام.

در ضمایم چاپ نخست مطلبی «در باره تاریخ دستگیری کیانوری در بهمن ۱۳۶۱» وجود داشت که از چاپ حاضر حذف شده است، زیرا در برخی از نوشته‌های کیانوری که پس از درگذشت او انتشار یافت، وی تاریخ درست دستگیریش را ذکر کرده است و دیگر نیازی به ذکر حدسیات پیرامون آن وجود نداشت.

متأسفانه هنوز موفق به برقراری ارتباط با فرزندان طبری و تهیه اسناد و عکس‌های تازه‌تر نشده‌ام و بنابراین آن چه در انتهای «به جای پیش گفتار» در این مورد نوشته بودم هنوز به قوت خود باقی است.

## فهرست مطالب

به جای پیش‌گفتار:

۱ طبری آن گونه که من شاختم و داستان این کتاب.....ف. شیوا

احسان طبری:

از دیدار خویشن، یاد نامه زندگی

۳۵.	دیباچه.....
۴۱.	فرد و تاریخ.....
۴۹.	پیشینیان ما.....
۵۳.	زندان قصر.....
۶۳.	پیشه وری.....
۷۱.	کار در مازندران.....
۷۹.	اختلاف در حزب.....
۸۵.	گریزی به دیو « ذهن گرایی » و « گروه بندی ». ....
۹۱.	خلیل ملکی.....
۹۷.	نوشین.....
۱۰۵.	هدایت.....
۱۱۱.	نبیما.....
۱۱۵.	افراشته.....
۱۱۹.	لاهوتی.....
۱۲۵.	سیروس بهرام.....
۱۳۱.	مسکو.....
۱۳۹.	ساتیک گریگورو ونا.....
۱۴۳.	استالین.....
۱۵۱.	مائو تses دون.....
۱۵۷.	خروش.....
۱۶۱.	لایزیگ.....
۱۶۷.	خانم روپرشت.....
۱۷۳.	والتر اولبریشت.....
۱۷۹.	هرست فورستر.....
۱۸۳.	خانه های آسایش.....
۱۸۹.	صفا.....
۱۹۵.	بازگشت.....
۲۰۱.	پایان.....
۲۰۵.	ضمایم.....
۲۱۳.	منابع ویراستار.....
۲۱۷.	فهرست نام ها.....

## به جای پیش گفتار

### طبری، آن گونه که من شناختم و داستان این کتاب

در روزهای آتش و خون دی ماه ۱۳۵۷ نخستین بار با نام احسان طبری آشنا شدم. چندی بود که پدیده‌ای به نام «کتاب‌های جلد سفید» پیدا شده بود. این‌ها کتاب‌هایی بودند که تا پیش از آن، در نظام شاهنشاهی، داشتن و حتی خواندن شان چند سال زندان در پی داشت. اکنون ناشرانی نسخه‌ای از این نوع کتاب‌ها از جایی تهیه می‌کردند و آن را تجدید چاپ می‌کردند، هنوز جرأت نداشتند که نام و نشانی از خود بر آن بگذارند: با شتاب جلدی از مقوای سفید بر آن می‌زندند و به بازار می‌فرستادندش. دست فروشان فراوانی، آنگاه که مجالی در کشاکش تظاهرات و تیراندازی‌ها پیدا می‌شد، این کتاب‌ها را در پیاده روهای مقابل دانشگاه تهران بر بساط خود می‌چینند و می‌فروختند.

روزی همراه با دوستی به دنبال کتاب‌های تازه در بساط این دست فروشان می‌گشتم. دوستم، که چند سالی هم در خارج تحصیل کرده بود، کتابچه‌ای را برداشت که روی آن نوشته شده بود: «چند مقولهٔ فلسفی» از احسان طبری. این نام، احسان نراقی و «شورای اندیشمندان نظام شاهنشاهی» را به یادم می‌آورد. از دوستم پرسیدم:

احسان طبری دیگر کیست؟ او پاسخ داد: نمی‌شناسی؟ تئوری‌سین حزب توده است. (۱)

بعد‌ها به سرعت به حزب توده ایران جذب شدم. در یک میتینگ حزبی در زمین ورزش پلی‌تکنیک تهران برای نخستین بار طبری را از دور دیدم و رفتار و گفتار و نوشته‌های او مرا نیز، مانند بسیاری دیگر، به او علاقه‌مند کرد. چندی بعد کار نصب و سایل صوتی دبیرخانه حزب در خیابان ۱۶ آذر به هنگام جلسات «پرسش و پاسخ» کیانوری به من سپرده شد و یک بار که سخت مشغول نصب بلندگوها و سیم کشی بودم، ناگهان طبری را رو در روی خود یافتم. او با لبخندی مهر آمیز پرسید: در تدارک چه کاری هستید؟ با لفظ خود او پاسخ داد: در تدارک «پرسش و پاسخ»! سری تکان داد و رفت. از آن‌پس این دیدار و گفتگوی کوتاه خود با طبری را با شوق و ذوقی کودکانه برای دوستانم تعریف می‌کردم و آنان با نگاهی حسرت‌بار، در من همچون زایری که دستش به ضریح رسیده است می‌نگریستند.

در آغاز سال ۱۳۵۹ کیومرث زرشناس مرا به رفعت محمدزاده (مسعود احترا) سردبیر نشریه دنیا معرفی کرد تا در ویرایش و تهیه مطالب این نشریه با او همکاری کنم. احترا پرسش‌هایی درباره سوابق و تحصیلات من کرد، چند ترجمه قدیمی مرا مرور کرد و مرا به همکاری پذیرفت. میزی در همان اتاق، در طبقه سوم ساختمان دبیرخانه حزب، به من اختصاص یافت و از همان لحظه کار را آغاز کردم. ساعتی بعد احترا مرا برای آشنایی به اتاق طبری، که مسئول نشریه دنیا بود، برد و او با گشاده‌رویی مرا پذیرفت. از آن‌پس دیدارهایم با طبری بیشتر و نزدیک‌تر شد.

یکی از نخستین کارهایم برای دنیا ترجمه‌های داستان کوتاهی درباره انقلاب ایران از یک نویسنده مقیم آذربایجان شوروی بود. سال‌ها بود که با مطبوعات و ادبیات آذربایجان کار می‌کردم و خود را در این زمینه صاحب نظر می‌دانستم. بالای ترجمه نوشتتم: «انقلاب ایران در آینه هنر جهان. دوستان

۱- این دوستم، مهندس احمد حسینی آرانی در آن هنگام از دست اندرکاران «سازمان رزم‌نگان راه آزادی طبقه کارگر» بود. او را در سال ۱۳۶۱ به دام انداختند و پس از شکنجه‌های وحشیانه سرانجام در سحرگاه ۱۱ مرداد ۱۳۶۲ همراه با ۱۹ تن دیگر اعدامش کردند.

انقلاب ما درباره ما می نویسند». داستان را برای چاپ در دنیا به اخّر دادم. او داستان را خواند و برابر نگاه‌های مشتاق و پرسان من در سکوت به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: من نمی‌دانم. بده رفیق طبری هم آن را بخواند و نظر بدهد. داستان را به اتاق طبری بردم. پس از ساعتی او به اتاق ما آمد و در حضور اخّر و همکار دیگرمان گفت:

اگر به لطف ترجمة تو نبود، این داستان ارزش خواندن نداشت. می‌دانی، ما سال‌های طولانی آن جاها بوده‌ایم و بیش تر این آدم‌ها را از نزدیک می‌شناسیم. آن جا، آن سه جمهوری قفقاز، معدن دزد‌ها و حقه بازها است. تمام نظام دولتی و اداری آن جا با دزدی و رشوه می‌گردد. این به اصطلاح نویسنده‌ها هم با پارتی بازی و دادن انواع رشوه‌ها یک عنوان «نویسنده خلق» و حتی عنوان «قهرمان کار سوسیالیستی» می‌خواند و بعد نان آن را می‌خورند و به نوبه خودشان به دیگران نان قرض می‌دهند. برای مثال به بعضی‌ها پول می‌دهند که مطلب بنویسند و بعد این‌ها به نام خودشان چاپ می‌کنند. و چون برای هر سطر پول می‌گیرند، مطلب را بی‌جهت کش می‌دهند و به اصطلاح «وجبی» می‌نویسند. این‌جا از خود داستان هم به روشنی پیداست که مثل ما که با «عقدة کهف» به ایران برگشتمی و هیچ درکی از سیر تحولات این‌جا در طول سال‌های غیبیمان نداشتمیم، نویسنده هم درکی از اوضاع و احوال ایران ندارد و داستان را از روی بخار معده نوشته است. آن‌ها از این کارها زیاد می‌کنند...<sup>(۲)</sup>

---

۲- برخی از مطالب این پیش‌گفتار را پیش‌تر در نوشتۀ دیگری نیز آورده‌ام. («با گامهای فاجعه، در روند دستگیری رهبری و کادرهای حزب توده ایران»، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۶۸). همچین، برای پرهیز از ایجاد شباهه، شاید لازم باشد توضیح دهم که هر جا که منبعی برای نقل مطالب ذکر نشده، گفته‌های شفاهی این و آن را نقل کرده‌ام و این‌ها همه نقل به معنی است.

در آن لحظه توجه چندانی به محتوای انتقادآمیز این سخنان نکردم و بیشتر به فکر یافتن جایی دیگر برای انتشار ترجمه ام بودم.

در ۳۰ تیر ۱۳۵۹ افراد حزب الله دبیرخانه حزب توده ایران را تصرف کردند. ادامه کار حزب در آن ساختمان ممکن نبود. شعب گوناگون حزب هریک دفتر کاری برای خود تهیه کردند و به کار ادامه دادند. اما طبری در هیچ یک از این دفترها به کار گرفته نشد. شاید مسئولان کارهای اجرایی حزب نگران آن بودند که رفت و آمد او، که ظاهری شناخته شده داشت، باعث لو رفتن دفتر کارش شود. بنابراین او خانه نشین شده بود و می‌بایست به شکلی ارتباطش با دیگر اعضاء رهبری حزب برقرار شود و بتواند در جلسات گوناگون شرکت کند.

خود او راندگی نمی‌دانست و لذا چند نفر عهده دار انجام کارهای او بودند. من نیز موظف شدم تا ارتباط او را با شعبه تبلیغات کل به سرپرستی ابوتراب باقرزاده، شعبه‌های پژوهش و آموزش کل و نشریه دنیا به سرپرستی مسعود احترم، و شعبه انتشارات به سرپرستی محمد پورهرمزان برقرار سازم.

نخستین بار با مأموریتی از جانب احترم به خانه طبری رفتم. او و همسرش در طبقه دوم خانه ای در امیرآباد شمالی زندگی می‌کردند. خانه متعلق به خواهر همسر طبری بود. این خواهر، که خود زمانی همسر داوود نوروژی بود، با مادر و پسرش در طبقه پایین زندگی می‌کردند. طبری تا بیرون در آپارتمان شان به پیشوازم آمده بود و گرم و مهربان دست داد و رو بوسی کرد. این رفتار برای او جنبه آینی داشت و همیشه و از همه کسانی که به خانه اش می‌رفتند این گونه استقبال می‌کرد. همسرش آذر خانم را نخستین بار بود که می‌دیدم. از همان نخستین دیدار شادی و سرزندگی و شیطنت و صراحت کلام او جلب نظر می‌کرد. صدایش در اثر افراط در کشیدن سیگار گرفته و خش دار بود و چشمان سبز خوش رنگش به شکلی غیرعادی از حدقه بیرون زده بود. آذر خانم در نخستین فرصتی که به دست آورد علت معیوب شدن چشمانش را توضیح داد: در سال‌های مهاجرت به علت فشارهای شدید روحی و عصبی بیماری گواتر گرفته بود و پس از عمل جراحی غده تیروئید، چشمانش به تدریج بیرون زده بود.

اما زیبایی شخصیت او، این نازیبایی کوچک و بی اهمیت —

را از یاد مخاطبانش می برد.

نخستین دیدارهای من با **طبری** در منزلشان، گذشته از امور حزبی، صرف پرسش‌های من در زمینه اصطلاحات زبان‌شناسی شد. در آن هنگام کتابی درباره زبان‌های ملی در اتحاد شوروی ترجمه می‌کردم و دشواری‌های بسیاری در زمینه برابرگزینی واژه‌های تخصصی زبان‌شناسی داشتم. **طبری** از هیچ کمکی فروگذار نکرد، اما سرانجام فهماند که تخصص او در زبان‌شناسی نیست و عده‌ای بی‌جهت انتظار دارند که او همه چیز بداند. من نیز شرمنده شدم از این که خود مدتی در زمرة این عده بوده‌ام. او می‌گفت که یکی از نخستین اقداماتش پس از ورود به ایران تهیه مجموعه‌ای از کتاب‌های مرجع و از جمله کتاب‌های دستور و تاریخ زبان فارسی نوشته **خانلری** بوده است و مرا نیز برای حل مسائلم به همین کتاب‌ها رجوع داد.

از همان نخستین دیدار با اصرار فراوان خواستند که برای ناهار پیششان بمانم. ماندم و به خود لعنت می‌فرستادم که چرا بی‌موقع به منزلشان آمده‌ام. اما دفعات بعد به موقع آمدن نیز سودی نداشت، زیرا به هر بهانه‌ای همواره می‌کوشیدند مرا برای خوردن غذا پیش خود نگاه دارند. هر بار سفره رنگینی چیزهای می‌شد. **طبری** خوب و پر می‌خورد. مرا نیز با اصرار زیاد و امی داشتند که بسیار بیش از عادت خود غذا بخورم. بعدها دانستم که آذرخانم پنیرایی از رفقای حزبی مجرد را نوعی وظیفه حزبی برای خود به حساب می‌آورد. هرگاه به خانه‌شان می‌رفتم، حتی اگر غذا خورده بودند، باز آذرخانم چیزی از یخچال بیرون می‌آورد و مرا وادار به خوردن می‌کرد.

به تدریج دلستگی‌های عاطفی نسبت به من ابراز می‌داشتند. میل داشتند که هرجه بیشتر به ایشان سر بزنم، در مهمانی‌های خود و بستگان و آشنایانشان، چه در خانه خود و چه در خانه دیگران شرکت ام می‌دادند و مرا «مثل پسر». خود معرفی می‌کردند. در این مهمانی‌ها سخن از هر دری می‌رفت. گاه بحث برسر سیاست روز حزب بود، گاه کسی لطیفه‌ای می‌گفت، و گاه آذر<sup>(۳)</sup> و **طبری** از یادهای تلح و شیرین سال‌های مهاجرت می‌گفتند. از آن یادها و

۳- او با همه رفたり صمیمی و خودمانی و بسیار صریح داشت و از همه می‌خواست که او را خیلی ساده آذر صدا بزنند.

لطیفه ها نمونه های زیر را به خاطر دارم: آذر می گفت:

پس از نردیک ۳۰ سال دوری از میهن و زندگی در محیط بیگانه، محیطی که هیچ نشانی از شbahat به محیط پیشین ما نداشت، یک روز در یکی از خیابان های لایپزیگ ناگهان یک الاغ بارکش دیدم. در تمام این سال ها خر و خرکچی ندیده بودم. با دیدن این خر، گویی تمام گذشته ام، تمام فرهنگ ایرانیم، تمام زاد و رودم، مادرم، خواهرم، شهرم و کشورم، خاطرات کودکی و جوانیم آن چنان زنده و پرنسگ در برایم جان گرفتند که بی اختیار می خواستم آن خر را در آغوش بفشارم و غرق بوسه اش سازم، اما خودداری کردم، همانجا نشتم و ساکت و آرام گریستم.

و از لطیفه های طبری:

روزی مادر بدرُّنف به دیدار پسرش آمد بود. پسر او را در تلاوهای مجلل کرملین می گرداند و همه وسائل تجملی زندگیش را با مباراکات به مادر نشان می داد. اما مادر با دیدن هریک از آن ها با ترس و نگرانی می گفت «آخ پسرم، آخ پسرم!» سرانجام پسر پرسید: چیست مادر جان که مدام می گویی «آخ پسرم، آخ پسرم»؟ و مادر گفت: دارم فکر می کنم که اگر بلشویک ها برگردند چه به روز تو خواهند آورد!

و نیز:

در میان اقوام اسلام، بلغاری ها معروف به «تختیچسکی نارود Tekhnicheski narod» هستند، یعنی «مردمان اهل فن». مهندسان کشور های —

همسایه مشکلات خود را پیش بلغاری ها حل می کنند. در یکی از این کشورها هواییمای تازه ای ساختند، اما بال این هواییما هر بار به هنگام پرواز می شکست. هر چاره ای هم کردند، سودی نداشت. سرانجام دست به دامن «تخنیچسکی نارود» شدند و از یک روستایی بلغاری کمک خواستند. او کمی فکر کرد و بعد گفت: روی بال هواییما، آن جایی که هریار می شکند، یک ردیف سوراخ ایجاد کنید! مهندسان رفتند و این کار را کردند و با ناباوری دیدند که این بار بال هواییما نشکست. مرد روستایی را خواستند و راز این پدیده را پرسیدند. او گفت: کاغذ توالت هیچ وقت از محل سوراخ هایی که برای پاره شدن ایجاد کرده اند، پاره نمی شود. بنابراین بال هواییما هم نباید از محل سوراخ ها بشکند!

من با میل و رغبت در این مهمانی ها شرکت می کردم و از هم صحبتی با طبری و دوستان او چیز های بسیاری می آموختم. میزبانان برای پذیرایی «تمام عیار» از طبری و آذر، پرخوری های بسیاری ترتیب می دادند، مرا نیز به اجبار در آن شرکت می دادند و این با طبع و عادت من سازگار نبود. نکته دیگری نیز آزارم می داد: از ایما و اشارات و کنایات طبری و از داستان هایی که گاه و بی گاه از خبر چینی های برخی ها در مهاجرت نقل می کرد، دست گیرم شده بود که او فکر می کرد که من گذشته از همه مناسبات و کارهایی که با هم داریم، از جانب حزب مأموریت یافته ام که درباره گفتگوهای او با دیگران برای حزب خبر چینی کنم. لذا هرگاه گفتگوی جدی و سیاسی با کسی داشت، من خود را کنار می کشیدم و به گفتگو با آذر یا کاری دیگر می پرداختم. اما طبری اصرار داشت که مرا در گفتگوهای خود شرکت دهد و به روشی می خواست نشان دهد که چیزی برای پنهان کردن ندارد. ولی هرگز کسی چین کاری از من نخواسته بود و اگر هم مطرح می شد به دلیل تنفس از خبر چینی هرگز

زیر بار آن نمی‌رفتم. این بدگمانی گویا از سال‌های مهاجرت در وجود او ریشه دوانده بود و پس از چندی، پس از آن که مرا بهتر شناخت، بدگمانی او برطرف شد. اکنون مرا محروم اسرار خود می‌شمرد و مکنونات قلبی خود را با من در میان می‌نهاد.

به یاد ندارم به چه دلیلی در دیدارهای ما مدتی وقفه ایجاد شد. در اردیبهشت ۱۳۶۰، پس از پخش نخستین برنامه «مناظرة فلسفی» از تلویزیون، که طبری، فرخ تهمدار، عبدالکریم سروش، و حجت‌الاسلام مصباح در آن شرکت داشتند، گفته شد که اداره تلویزیون از دادن کپی نوار سانسور نشده گفتگوها به حزب خودداری می‌کند و از من خواسته شد که در نوبت‌های بعدی مناظره‌های سیاسی و فلسفی برای ضبط آن‌ها به محل استودیوی تلویزیون بروم. از آن هنگام ارتباطم با طبری دوباره برقار شد. او از روند بحث‌های فلسفی ناراضی بود. می‌گفت که خود می‌کوشد که نه از اختلاف نظرها، بلکه از نکات مشترک دو جهان بینی مورد بحث سخن بگوید و نوعی تفاهم میان مبارزان مسلمان و مبارزان مارکسیست ایجاد کند، اما جوانک گرداننده بحث از هر بهانه‌ای برای ایجاد نفاق و سوء تفاهم و تقسیم آنان به دو جبهه «ایمان» و «الحاد» استفاده می‌کند. می‌گفت که حتی با موسیقی ترسناکی که در ابتدای برنامه پخش می‌کنند، می‌خواهند فضای بحث را هرچه مخوف‌تر جلوه دهند. هرگز تحمل شنیدن دشنام، و حتی نوع مؤدبانه آن را نداشت. دشنام‌های سیاسی که دیگر گروه‌های سیاسی در نشریات خود نشارش می‌کردند، او را به شدت می‌آزد. مانند همه موارد دیگر، در این جا نیز می‌کوشید که علاقه و احترام طرف مخالف را به خود جلب کند. فکر می‌کرد که در این زمینه موفقیت هم داشته است. تعریف می‌کرد که:

این آقای حجت‌الاسلام مصباح این بار خیلی گرم و  
دوستانه با من برخورد کرد، خیلی گرم دست داد، چیزی  
نمانده بود رو بوسی کند!

می‌گفت:

پای ماتریالیسم دیالکتیک هنوز در بسیاری موارد می‌لنگد. برای مثال در «اصل تضاد» بسیاری مساوی حل نشده وجود دارد. اگر با همان مطالعات قبلی در آین بحث‌ها شرکت می‌کردم، بی‌گمان این آقایان مج مرا می‌گرفتند. از بخت خوش در آخرین لحظات کتاب تازه‌ای از فیلسوف فرانسوی لوسین سه و Lucien Sév فریادم رسید. او در این کتاب دیالکتیک را به شکل بکلی تازه‌ای تجدید‌بنا کرده و آن را به جای چهار اصل، مبتنی بر سه اصل اساسی دانسته است. این کتاب را به **حیدر مهرگان** دادم و این جوان با استعداد کتاب هزار صفحه‌ای را در چند شب خواند، آن را خلاصه کرد، چکیده آن را نوشت و برایم آورد. و گرنه کارمان زار بود.

پس از سومین جلسه مناظره تلویزیونی، آن‌گاه که فضای بحث را خصم‌انه تر یافت، از ادامه شرکت در آن سر باز زد. در پایان بهار و در طول تابستان فضای سیاسی ایران تیره تر و خشن‌تر و «پلیسی» تر شد. «نامه مردم» را توقيف کردند، **مجاهدین** به درگیری‌های خیابانی پرداختند، بمبی در دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر شد و بیشتر و بیش از ۷۰ تن دیگر کشته شدند، و رئیس جمهور معزول **بنی‌صدر** از کشور گریخت.

به دلیل این فضا یا به هر دلیل دیگری حزب تصمیم گرفت که **طبری** از آن خانه، که محل رفت و آمد هر آشنا و بیگانه‌ای شده بود، به خانه‌ای کم و بیش مخفی منتقل شود. من و رفیقی دیگر **طبری** و آذر و وسایل خانه‌شان را به خانه‌ای پرت افتاده در نیاوران منتقل کردیم. رفت و آمد از این خانه تا نزدیک ترین بقالی با پای پیاده دشوار بود. خود **طبری** نیازی به رفتن به بقالی و نانوایی نداشت. او هرگز این کارها را نکرده بود. حتی اسکناس‌ها و

سکه های پول را نمی شناخت و تصوری از ارزش آن ها نداشت، و نه تنها در ایران، بلکه بنا به گفته آذر در شوروی و آلمان نیز همین گونه بود. آذر می گفت:

به زور و اصرار در جیب او پول می گذاشت که اگر زد و کوزه کسی را شکست، بتواند خسارتش را بدهد، و یا اگر خسته شد پول تاکسی داشته باشد، و یا اگر گرسنه شد، بتواند تکه ای نان بخرد و بخورد. اما همیشه وقتی که می خواستم لباس هایش را بشویم، این پول ها را دست نخورده پیدا می کردم!

او حتی درست کردن یک چای یا آب پز کردن یک تخمر غ را هم بلد نبود و آذر او را همچون کودکی تبر و خشک می کرد. بنابراین اکنون می بایست به رفت و آمد های روزانه آذر هم کمک رساننده می شد. رفیقی به مسئولیت این کار گمارده شد. اما پس از یک ماه او را به دلایل دیگری دستگیر کردند و به ناچار من و رفیقی دیگر کار را بین خود به شکلی تقسیم کردیم که هر روز یکی از ما سری به خانه طبری می زدیم. پس از آن خانه پر رفت و آمد و دید و بازدید های پرشور و پرسرو صدا، اکنون به کلی تنها و بی کس مانده بودند. حتی بستگانشان اجازه رفت و آمد به این خانه را نداشتند. تلفن نداشتند و حتی رادیو و تلویزیون شان نیز به دلیل مجاورت با کوه درست کار نمی کرد. همه این ها یأس و نومیدی و افکار تیره و تار در نزد طبری بر می انگیخت و به دنبال توجیهی برای این انزوای تحملی خود می گشت. می گفت:

در این خانه حوصله ام سر می رود. مرا انداخته اند اینجا، نه کسی می تواند پیش بیاید، نه خودم به راحتی می توانم جایی بروم، و نه تلفن دارم که با کسی درد دل کنم. فکر می کنم که آگاهانه و به عمد این وضع را درست

کرده اند. از قدیم به من تذکر می دادند که در میان اطرافیانم افراد مشکوک هست و من مواطن نیستم و از این قبیل. ولی آخر چه کسی؟ من که باور نمی کنم. من جز با بستگانم و افرادی که با بقیه افراد رهبری تماس دارند، با کسی تماس ندارم. با این حال خیلی وقت ها مرا سانسور می کنند و خیلی چیزها را به من نمی گویند. در پلنوم پانزدهم هم مرا به بهانه های واهم شرکت ندادند<sup>(۴)</sup>. همین حالا هم احساس می کنم که **کیانوری** راضی نیست که من در جلسه هیئت دیباران شرکت کنم. یکی دو بار با آن که حالم کاملاً خوب بود، گفت «شما که مریض هستید، چرا به جلسه می آید؟ ما خودمان ترتیب کارها را می دهیم. شما در خانه بمانید و استراحت کنید». یعنی این جلسه رفتن خشک و خالی را هم می خواهند از من بگیرند. البته من از قدیم همیشه از گرفتن کارهای پرمسئولیت پرهیز داشتم. بارها استعفا کرده ام و خواسته ام که در گوشه ای یک کار فرهنگی به من بدهند. کار من تحقیق و نویسنده‌گی است. اما همیشه با اصرار کارهایی را به گردان من گذاشته ام. من خودم می دانم و هر کس دیگر هم که به من نگاه کند می فهمد که من تاب تحمل کوچک ترین تغییر در شرایط زندگیم و کوچک ترین فشار و اذیت و مخصوصاً توهین را ندارم، تا چه رسد به شکنجه. همین صدای بلندگوی این مسجد محله برای خرد کردن اعصاب من کافیست....

---

۴- طبری می نویسد: «موقع حرکت به سمت محل پلنوم پانزدهم من به **کیانوری** گفت: «۷-۸ ماه است از انفارکتوس من می گذرد و دیگر سالم هستم و مدتی است به سر کار می آیم. من می توانم به پلنوم بیایم». **کیانوری** با لحنی خشک گفت: «چه لزومی دارد. ما در آن جا کار خاصی نداریم. لازم نیست بیایی!». («کژراهه، خاطراتی از تاریخ حزب توده»، چاپ سوم، امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۷، ص ۲۶۲).

اکنون او سرگرمی دیگری نداشت جز آن که در اتفاقش بنشیند و مطالعه کند، یا آن که خود مطلب بنویسد. آذر نیز تنها و ساکت در آشپزخانه می‌نشست، آشپزی می‌کرد، از پنجه‌های که چشم اندازی هم نداشت بیرون را تماشا می‌کرد، گاه رمانی می‌خواند، دم به دم سیگار می‌کشید، و روزشماری می‌کرد تا من نامه‌ای از دخترانشان در آلمان یا از دوست مقیم لایپزیگ شان اختر **کیانوری**، که به نشانی **فخری** خانم خواهر آذر ارسال می‌شد، بیاورم، یا آن که پنجه‌شنبه و جمعه برسد و به خانه بستگان و دوستان به مهمانی ببرمی‌شان. او راضی نبود که **طبری** را تها در خانه رها کند و خود به شهر و به دیدن این و آن برود. او علاوه بر «شوهر داری» و تروخشک کردن شوهری کودک‌سان، مواظبت از یک رهبر طراز اول حزب را نیز همچون وظیفه‌ای حزبی به گردن گرفته بود و از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد تا **طبری** بتواند راحت و بی‌دغدغه به کار خلاق خود بپردازد.

تصور من در ابتدا آن بود که همه این محدودیت‌ها کار تصادف بوده است. اما رفیق دیگری که او هم عهده‌دار امور **طبری** و آذر بود و با مسئولان امور تشکیلاتی ارتباط داشت، چند بار به من گفت که: **حجري** و رفقای دیگر خوششان نمی‌آید که **طبری** مرتب به خانه این و آن برود و همه‌جا از همه‌چیز صحبت کند. این رفیق نسبت به من در مقام مسئولیت نبود و بنابراین در انتظار آن که مقام مسئولی این موضوع را با من به بحث بگذارد، همچنان بنا به خواست **طبری** و آذر عمل می‌کردم، و کسی جز همین رفیق چنین چیزی به من نگفت.

یکی از آشنایان **طبری**، با استودیوهای تهیه و دوبلاژ فیلم سرو کار داشت و لذا می‌توانست نوارهای ویدئوی دست اول و سانسور نشده برای تماشای میهمانانش به خانه خود بیاورد. **طبری** و آذر نشان می‌دادند که از دیدن فیلم‌های «جدی» در سال‌های اقامت در شوروی و آلمان خسته شده‌اند و بیشتر مایل به تماشای فیلم‌های سرگرم‌کننده بودند. می‌گفتند که بهترین سریالی که در آلمان دیده‌اند «لحظات هفده گانه بیاران» ساخت شوروی بوده است. **طبری** از فیلم‌های تازه‌تر «راکی» را پسندید و آشناییشان «راکی ۲» را هم برایشان آورد. فیلم «ارتباط فرانسوی» برایشان جالب‌تر بود و «ارتباط فرانسوی ۲» را بیشتر —

پسندیدند. در فیلم اخیر تبهکاران کارآگاه پلیس را به دام می‌اندازند و با تزریق هروئین و معتاد کردنش می‌کوشند او را به زانو درآورند. در همان مجلس صحبت از آن بود که پاسداران جمهوری اسلامی هم برای به حرف آوردن زندانیان از این گونه تبهکاری‌ها مرتکب می‌شوند. **طبری** با شنیدن این مطالب بشدت ناراحت و نگران به نظر می‌رسید.

«جدی» ترین فیلم‌هایی که در منزل آشنایشان تماشا کردیم آثار کلاسیک «ده فرمان»، «اسپارتاکوس»، «بن‌هور»، و «ال‌سید» بود که طبری این آخری را قدری تصنیع یافت. حین تماشای این فیلم من اظهار فضل کردم که این «بن‌یوسف» سردار عرب که اسپانیا را تسخیر کرد، همان سرداری است که از بابک خرمدین شکست خورد. **طبری** پس از لحظه‌ای مکث و تنها به کمک حافظه نشان داد که این دو روی داد از لحاظ زمانی آن قدر دور از هم اند که ممکن نیست این دو فرد یکی باشند؛ و این قدرت شکفت انگیز حافظه او چیزی است که همه، از دوست و دشمن، برآن اذعان کرده‌اند. تعریف می‌کرد که در ابتدای دوران زندان در سال ۱۳۱۶، آن‌گاه که در سلوول زندان موقعت شهریانی بود، هر روز میله‌های دریچه بالای در سلوول را می‌گرفت و خود را بالا می‌کشید و از زندانی سلوول رو به روی زیان ترکی می‌آموخت و با ادامه همین «کلام»‌های سریایی و آویخته، ظرف مدت یک یا دو ماه توانست آن قدر بر این زبان تسلط یابد که شعرهایی به ترکی آذربایجانی سرود و پس از انتقال به زندان عمومی، **پیشه‌وری** با خواندن این شعرها بسیار شکفت زده شد. **طبری** یک دویستی آذربایجانی را که خود سروده بود و از آن زمان به یاد داشت روى تکه‌ای کاغذ نوشت و به من داد، که اکنون نایید شده است.

در این دوره، شاید به دلیل آرامش و سکون موجود در خانه، تولید قلمی **طبری** افزایش چشمگیری یافته بود. او با بی‌صبری و شوقی کودکانه روزشماری می‌کرد تا ماهنامه روسی «مسایل فلسفه» (Voprosi Filosofii) را به دستش برسانم: ظرف چند ساعت همه آن را می‌خواند و بی‌درنگ هر آن چه را دستگیرش شده بود، و نیز تازه‌ترین تعیین‌های فلسفی از آخرین دست آوردهای شاخه‌های گوناگون علوم را —

در چند مقاله می نوشت<sup>(۵)</sup>). اکنون او شعر نیز بیشتر می سرود و داستان های کوتاه و بلند فراوانی می نوشت: از من می خواست که نوشته هاییش را بخوانم، جا هایی را که ناخوانا است، خوانا نویسی کنم، ایراد های نقطه گذاری را برطرف کنم و افتادگی های انشایی را اصلاح کنم. درباره مضمون نوشته های او نیز نظر می دام و او گاه نظر مرا می پذیرفت و تغییراتی در نوشته اش وارد می کرد. بعد ها اعتماد او نسبت به صائب بودن نظر من جلب شده بود و مرا آزاد می گذاشت که نوشته هاییش را حتی از لحاظ مضمونی نیز ویرایش کنم. و من البته این گونه ویرایش ها را همواره به تأیید خود او می رساندم. ارزشمند ترین کار های او از نظر من نوشته های علمی و اجتماعی و فلسفی او بود. به عنوان خواننده ای با سواد متوسط، شعر های او، به جز چند نمونه استثنایی، چنگی به دلم نمی زد و داستان هاییش را نیز چندان ارزشمند نمی یافتم.

سوء تفahم هایی هم بین ما پیش می آمد: یک بار در نخستین روز های آشنازی مان صحبت از کتاب های فارسی چاپ شوروی و ترجمه های بی سروته «گامايون» ( یا همان سیف الله همايون فرخ، از اعضای گروه خسرو روزبه ) به میان آمد. طبری پرسید: در میان آن کتاب ها ترجمه چه کسی را می پسندی؟ من به تازگی کتاب های «خدیو زاده جادو شده» به ترجمة «حبیب ف». و مجموعه ای از اشعار شاعران کلاسیک روس به ترجمة «پرویز» را خوانده بودم و پاسخ دادم که ترجمة «حبیب ف.» را بیش از کار همه کسان دیگری که تا به آن روز خوانده ام می پسندم و کار «پرویز» را هم نمی پسندم، به دلیل آن که او اشعار پوشکین و دیگران را به نظم کهن فارسی برگردانده است و از خواندن آن ها احساس خاقانی و سعدی و جامی به انسان دست می دهد و نه احساس پوشکین. طبری در سکوت و متفکرانه سری تکان داد و هیچ نگفت. بعد از مدتی دانستم که این اشعار را خود او ترجمه کرده و «پرویز» نام مستعار او است! مورد دیگر زمانی بود که نظر مرا

۵- مطالعی از خود او نیز در این نشریه و در «کمونیست» ماه نامه ارگان حزب کمونیست شوروی و «مسایل بین المللی» که مرکز آن در پراگ بود به چاپ می رسید. من خود یک مقاله از او را که توسط بونیفاتی کدروف Kedrov استاد سابق او در مسکو تصحیح و تأیید شده و در سال ۱۳۵۹ یا ۶۰ در «مسایل فلسفه» چاپ شده بود، دیده ام.

در باره یکی از داستان‌های خود پرسید. من برای آن که گستاخی پیشین خود را جبران کنم، گفتم که از داستان او بسیار خوشم آمده است، و برای محکم کاری افزودم که از خواندن داستانش احساسی شبیه به احساس ناشی از فضای نوشه‌های **روم رولان** به انسان دست می‌دهد. ناگهان چهره او درهم رفت و با ناراحتی بسیار گفت که هرگز در زندگی از کسی تقلید نکرده است و سخنرانی مفصلی درباره جنبه‌های گوناگون خلاقیت هنری برای من ایراد کرد. من در حالی که بشدت شرمنده شده بودم و عرق می‌ریختم، هرچه کوشیدم توضیح دهم که منظور من این نبود که او از **رولان** تقلید کرده بلکه خواستم اثر او را در ریف آثار **رولان** طبقه‌بندی کنم، سودی نداشت و آن روز با آزردگی از یکدیگر جدا شدیم.

اکنون مجله **دنيا** تعطیل شده بود و به جای آن هر از چندی مجموعه مقالات به شکل کتابی مستقل و با نامی تازه انتشار می‌یافت. نوشه‌های او را یا در اختیار **اخگر** می‌گذاشت که در این کتاب‌ها گنجانده شوند، و یا در اختیار چند نشریه غیر حزبی می‌گذاشت که آن‌ها را با اضافی مستعار چاپ می‌کردند. اغلب نیز مجموعه‌ای از چند مقاله او را به **پوره‌رمزان** می‌دادم که به شکل کتاب جداگانه‌ای چاپ می‌شد. (مانند «نقدي بر تئوري هم‌گرایي»، «انسان، پراییک اجتماعی و رفتار فردی وی»، «چهره یک انسان انقلابی»، «دانش و بینش»، «پنجابه» و ...).

در شهریورماه ۱۳۶۰ پاسداران به خانه‌ای در خیابان ایرانشهر که به عنوان دفتر شعبه انتشارات حزب مورد استفاده قرار می‌گرفت هجوم آوردن و برخی از کتاب‌های در دست انتشار و از جمله دست کم دو کتاب **طبری** را که در مرحله حروف‌چینی بود، به یغما برداشتند. یکی از آن‌ها مجموعه مقالات **طبری** درباره شعرای نامدار ایران از قبیل **حافظ و نظامی** و دیگران بود و دیگری کتابی بود با عنوان **سرگذشت واژه‌ها**. او در این کتاب مجموعه‌ای از واژه‌های خارجی را که داخل زبان فارسی شده و در محاوره عامیانه متداول شده‌اند، گرد آورده بود. (مانند «چیان فسان»، «زیپاس» و «ترمز») که از روسی و «لات» و «سپور» که از سوئدی و «پنچر» و «جک» که از انگلیسی وارد فارسی عامیانه شده‌اند و بسیاری دیگر). این کتاب‌ها هرگز

باز پس داده نشدن و طبیعی است که روی دادهای از این دست نیز تأثیر منفی بر روحیه طبری می‌نهاشد.

در شامگاهان تیره و غم‌انگیز پاییزی، در خلوت نیمه تاریک اتفاقش، از دل آرزوی ها و نگرانی هایش می‌گفت. از سرگذشت یکی از مشاهیر یونان باستان می‌گفت که در ۷۰ سالگی در بندش کشیدند و آزارها به او دادند و او هر لحظه مرگ را آرزو می‌کرد، اما این مرگ رهایی بخش بسیار دیر و در ۹۵ سالگی به سراغ او آمد. طبری می‌ترسید که او نیز به سرنوشت مشابهی دچار شود. می‌گفت:

این‌ها دست از سر ما برنمی‌دارند. سید علی خامنه‌ای امام جمعه تهران حین یک گفتگوی سریالی در بهشت زهرا با جدیت و خشونت تمام به من گفت «ما می‌فهمیم که تمام موضع فعلی شما تاکتیکی است و شما به‌حال و در نهایت دشمن استراتژیک ما هستید. یکی از ما باید دیگری را نابود کند».

چندی بعد دفتر انتشارات حزب به کوچه‌ای در خیابان حافظ، با ۳۰۰ متر فاصله تا دیوار جنوبی سفارت شوروی انتقال یافت. در این زمان حزب کتابچه‌ها و گاهنامه‌ها و نشریات متعددی با نام‌های گوناگون منتشر می‌کرد. یکی از نهادهای اسلامی-دولتی برخی از نشریات غیرحرزی را نیز از آن حزب فرض کرده و تعداد نشریات حزب را بالغ بر ۳۰ عنوان در ماه برآورد کرده بود. طبری می‌گفت:

مدام به ما ایراد می‌گیرند و فشار می‌آورند که «چرا این قدر نشریه و کتاب در می‌آورید؟!» هی می‌گویند که از دفتر جدید انتشارات به سفارت شوروی نق卜 زده اید! می‌گویند که با بی‌سیم با سفارت صحبت می‌کنید. خلاصه از همه طرف فشار می‌آورند و مدام بهانه می‌گیرند.

مدتی بعد چند جوان پیدا شدند که در مقابل در ورودی دفتر انتشارات می نشستند و بی هیچ پرده پوشی رفت و آمد آنجا را زیر نظر می گرفتند. در ۱۳۶۱ پاسداران به این دفتر ریختند، عده ای از کارکنان انتشارات و از جمله **پوره رمزان** را با خود برداشت و مطابق معمول تعدادی کتاب های در دست انتشار به یغما رفت که چند کتاب **طبری** و از جمله داستان بلندی به نام «دشنۀ» نیز در میان آن ها بود.

علی رغم این ها، و در فواصل حمله افکار تیره و تار، **طبری** خوش بینی خود را باز می یافت و به آینده ایران و جهان و بشریت امیدوار می شد. آنگاه تحلیل های سیاسی خوش بینانه ای می کرد و از تونل تاریکی سخن می گفت که در انتهای آن روشنایی دیده می شود. اما تحلیل های سیاسی او همواره بسیار سطحی و عامیانه به نظرم می آمد. ابعادی افسانه آمیز در باره توانایی های فنی شوروی در صنایع نظامی در تصور داشت. مسابقه تسليحاتی شرق و غرب و جنگ سرد در دیده او تا حد زور آزمایی دو پهلوان در مسابقه مُچ خواباندن نزول می کرد. پهلوانی که از جانب شوروی پشت میز نشسته بود به نظر او آندره **گرومیکو** وزیر خارجه وقت شوروی بود که او احترام خاصی برایش قایل بود. می گفت که در یکی از دیدار های **گرومیکو** و رئیس جمهوری آمریکا **ریگان**، وقتی که **ریگان** با «جنگ ستارگان» شوروی را تهدید کرد، **گرومیکو** گفت:

صد ها هزار مردم لینین گراد با وجود گرسنگی و سرمای کشند، ۹۰۰ روز در محاصره دشمن مقاومت کردند، آیا مردم شما می توانند یک روز بدون ویسکی خود سر کنند؟ نمی توانند! ۵۰۰ هزار کارگر ما در حال تراشیدن گلوله توپ پشت ماشین های تراشکاری از گرسنگی افتادند و مردند. آیا کارگر آمریکایی می تواند یک روز بی هم برگر به سر برد؟ نمی تواند! سربازان ژنده پوش ما در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر ارتش ورزیده هیتلر را تا برلین دنبال کردند. آیا سربازان شما چنین سرمایی را دیده اند؟

نديده اند ! پس بي جا ما را با اين چيزها نترسانيد !

و آنگاه که بـرـزـنـفـ، خسته از ادامه مسابقه تسلیحاتی و برای نشاندن ریگان پشت میز مذاکره، تعهد کرد که هرگز شوروی در فرود آوردن ضربه اتمی پیش قدم نشود، طبـرـیـ مـیـ گـفتـ :

این عقب نشینی و تعهد در مورد نزدن ضربه اتمی اول را من باور نمی کنم که به همین سادگی و بی هیچ زمینه ای صورت گرفته باشد. این ها حتماً امکانات فنی تازه ای پیدا کرده اند. و گرنه چطور ممکن است که تنها در مستحکمی که رویارویی امپریالیسم هار و گلوبالیسم ریگانی ایستاده است؛ این مهد سوسیالیسم و تکیه گاه پرولتاریای جهانی، بعد از شصت و چند سال مقاومت حاضر شود تعهد کند که هرگز ضربه اول را او نخواهد زد؟ نه! حتماً یک چیزهایی آن پشت هست! ما ضربه اول را نمی زنیم یعنی چه؟ یعنی دست شما را باز می گذاریم که بفرمایید و شما ضربه اول را بزنید و ما را نابود کنید؟ یعنی گور خودمان را می کنیم؟ این که نمی شود! یک دست آورد تازه ای، مثل یک سلاح مغناطیسی باید وجود داشته باشد که بتواند سلاح های ضربه اول حریف را در جا فالج کند. این ها حتماً یک چنین چیزی پیدا کرده اند که این طور بی باکانه تعهد می دهند.

و چند روز بعد جمله ای از سخنرانی بـرـزـنـفـ را که از برنامه فارسی رادیو مسکو شنیده بود و آن را در تأیید تحلیل خود یافته بود، با هیجانی جوانانه نقل می کرد:

حرف عجیبی زده. گفته: «متجاوز به منافع و حقوق ما هرگز به جایی نخواهد رسید و کیفر خواهد دید»! دقت می‌کنی؟ گفته «کیفر خواهد دید»! این خیلی معنی دارد. کاملاً از موضع قدرت و با توب پُر است.

با خوش بینی فجیعی پیش‌گویی می‌کرد:

من فکر می‌کنم که امپریالیسم دارد آخرین نفس‌های خود را می‌کشد و برای همین این اندازه هار و عصبی شده است. احساس من این است که در میانه همین دهه ۸۰ یا حداقل تا سال ۹۰ کم کم طبیعتهای جهان بدون امپریالیسم را خواهیم دید.

و شنوندگانش در رؤای آن بهشت موعود فرو می‌رفند. درباره **کیانوری** و قدرت و امکانات او نیز تصورات مشابهی داشت. همواره مشتاقانه منتظر بود تا نوارهای «پرسش و پاسخ» **کیانوری** را برایش ببرم. دو ساعت بی‌وقفه می‌نشست و نوارها را تا پایان گوش می‌داد، به شوخی‌ها و پاسخ‌های گزندۀ **کیانوری** می‌خندید و در پایان خود را در زمینه مسائل سیاسی روز توجیه شده احساس می‌کرد. می‌گفت:

رفیق **کیانوری** ما تشکیلات و دم و دستگاهی مخصوص خودش دارد؛ ارتباط‌های فراوانی دارد؛ از جهایی در آن بالاها برایش خبر می‌آورند؛ آدم‌های فراوان و اطلاعات وسیعی دارد، و البته بیشتر این‌ها را از ما پنهان می‌کند.

و آنگاه که از گوشه و کنار خبر می‌آوردند که تدارک یورش به حزب دیده می‌شود، می‌گفت:

اما رفیق کیای ما مرتب اطمینان می‌دهد که هیچ خبری نیست و این‌ها همه سروصدای است و در آن بالا کسانی هستند که مانع حمله به ما هستند. شاید هم حق با او است. اصولاً حرف زدن در جلسات با حضور او کار سختی است. او با رفتار خود فضایی ایجاد می‌کند که هیچ کس جرأت حرف زدن و نظر دادن نداشته باشد. اوراقی بین حاضران پخش می‌کند که بخوانند و نیمی از وقت جلسه به این شکل می‌گذرد و بعد مطالبی کلی اضافه می‌کند، یا آن که حتی این کار را هم نمی‌کند و می‌گوید تحلیل مسایل را در نوار «پرسش و پاسخ» شنیده اید، یا خواهید شنید، و جلسه تمام می‌شود.

از بهمن‌ماه ۱۳۶۰ **طبری** آغاز به نوشتن قطعاتی کرد که به تدریج به صورت کتاب حاضر درآمدند. او همچنان که خود توضیح می‌دهد، از ابتداء طرح معینی برای این کتاب نداشت و اجزای آن را به طور پراکنده و بی‌هیچ توالی از پیش اندیشیده‌ای می‌نوشت و مانند همه نوشته‌هایش به من می‌داد. برای نمونه، «دیباچه» در اواسط کار نوشته شد. برخلاف دیگر نوشته‌هایش که بی‌درنگ پس از خواندن و ویرایش، برای چاپ در اختیار شعبه انتشارات گذارده می‌شدند، قرار بود که این نوشته‌ها را پیش خود حفظ کنم تا کار به پایان برسد. هر بخش را، پس از خواندن و ویرایش، به رفیق ماشین‌نویس مان می‌دام، از نسخه ماشین‌شده چند کپی می‌گرفتم و نسخه اصلی و کپی‌ها را در جاهای گوناگون پنهان می‌کردم تا مبادا این نوشته نیز به سرنوشت کتاب‌های به‌یغما رفته او دچار آید.

پس از مدتی **طبری** و آذر ابتدا با شوخی و خنده، و سپس به جد گفتند که من می‌توانم میراث دار مناسبی برای آنان باشم، و در فرصتی دیگر **طبری** بی‌پرده گفت که این کتاب را محفوظ نگاه دارم، در اختیار حزب قرار ندهم، و پس از مرگ او، آن را به شکلی درخور منتشر کنم. از وجود این نوشته‌ها و از این‌که من موظف به حفاظت و انتشار آن‌ها شدم، برخی کسان

دیگر و از جمله **سیاوش کسرایی** نیز اطلاع داشتند<sup>(۶)</sup>. پیش نویس برخی از نوشه های قدیمی **طبری** و نیز نسخه بازبینی شده چند نوشتۀ دیگر او نیز برای حفاظت به من سپرده شده بود.

برخلاف خوشبینی های گاه و بی گاه **طبری** و برخلاف تبلیغات **کیانوری** که همه محدودیت ها را با « اختلاف میان جناح های حاکمیت » و « انجمن حجتیه » توجیه می کرد، افق های سیاسی تاریک تر و تاریک تر می شدند و از آن « روشنایی انتهای تونل » دیگر چیزی دیده نمی شد. از همه سو، و حتی از سوی منابع غیر حزبی، اخبار و شایعات ناگواری درباره تدارک یورش به حزب به گوش می رسید. اخباری از قبیل فرار **ولادیمیر کوزیچکین** Kuzichkin کنسول یار دوم سفارت شوروی در تهران و « فروش » اطلاعات او به **عسکر اولادی** در دیداری در پاکستان، و احضار **عموبی** و **شلتوكی**، از اعضای رهبری و زندانیان قدیمی، توسط **لاجوردی** به ظاهر برای « احوال پرسی » و در واقع برای ردیابی و ردگیری آنان<sup>(۷)</sup>، بر روحیه رهبران حزب تأثیر منفی می نهاد، تا بدانجا که **کیانوری** سرانجام در ۹ بهمن ۱۳۶۱ اعتراض کرد که « اوضاع خراب است؛ خیلی خراب است»<sup>(۸)</sup>. اما هنوز گویی تردید داشت و یا آن که نمی توانست بپذیرد که ضربه بزودی فرود خواهد آمد و در ۱۳ بهمن با شنیدن این که « مورنینگ استار » ارگان حزب کمونیست انگلستان از قول « منابع موثق » نوشه است که حمله به حزب توده ایران بزودی صورت خواهد گرفت، می گفت: **مورنینگ استار** غلط کرده است!<sup>(۹)</sup>.

در یکی از همین روزها **طبری** پس از هشدار یکی از میزانانش درباره خطر دستگیری رهبران حزب، در راه بازگشت به خانه در حضور **آذر** گفت:

ولی من دیگر به مهاجرت نمی روم. هرگز! دوری

۶- در روزهایی که این سطور را می نوشتم، **سیاوش کسرایی** در وین درگذشت. نگاه کنید به برش نامه هایی از او در بخش ضمایم این کتاب.

۷- ن ک « **با گامهای فاجعه**.... »، همان، ص ص ۴۲ و ۴۳.

۸- همان، ص ۴۵.

۹- همان، ص ۴۶.

از وطن، محیط بیگانه، رفتار توهین آمیز مقامات کشور میزبان، تبعیض و پارتی بازی و رسیدگی بیشتر به افرادی که چاپلوسی و خودشیرینی می‌کنند، طافت فرساست. و هر بار که انسان کودکان بی‌گناهش را می‌بیند که بی‌خبر از همه جا، فقط به خاطر مهاجرت پدر و مادرشان چه رنج‌هایی را متحمل می‌شوند، صد بار می‌میرد.

ظهر یکشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ از یورش گسترده به دفاتر حزب اطلاع یافتم (۱۰). پس از ساعتی تأمل برای اطلاع از سرنوشت اعضای رهبری حزب، به خانه طبری رفتم و او را با توافق خودش و آذر برای پنهان شدن به جای دیگری بردم. او در عین حفظ روحیه خود، در طول راه چند بار تکرار کرد که کاش کیانوری را نگرفته باشند. روزنامه‌های ۱۸ بهمن خبر دادند که کیانوری و دیگر افراد رهبری حزب دستگیر شده‌اند. طبری پریشان خاطر بود و مرا به شتاب و می‌داشت تا هرچه زودتر ارتباط او را با بقایای رهبری برقرار کنم. در شامگاه ۲۲ بهمن ارتباط طبری با حیدر مهدگان برقرار شد و من ارتباط خود را با او به کلی قطع کردم تا در صورت دستگیری احتمالی و شکجه، چیزی برای لو دادن نداشته باشم و نیز در صورت ردگیری من، نهان‌گاه طبری را پیدا نکنند. ارتباط سازمانی من با حزب همچنان برقرار بود.

پس از گرد هم آمدن بقایای رهبری و سامان گرفتن برخی از کارهای حزب، رهنمودهایی می‌رسید و کارهایی از اعضاء می‌خواستند که برخی‌ها و از جمله مرا در حیرت می‌افکند و به فکر فرو می‌برد و به نتیجه‌ای جز این نمی‌رسیدیم، و با ناباوری آن را از خود می‌راندیم، که عامل پلیس امنیتی در رهبری حزب نفوذ کرده است.

---

۱- کیانوری و مصاحبه کننده‌اش در کتاب خاطرات کیانوری این تاریخ را به تکرار ۱۲ بهمن ذکر کرده‌اند، که درست نیست. در نوشته‌هایی از کیانوری که پس از درگذشت او انتشار یافته، او بی‌هیچ اشاره‌ای به این اشتباه، تاریخ درست را ذکر کرده است.

یکی از آخرین پیام‌هایی که از سوی رهبری خطاب به من رسید این بود که **طبری** دست نوشته‌های خود را می‌خواهد. این‌ها برخی دست نوشته‌های قدیمی او بود که بارها به اشکال گوناگون به چاپ رسیده بود و نیز کپی دست نوشته چند کتاب او که اخیراً به یغما رفته بودند، از جمله «**تاتی یا زبان مازندران**» که در ۱۷ بهمن از آخرین دفتر انتشارات حزب در خیابان نادری به تاراج رفت. هیچ‌کدام از این نوشته‌ها آن اندازه اهمیت نداشتند که در چنان شرایطی لازم باشد دست به دست بگردند تا به **طبری** رسانده شوند. با آن‌که آن‌ها را از دست رسی مستقیم خود دور کرده بودم، از نهان‌گاه بیرون‌شان آوردم و قرار بود که آن‌ها را در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ به رابط خود تحويل دهم. اما رابط من برسر قرار حاضر نشد و چهار سال بعد دانستم که او را در ۷ اردیبهشت گرفته بودند. دست نوشته‌ها را نمی‌توانستم به جای پیشین شان بازگردانم. آن‌ها را نزد آشنایی به امانت گذاشتم. چند ماه بعد، در غیاب من، او بسته را گشود، و پس از اطلاع از محتويات آن، همه را نابود کرد.

شامگاه ۱۰ اردیبهشت مصاحبه **کیانوری** و **دیگران** را از تلویزیون پخش کردند و در ۱۷ اردیبهشت، در شرایط بلا تکلیفی، خبر دستگیری **طبری** را در روزنامه خواندم.

چندی بعد دیگر جایی برای ماندن و پنهان‌شدن نداشتم و به ناگزیر می‌بینی را که گویی دیگر نمی‌خواست مرا در آغوش خود جای دهد، ترک کردم. متن اصلی دست نوشته کتاب حاضر و نیز چند یادگاری دیگر از **طبری** را، با به جان خربiden خطری که داشتن آن‌ها در طول راه در داخل ایران برای خود و همراهانم ایجاد می‌کرد، با خود برداشتیم.

با ورود به شوروی در معرض بازجویی‌ها و نیز رقابت‌های چهار سازمان اطلاعاتی، یعنی «**کاگب**» و «**گاراو**»ی مرکزی و شعب محلی آن‌ها در جمهوری مربوطه قرار گرفتیم. یک افسر روس از یکی از سازمان‌های اطلاعاتی مرکزی، که فارسی شکسته بسته‌ای هم می‌دانست، همه چیزهایی را که با خود داشتم گرفت و برد، اما پس از چند ساعت با نوشته‌های **طبری** بازگشت. این نوشته‌ها به شکل لوله‌ای فشرده و محکم و در کيسه‌های پلاستیکی بسته بندی شده بود. -

افسر روس به زحمت فهماند که او و رفقایش می‌ترسند که این لوله بمب باشد و از من می‌خواست که خود آن را باز کنم. بسته را گشودم و او با خیال آسوده نوشته‌ها را برداشت و رفت. فردای آن روز افسر بازآمد و همه عکس‌ها و نوشته‌ها و یادداشت‌ها را آورد. عنوان چند فصل از نوشته حاضر را به من نشان داد و خواست که برایش بخوانم. این فصل‌ها به تصادف انتخاب نشده بودند و همه درباره چهره‌هایی بودند که تاریخ نگاری سنتی شوروی اکنون درباره آنان سکوت می‌کرد. عنوان‌ها را برایش خواندم: **مائو تسه دون، خروش، استالین**، ... افسر نگاه ملامت باری بر من افکند، گویی گناهی مرتکب شده ام، و گفت: رفیقی شما مردم‌های زیاد دیدن کرد! گفتم: او رهبر طراز اول حزیمان بود و در کنگره‌های احزاب برادر شرکت می‌کرد و شخصیت‌های گوناگونی را ملاقات می‌کرد. افسر در سکوت دست نوشته‌های **طبری** را جمع کرد و برداشت، چیزهای دیگر را باقی گذاشت و رفت. پس از آن هرگز دیگر نه او را دیدم و نه دست نوشته‌های **طبری** را. سایر افسران از سازمان‌های رقیب در پاسخ فقط می‌گفتند: باید آن‌ها را به تو پس می‌داد!

پس از انتقال به اردوگاه پناهندگان و ملاقات با **علی خاوری** که سامان دادن به بقایای حزب را بر عهده گرفته بود، از او خواستم که این نوشته را از مقامات شوروی بگیرد و به من بازگرداند. او بعد از مدتی گفت که نوشته در جای امنی است (و گاه می‌گفت که پیش حزب است) و نیازی نیست که من نگران آن باشم، و در پاسخ من که می‌گفتم این نوشته **طبری** خصوصی بود، برای انتشار در اختیار من گذاشته شده بود، و نه در اختیار حزب، **خاوری** می‌گفت که اعضای حزب زندگی خصوصی و هیچ چیز خصوصی ندارند!

بارها و بارها تلاش و مجادله من با **خاوری** به نتیجه‌ای نرسید. این موضوع را به **اختدر کیانوری** و **آذین** دختر بزرگ **طبری** نیز اطلاع دادم. تلاش‌های **آذین** از طریق **کاظم ندیم** نیز ثمری نداشت.

پس از خروج از شوروی کوشیدم تا از طریق دوستانم به نسخه‌های دیگر این نوشته که در ایران پنهان کرده بودم دست یابم، اما این کوشش‌ها به جایی نمی‌رسید، زیرا که برخی از نسخه‌ها را —

نابود کرده بودند، برخی را آن قدر جایه جا کرده بودند که رushman گم شده بود و دوستانم، به حق، می‌گفتند که حتی در صورت دست‌رسی به نسخه‌ای، کسی جرأت نمی‌کند که آن را از نهان‌گاه درآورد، با خود در شهر بگرداند، از بازرسی‌های فروندگاه یا پست عبور دهد و به دست من برساند.

بدين‌گونه زمان گذشت. **طبری** در زندان «مسلمان» شد و طبری «کژراهه» را نوشت. نمی‌خواستم باور کنم و در لابه‌لای سطور «کژراهه» به دنبال تفاوت با سبک و سیاق نوشته‌های **طبری** و به دنبال پیامی نهانی در رد خود نوشته می‌گشتم، اما این نشر خود او بود و مضامین آشنای بسیاری در آن می‌یافتم که جز با یاری خود او نمی‌توانست در «کژراهه» نقل شده باشد. تنها یک چیز تفسیر پذیر در آن یافتم: او نوشته‌اش را «ضد خاطره» نامیده است. آیا می‌خواهد بگویید که آن چه نوشته نقطه مقابل خاطرات واقعی او است؟ اما مطالب کتاب اغلب حقایقی است که اکنون دیگران هم مشابه آن را نوشته‌اند. آیا پیام دیگری دارد؟ نمی‌دانم. اختر کیانوری دوست خانوادگی **طبری**، دارنده سابقه هم کاری با **حزب کمونیست ایران** و از قدیمی‌ترین اعضای حزب توده ایران، در نامه‌ای برای من نوشته:

«بیچاره **طبری** چه گفت. او از آن چه که دیده بود فقط سرشیرش را تحويل داد، آب گندیده زیرش را نخواست به هم زند.» (از نامه به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۸۷، ۱۱ آبان ۱۳۶۶).

سپس **طبری** سلسله مطالب دیگری در «کیهان هوایی» نوشت که در آن‌ها دیگر اشاره و کنایه‌ای یافت نمی‌شد و مضامین آشنا در آن‌ها فراوان بود، برای نمونه توضیحی درباره منشأ نام منطقه «مینگه چه ویر» در آذربایجان شوروی، که پیش‌تر از زبان خود او شنیده بودم:

«عده‌ای از زیان‌شناسان آذربایجانی (دیلچی) به باقروف گفته بودند که مثلاً اصل ریشه «منگاچائور» (نام مرکز ایستگاه آبی برای تولید برق در آذربایجان) از دو لفظ ترکی «مین» و «گؤیچک»، یعنی «هزار زیبا» مشتق شده است. بعدها باقروف که در صحت این دعاوی دچار تردید شده بود، از زیان‌شناسان روس در «لینین‌گراد» تحقیق کرد. آن‌ها گفتند: اصل این واژه از لفظ پهلوی «مونگه چیتره» (ماه‌چهر) است و ربطی به «مین گؤیچک» ندارد. («ملاحظاتی درباره «تاریخ ماد»، کیهان هوایی، ۱۰ تیر ۱۳۶۶»).

دیگر شکی نبود که خود او است که می‌نویسد. ولی چرا چنین شد؟ او که از صدای قرآن خوانی بلندگوی مسجد محله شکنجه می‌شد، چگونه اسلام آورد؟ آیا همین شکنجه را به او دادند و در همین حد برای «شکستن» او کافی بود؟ تزلزل‌های او را درباره عدم یا وجود «خدا» از زیان خود او شنیده بودم؛ در صحبتی، در حاشیه مناظره‌های تلویزیونی، آهسته و زیرلب، چنانکه گویی با خود حرف می‌زد، گفت:

حقیقت این است که مسأله بود یا نبود خدا هنوز حل نشده است.

من این گفته را نه به این معنی که خود او درباره نبود خدا تردید دارد، بلکه به معنای آن گرفتم که فلسفه نتوانسته است پاسخ درخوری به این مسأله بدهد. اما چندی بعد او در یکی دیگر از گفتگوهای شامگاهیش با من، باز همان گونه آهسته و زیرلب گفت:

من وجود گونه‌ای خدا را باور دارم!

و من این را نیز به حساب دغدغه‌های پیری او گذاشتم. به هر حال این «گونه‌ای خدا»، «الله» نبود و او در برخی از نوشته‌هایش، از جمله در نوشته حاضر که گونه‌ای وصیت‌نامه بود و قرار بود بیرون از چارچوب حزب چاپ شود و طبری به هنگام نوشتن آن می‌بایست خود را آزادتر احساس کرده باشد، از «خدای تاریخ» سخن می‌گوید و میان «خدای تاریخ»، که یادآور «جبر تاریخ» است، و «الله» فرسنگ‌ها فاصله است؛ همسنگ با فاصله آزادی و «جبر زندان و شکنجه».

کسانی که طبری را بر صفحه تلویزیون دیده بودند، حکایت‌های رقت انگیزی از فلچ نیمی از صورت او، از ظاهر او و از رفتار او نقل می‌کردند. آذر نیز مدتی در زندان به سر برد و پس از آن که رهایش کردند، خبرهای ناگواری درباره وضع زندگی او می‌رسید. کوشیدم که پولی فراهم کنم و برایش بفرستم، اما گفتند که نمی‌پذیرد، و این با منش والایی که او داشت، شگفت نبود.

من خبرها را از اختر کیانوری، که با او مکاتبه داشتم، دریافت می‌کرم و در زیر بخش‌هایی از نامه‌های او را نقل می‌کنم:

از نامه به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۸۷ (۱۳۶۶ آبان):

«بیچاره آذر شوهرش را دائم از این محل به آن محل می‌برند: گاهی کرج، گاهی تهران، گاهی بیمارستان. هر دو هفته و یا یک ماهی او را چشم‌بسته نزد شوهرش می‌برند و البته حال شوهر چندان رضایت‌بخش نیست. خود آذر نیز بی‌نهایت در بدیختی به سر می‌برد و برای زندگی روزمره بافتگی می‌کند [...] چند روز پیش آذین تلفن زد، از مادرش پرسیدم، گفت مادرش مریض شده و پزشک پس از تجزیه [آزمایش خون] به او گفته است که به دیابت مبتلا شده است. نمی‌دانم بیچاره با وضع سخت دوا و دکتر و غذا و بسی پولی چه می‌کند».

در این صفحه دو عکس چاپ شده است.

از نامه بدون تاریخ، بهار ۱۹۸۸ (۱۳۶۷) :

آذر [ که در خانه تنها بود ] حالش به هم می خورد و بی هوش می شود [ ... ] او را به بیمارستان می بردند [ ... ] تشخیص داده اند که سرطان ریه است [ ... ] او در مهاجرت همه کس و همه چیز من بود [ ... ] چه قدر مایه تأسف و تالم است که انسانی به این شریفی و فداکاری و از خود گذشتگی و با این که تحصیلات زیاد نداشت بسیار فهمیده و با هوش و با استعداد و با ایمان در راهش بود، [ به این روز بیافتد ]. اگر او نبود پرویز [ طبری ] به هیچ وجه نمی توانست به این درجه از دانش برسد. همه بار زندگی سخت مهاجرت، آن هم بعد از جنگ [ جهانی دوم ] بردوش مقاوم و با محبت او بود [ ... ]. گویا حالا هر هفته یا دو هفته پرویز را می آورند به دیدن او. البته از اتوبوس تا توی اطاق آذر کوش می کنند، چون راه نمی تواند برود. موقعی که به او بیماری آذر را اطلاع داده بودند، زار زار گریسته بود. حق هم دارد، چون بدون آذر نمی دانم چه خواهد کرد . »

از نامه به تاریخ ۲۸ روزن ۱۹۸۸ ( ۷ تیر ۱۳۶۷ ) :

« [ ... ] آذر عزیز من پس از یک دوره کوتاه بیماری ما را وداع کرد [ ... ] گویا همان طور در حال بی هوشی درگذشته است چون سرطان به مغزش سراست کرده بوده است . »

از نامه به تاریخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۸ ( ۲۹ تیر ۱۳۶۷ ) :

« باورم نمی شود که آن زن شجاع و مهریان و پاک و بی آلایش به این زودی ما را ترک کرده است. بیچاره از زندگی جز زجر و بدختی چیزی نمید. —

کودکی را در یتیمی و در به دری به سر برد و در نوجوانی گرچه خواستگارهای شروتمند داشت، **طبری** جوان تهییدست را که با مادرش در یک اطاق کرایه‌ای به سر می‌برد انتخاب کرد و در راهی که او طی می‌کرد شریکش شد و از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نورزید. حتی در مهاجرت که امکان تحصیل برایش موجود و استعداد هم داشت، برای خاطر شوهر و بچه‌هایش امتناع ورزید و راه را برای شوهرش باز کرد تا به درجات علمی بالا برسد. گرچه جز حقوق شوهرش عایدی دیگری نداشت ولی همیشه با رویی خندان از دوستان و رفقای شوهر استقبال می‌کرد و همیشه سر میز شام و نهارش یکی دو نفر نشسته و بحث می‌کردند. به همین دلیل همیشه مقروظ بود و به قول معروف «صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌داشت». آن هم سال‌های آخر عمرش که در به در و بی‌خانمان و سرگردان در منازل این و آن به سر می‌بُرد... دلم برای **طبری** بیچاره می‌سوزد. می‌دانم بسیار رنج می‌کشد. او را برای سوم و هفتم و چهلم عزاداری به محل عزا آورده بودند و چند ساعتی هر دفعه بین عزا داران بود [...] او در زندگی روزمره بكلی عاجز است و هیچ کاری حتی درست کردن یک چای از دستش بر نمی‌آید و دنبال پول در آوردن هم نیست و یک پول سیاه هم در زندگی ندارد. واقعاً بیچاره شده است. »(۱۱)

درگذشت غم‌انگیز آذر، این استوار ترین تکیه‌گاه زندگی

---

۱۱- اختهٔ **کیانوری**، خواهر نورالدین **کیانوری** و بیوته **عبدالصمد کامبخش**، در سال ۱۹۹۳ در ۸۵ سالگی در لایپزیگ درگذشت.

طبری، و سپس اعدام وحشیانه زندانیان سیاسی از همه گروه‌ها در مرداد و شهریور و مهر ۱۳۶۷ و در آن میان پیران و جوانان حزب توده، که از جمله جاذبه خود طبری آنان را به دامان این حزب کشانده بود، بیرون از مرزهای تاب و توان طبری بود. شانه‌های او بیش از چند ماه سنگینی این بار را تاب نیارد و در ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸ در ۷۳ سالگی زندگی را، که بیش از نیمی از آن در زندان و در بند دری سپری شده بود، بدرود گفت. (۱) سال زندان در زمان رضا شاه، ۳۰ سال در بند دری با دو بار حکم غیابی اعدام در زمان محمد رضا شاه، و ۶ سال زندان و شکجه در جمهوری اسلامی).

از دست‌یابی به این نوشته‌ها قطع امید کرده بودم و در مقاطع گوناگونی حتی به یاد آن نیز نبودم. تا آن که روزی پُست بسته‌ای آورد، بی نشانی از فرستنده. و اینک در برای من اند: برگ‌هایی زرد شده و با آثاری از گذشت زمان؛ یکی از نسخه‌هایی که در ایران پنهان کرده بودم. کدام یک؟ نمی‌دانم. برگ‌هایی از آن بارها در جهات گوناگون تا خورده اند. بارها آن را لوله کرده اند. پیدا است که بارها دست به دست گشته است و در جاهای گوناگونی آن را پنهان کرده اند. به انسان‌های شریفی می‌اندیشم که با به جان خریدن خطر، نزدیک پانزده سال این نوشته‌ها را در پستوهای خانه و دل خود سالم نگاه داشته و تسلیم وسوسه‌های نابود کردن آن‌ها نشده اند. و چه دست‌ها و دل‌های شریفی که به خاطر داشتن این برگ‌ها لرزیده اند. در سرزمینی که تاریخ کتاب سوزان‌هایش را می‌نویسد، انسان‌هایی نیز یافت می‌شوند که جان در گرو نجات کتاب‌ها می‌نهند. درود تاریخ بر همه آنان باد.

اما آیا می‌ازیزد؟ آیا محتوای این نوشته‌ها ارزش این همه جان بازی را داشت؟ کسانی که آن را از دست برد پاسداران جمهوری اسلامی پاس داشتند، وظیفه‌ای را که بر عهده گرفته بودند انجام دادند، و من وظیفه‌ای را که در برای طبری و آذر و در پیشگاه وجود بر عهده گرفتم به جا می‌آورم. احساس می‌کنم که بر من نیست که اکنون و در اینجا درباره ارزش این نوشته‌ها، چه مثبت و چه منفی، نظری بدهم. همین قدر باید بگوییم که مقایسه این نوشته با «کژراهه» عبرت‌آموز است؛ مقایسه آن با خاطرات دیگران پند آموز است؛ خواندن آن پس از آن چه بر سر «سوسیالیسم واقعاً موجود» —

آمد آموزنده است؛ و نفس وجود این نوشته، درس عبرتی است.

با دریافت نوشته‌ها ابتدا نسبت به **طبری** مسلمان احساس خشم می‌کرد و طرح‌هایی برای نوشنی پیش گفتاری پر عتاب در سر می‌ریختم. مگر نه آن که خود او نوشته بود:

«اگر طاقت بردن بار را نداشتی، چرا داوطلب آن شدی؟ کسی که تو را مجبور نکرده بود! اینک که این سنگ گران را به پشت نهادی، اگر گردنت و مهره ات نیز بشکند، دم بر نیاور! به عهد خود وفا کن» (دیباچه همین نوشته).

و چگونه می‌توانستم او را مثلاً با **ابوتراب باقرزاده**، که در زندان صورتش را به تیزی نبیش دیواری کوبید تا نتوانند او را در تلویزیون نشان دهند، و یا آن دیگری که به صورت **لاجوردی** سیلی زد، دستش را از مج بریدند و بعد اعدامش کردند، مقایسه نکنم؟ باز مگر خود او نوشته بود:

«اگر رزمnde صدیقی، تحمل کن! بشکیب و باز هم بشکیب!» (همانجا).

پس تحمل و شکیب خود او چه شد؟

اما با خواندن برگ‌هایی از این نوشته، خشم اولیه‌ام فرونشست. گناه از **طبری** نبود. موقعیت او با موقعیت **باقرزاده** تقاضت داشت: کافی بود **طبری** را تهدید کنند که اگر اسلام نیاورد همه جوانانی را که با جاذبه او به حزب گرویده اند اعدام خواهند کرد. چنین چیزی را به **باقرزاده** نمی‌توانستند بگویند و اسلام آوردن **باقرزاده** اهمیتی برایشان نداشت. به علاوه، همه نمی‌توانند قهرمان باشند. **طبری** خود کتمان نمی‌کند که «جرأت قهرمان بودن» نداشته است (فرد و تاریخ در همین مجموعه).

گناه به گردن واپس‌ماندگی جامعه ما است که دانشمندان، —

روشن فکران، هنرمندان و فرهنگورانش را «همه چیز دان»، «همه کاره»، آلوده عمل سیاسی، «چریک» و «قهرمان شکنجه» می خواهد. گناه به گردن دستگاه تفتیش عقاید نظام خون خوار و قرون وسطایی حاکم بر کشورمان است که چشم دیدن دگراندیشان را ندارد. **طبری** نمی توانست جاسوسی کرده باشد و یا قتلی مرتكب شده باشد. در جلسات «توظیه چینی برای براندازی نظام» و «صدور رهنمود جاسوسی» نیز، اگر چین جلساتی وجود داشت، او را شرکت نمی دادند. پس زندانی کردن و شکنجه دادن و فلچ کردن او در خزان عمر تنها به دلیل طرز تفکر و معتقدات او، برای فشار آوردن بر او برای ترک این معتقدات و سودجویی تبلیغاتی از این «تحول» او بود و بس. و چه حقیر است جمهوری اسلامی که برای تبلیغ خود و برای پوشاندن روسياهی های خود، در نبود دست آوردهایی در زمینه فرهنگ و رفاه و عدالت اجتماعی و شکوفایی صنایع، ناگزیر است به دیگری افتخار کند و جار بزند که «روزه گارودی هم مسلمان است!». چه خوار است جمهوری اسلامی که ناگزیر است روش فکر و اندیشمندی بی آزار را در زندان و زیر شکنجه فلیج کند، عقاید خود را برابر او تحمیل کند، و آن گاه جار بزند که «**طبری** هم اسلام آورد!»، و چه مفلوک است جمهوری اسلامی که نیاز دارد جار بزند که «**طبری** برای گارودی نامه نوشت»!! (عنوانی در کیهان هوایی).

ننگ و نفرین ابدی تاریخ نثار همه کسانی که آزادی را از **طبری** و دیگر مخالفان عقیدتی خود، چه مسلمان و چه غیرمسلمان، می گیرند و آنان را آزار می دهند و می کشند.

\*\*\*

بخش های کتاب را بربایه توالی زمان و موضوع مرتب کرده ام. پیشنهاد من آن بود که **طبری** مطالب مستقل و جداگانه ای درباره ارانی، آوانسیان، و بزرگ علوی نیز بنویسد. او گفت که درباره ارانی پیشتر به مناسبت های گوناگون نوشته است و مطلب تازه ای ندارد که بر آن ها بیافزاید. از نوشتمن مطلب جداگانه درباره دو نفر دیگر بی ذکر دلیلی (و شاید به این دلیل که هر دو در آن زمان زنده بودند) طفره رفت و تنها در بخش مربوط به زندان قصر از -

آوانسیان یاد کرد. بخش دیگری نیز نوشته و در یکی از واپسین دیدارهایمان پیش از ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، به من داده بود. عنوان آن «عقدة کهف» و درباره نحوه برخورد او و همتایانش با جامعه ایران پس از ده سال دوری از این جامعه بود. مجالی برای ماشین نویسی این بخش به دست نیامد و بنابراین کپی آن در میان نسخه‌های پنهان کرده در ایران موجود نبود. احتمال دارد که آن را نیز ضمیمه نسخه اصلی دست نوشته کرده بودم، که در این صورت شاید **خاوری** به آن دست رسی داشته باشد. بنا به نوشته **طبری**، او نامه‌ها و شعرها و عکس‌هایی به یادگار از **lahوتی**، **افراشته**، **مائو تسه دون** و دیگران داشته است. با همه تلاشی که کردم، نتوانستم با فرزندان او ارتباط برقرار کنم و سراغ این یادگارها را بگیرم. امیدوارم که پس از انتشار این کتاب، فرزندان و سایر بستگان و آشنایانش به واسطه ناشر کتاب با این جانب ارتباط بگیرند تا از این قبیل اسناد در چاپ‌های بعدی استفاده شود.

ویرایش‌های جزئی نگارشی، و نه مضمونی، در متن‌ها به عمل آورده‌ام، چرا که **طبری** خود همواره این را از من می‌خواست. اکنون می‌بینم که در ویرایش نخست به دلیل فراوانی دیگر کارهای حزبی و نزدیک نبودن زمان انتشار کتاب، دقت کافی به عمل نیاورده‌ام و نکاتی مهم باقی مانده است که به جا بود در همان هنگام با نظر خود **طبری** آن‌ها را تصحیح می‌کردم.

بی‌شک پژوهش‌گری تیزبین می‌توانست به پژوهش تطبیقی این اثر و «**کژراهه**» و نیز نوشته‌های دیگران بپردازد. این کار از توان و تخصص و امکانات من خارج بود و تنها نکاتی را که در تأیید، رد، تکمیل یا توضیح برخی از موارد مشخص نوشته **طبری**، یا برای مقایسه شخصیت او با دیگران، در ذهن یا در کتاب‌های در دست رسم داشتم، در حاشیه آوردم. افزوده‌های من با دو قلاب [ ] و یا حرف «ش» در انتهای مشخص شده‌اند. حواشی خود **طبری** بی‌امضا و یا دارای امضای «ط» هستند. تصاویر را نیز از منابع گوناگون (رک فهرست منابع در انتهای کتاب) یافته و بر کتاب افزوده‌ام. باشد که وظيفة خویش را نیک انجام داده باشم.

## دیباچه

هنگامی که آدمی زاد از مرز ۶۵ گذشت، جوانی و سالمندی توانمند را پشت سر نهاده است. در پیشایش او دشتهای سپید پیری گسترده است که جایی در تاریکی مرگ گم می‌شود. گرما و روشنی «بودن» برای او به مقاهم تجربی بدل می‌گردد و او دیگر باشنده‌ای از دیار یاد هاست.

زندگی هر انسانی بگانه و تکرار ناپذیر است و اگر شخص، روایت گری تیزین و شیرین سخن باشد، چه بسیار قصه‌های عبرت انگیز که می‌تواند حکایت کند. طبیعی است که یادنامه انسان‌ها تاریخ نیست، ثائق سندی ندارد، ذهنیت قصه‌گو در ساخت و پرداخت چهره‌ها و روندها بسی تأثیر می‌گذارد و دنیابی موازی دنیای واقعی می‌گذراند، زیرا عواطف و خیال‌ها در اینجا نقشی بزرگ دارند و لذا توقع تاریخ از آن داشتن، سزا نیست.

دستان بسیاری به من نصیحت می‌کنند که از یادهای خود چیزهایی بر صفحه کاغذ بیاورم، ولی من از این کار به چند دلیل هراستاکم: می‌ترسم از عهدۀ آن بر نیایم، می‌ترسم حوادث و انسان‌ها را با دید لوح خود مسخ کنم، می‌ترسم به پرده‌دری یا پرده‌پوشی ناروا دست بزنم، می‌ترسم یادها به

قصه‌های ابلهانه و بی‌نمک بدل شوند و یا خود خواهانه و لاف زنانه به نظر آیند. اصلاً خود این ادعای یادنامه نویسی را ادعایی زاید می‌دانم – ولی اینک بیش از ده سال است که کسانی به من می‌گویند که از این کار تن نزنم.

آن‌ها هم استدلالی دارند: می‌گویند که گویا زندگی امثال من مسیری را طی کرده است که آن را جالب و شنیدنی و پندآموز می‌سازد و ما در این جاده پرحوادث، کسانی و رویدادهایی دیده ایم و جان‌گذشت‌ها و سرگذشت‌هایی داشته ایم که چندان معتمد و پیش‌پا افتاده نیست. می‌گویند که گویا ما آن مایه‌ای از درک تاریخی و اجتماعی را گرد آورده ایم که بتوانیم این کار ظریف و پرمسئلیت را بد انجام ندهیم. باری دم به دم وسوسه می‌کنند. و می‌بینید که من به نوبه خود به این وسوسه تسليم شده‌ام و به یادنگاری پرداخته‌ام. اکنون این هنوز آغاز کار است و ادامه و پایانش در دست نیست.

این کتاب را چگونه باید پرداخت؟ اگر قرار باشد که آن را تابع برنامه ریزی خاصی کنم، گویا خود را در چار دردسر زاید خواهم ساخت. لذا بهتر است که کتاب را به دست فراخوانی چهره‌ها و حوادث بسپرم. شاید کافی است که ملاک «زمان» را مراجعات کنم: مثلًا از کوی جوانی عزیمت نمایم و به ویرانه پیری برسم و یادها را به منزلگاه‌های این جاده زندگی نام بدل کنم.

مسلمًا کتاب را به «من نامه» بدل نخواهم کرد، زیرا در واقع من کسی بیش از یکی از مسافران و سالکان بسیار راه دراز عدالت و حقیقت، در این عصر طوفانی نبوده‌ام و ابدًا حق ندارم دعوی رهنمایی یا قهرمانی یا سخن‌گویی داشته باشم. ابدًا. و این فروتنی کاذب نیست.

لذا خود را در این نوشته تماشاگری از کنار می‌بینم و نه بازی‌گری در میان. یادنگاری‌هایی که بنیادش بر اصالت «من» است برایم بیزاری انگیز است، ولی در یادنگاری‌ها ناچار سخن از «من» به میان می‌آید، زیرا به هرجهت این خاطرات فرد معینی است که از خود سخن می‌گوید و از «من» نمی‌توان گریخت.

بخشی از عمر من در ایران پیش و پس از انقلاب بهمن گذشت و قریب نیمی در مهاجرتی طولانی که علی رغم مهریانی و شفقت مهمان داران، تصادم خاموش نشدنی هموطنان ما، آن را رنج بار و ملال آمیز می کرد. اما عمری که در ایران گذشت، با دشواری های معیشتی خانواده و زندان و تبعید و فراز و نشیب پیکار اجتماعی و تاخت و تازِ دشمنان ارتजاعی همراه است و پس از انقلاب، با وجود درخشش این خورشید، سایه های بسیاری هنوز کلبه این پیر عزلت گزین را تاریک می کند. زمانی که در گورستان لایپزیگ، که آن را به باغ بدل کرده اند، می گشتم و به گذشته می نگریستم، ابیاتی سرودم که اینک این دو بیت را از آن به خاطر می آورم:

عمری سپری شد که خدایست گواهش  
این رده خون بین که همی مانده به راهش  
ای واعجبا! زیر چنین بار ستادیم  
نه پشت و کمر خرد و به زانو نفتادیم!

پس عمر از خاطراتِ تابناک تهی یا نسبتاً تهی است. تنها دو تسلای بزرگ روانِ مرا نوازش می کند: یکی آن که از عمله ظلم و چاکران دروغ نبودم و به خاطر عدالت اجتماعی و حقیقت علمی تلاش هایی ورزیدم، دیگر آن که از زندگی همسری و خانوادگی صمیمی و پاکیزه ای برخوردار شدم: نعمت هایی که گران بها است و به خاطر آن ها از سرنوشت سپاس گزارم. ولی اندکی نیز از مشقت هستی در این دیباچه بیاورم.

آن کس که خود را برابر مردم و تاریخ متعهد می کند، تن به سرنوشتی می دهد که بليه خيز است. از جهت اخلاقی، انسانی، سیاسی، رفتاری، او دیگر از آن خود نیست. دائمآ نماینده یک جریان است و در هر گرهی از روحش باید ستاره ای از شخصیت او بدرخشد.

اگر چنین کسی بخواهد خود را به غرایز واگذارد، اضباطِ سازمانی و اجتماعی را نپذیرد، به ذهنیات و عواطف خود میدان بدهد، خود را تا حد یک تبه کار تنزل بخشیده است. پس باید به او گفت: «اگر طاقتِ بردن بار را

نداشتی، چرا داوطلب آن شدی؟ کسی که تو را مجبور نکرده بود! اینک که این سنگ گران را به پشت نهادی، اگر گردنست و مهره ات نیز بشکند، دم بر نیاور! به عهد خود وفا کن!»

این «دلبستگی به عهد» ای چه بسا مرا در قفسی جادویی خود مختنق کرد. در جاده مبارزه بسیار اند که تعهد را جدی نمی گیرند. اصول اخلاق اجتماعی و موازین تفکر انقلابی را بخاطر فلان کین یا هوش یا حرص مقام یا حسد و دیگر ذهنیات زیر پا می گذارند و تو اگر بخواهی تا این حد تدبی نیابی، باید دندان بر جگر بگذاری و از معامله به مثل و مقابله همانند پرهیز کنی و در چارچوب اصولیت خود محبوس بمانی: سخت است، آری، بسیار سخت است.

لحظاتی است که از درون نعره برمی خیزد، ولی باید خاموش بود. لحظاتی است که شعله خشم شما را می سوزاند، ولی باید خون سرد ماند. لحظاتی است که بی عدالتی فاحش است و پاسخی جز چند دشنام گزنه ندارد، ولی باید منطقی سخن گفت. باید دائمًا انسان بود و انسان بودن به سخن گورکی، وظیفه ایست بزرگ.

بارها در درون برخود گریستم. می دیدم که اگر وفای به عهد نبود، اگر عشق انسان ماندن و انسانی رفتار کردن نبود و اندیشه و گفتار و کردار را هم طراز ساختن نبود، من در میان این آدمیان خود پسند چه کاری داشتم؟

گاه در ایام شکست، زندان، و مهاجرت، از یک جمِع واقعی سیاسی، هیچ چیز، جز مشتی زیاله باقی نمی ماند. کلام پرطین حزب، به سخن تشریفاتی بدل می شد. نه نبردی، نه هدفی، نه دست آورده. در افق های قیرگونه کم ترین شعاعی نمی سوتخت. راه دائمًا به سوی سرازیر می رفت. به نقطه صفر می رسیدیم، ولی از صفر نیز باز فرو تر می رفتیم، اما ندای تاریخ پیوسته در گوش ما می غرید: «اگر رزمنده صدیقی، تحمل کن! بشکیب و باز هم بشکیب!»

صدها و صدها هفته و ماه من در عزلت روحی گذشت. امید، تنها یک تجربهٔ صرف بود. هم راهان «واقع پرست» که محکوم غراییز جانورانه می شدند، به دنبال طعمه های اندک و عادی می رفتند. «حقیقت» مضحك

به نظر می‌رسید. رؤیای «عدالت» به جنون می‌مانست. و در آن لحظات می‌بایست در باور خود دوام آورد. تازه‌ای کاش این دوام آوردن در محیطی پذیرا و دل‌پذیر بود. گاه زهر شکست و حرمان همه را بد خلق و بد جنس و عقده‌ای می‌کرد. مثالی است که «زمین چون سخت شود گاوی به گاو دیگر با خشم می‌نگرد». زیرا گاو نمی‌داند که زمین تاریخ است که سخت است. او خیال می‌کند گاو بیچاره هم یوغش مقصراست و در راندن یاری نمی‌کند. و این داستان‌ها چهل سال تمام به طول انجامید.

جاده مبارزه همه جا مشت‌های گره کرده ده‌ها هزار و ده‌ها هزار، و یا سلسله گل‌باران پیروزی‌ها نیست. جاده مبارزه دهیزهای تار و پس کوچه‌های نمور و دل‌گیر فراوان دارد. در اینجا شجاعتی خاص ضرور است. خویشن داری ویژه‌ای بایستی. آه، ای خدای تاریخ! چه روزگاری بر ما گذشت که تنها دیدگان تو نظاره گر آن بود. باری، شکوه را به پایان آورم و به سر سخن اصلی بازگردم.

در این کتاب باید بکوشم تا آن‌چه توصیف می‌کنم در چارچوب واقعیت و اصالت باشد، ولی از هم‌اکنون با شما طی کنم که با سطل رنگ و قلم موی خیال و فکر به سراغ گذشته خواهم رفت تا الوان واقعی را نمایان‌تر سازم و این کار هم از دیدگاه بازآفرینی نویسنده نه تنها مجاز، بل ضرور است.

از آن‌جا که حتی زمانی که خواسته‌ام، قادر به درازگویی نبوده‌ام، دیباچه کتاب را در همین‌جا ختم می‌کنم. گویا گفتنی‌ها گفته شده است و درود بر شنوندگان نیک! (۱)

---

۱- مثال فرانسوی است: « A bon entendeur, salut! »



## فرد و تاریخ

فرد انسان، در تاریخ طبیعت و در تاریخ خود، زمان و مکان بسیار ناچیزی را اشغال می‌کند و عملش در برای بر عمل طبیعت و عمل بشریت تاریخی، در مقیاس کوچکی است. او زندانی محیط طبیعی و تاریخی است. او کیست؟ کجایی است؟ چه اندازه عمر می‌کند؟ به کدام زمرة یا طبقه تعلق دارد؟ سجایا و مختصات جسمی و روحی او چگونه است؟ به چه زبانی سخن می‌گوید؟ چه رویدادهای مساعد یا نامساعد در زندگی کوتاهش رخ می‌دهد؟ در چه دوران از سرگذشت جهان و بشر به سر می‌برد؟ چه میدانی برای عمل (وچگونه عملی) به دست می‌آورد؟ و پرسش‌های بسیار دیگر که او نمی‌داند و کسی نمی‌داند و او در تاریکی گام بر می‌دارد.

تأثیر متقابل دو طبیعت، طبیعت هستی فرد و طبیعت محیط او یا تمدن اجتماعی، تمدن پیرامون او و دوران تاریخی او، او را در ورای اراده او، می‌سازد. تاکنون چنین بوده است که هر انسانی محصول یگانه و تکرارنشدنی این دو جبر: جبر طبیعی و جبر اجتماعی بوده است و اراده‌ای که در او نهفته است، با آن که با این جبر می‌رزمد تا راه خود را در خود خواست خویش بگشاید، هنوز به آن درجه از تأثیر نرسیده است. بدون شک

این اراده روزی به یک عامل «کیهانی» بدل خواهد شد<sup>(۱)</sup> و خود آگاهی انسانی به جایی خواهد رسید که در مقابل خدایان زورمند و زورگوی طبیعی و اجتماعی خواهد ایستاد. ولی هنوز آن زمان با تمام تجلی اش نزدیک نیست. هنوز باید علم رازهای بسیاری را بگشاید و عمل، نیروهای فراوانی را متراکم کند و به کار اندازد تا «انسان کیهانی» جای انسان خُرد و ناتوان تاریخی امروز را بگیرد.

برای ما که در دوران ناتوانی و تفرقه تبار انسانی زیسته ایم، این دوران رؤیای زرینه دور دستی است که تنها می‌توان درباره اش افسانه پردازانه سخن گفت.

در شرایطی که ما زیسته ایم، هنگامی که هر انسان «ظلم و جهول» است<sup>(۲)</sup>، ناتوان، نادان و متفرق است، برای شرکت در بازی بعنجه تاریخی، به مختصات ویژه‌ای نیازمند است، مانند: طاقت، خطرکردن، سنگ دلی، زیرکی و هوش، انرژی جوشان عمل و پویایی، جاه طلبی و خودخواهی شدید.

- 
- ۱- برخی از دانشمندان هم امکان وجود تمدن‌های دیگر و هم امکان گسترش تمدن انسانی در کیهان را رد می‌کنند. دلایل آن‌ها وزین است. ولی پیش‌بینی امکانات علمی- فنی- انسانی بشر مثلاً ۲ یا ۳ هزار سال دیگر برای انسان امروزی بسیار محدود است. سقراط درباره ما چه می‌دانست؟ نگارنده شخصاً به نقش نگاتروپیک فرهنگ انسانی در سیستم آنتروپیک کیهان باورمند است و به نوبه خود دلایلی دارد- ط.
- اصل دوم ترمودینامیک می‌گوید که همه روندهای جهان و کیهان سیری یک سیره و بازگشت نایاب دارند. مثالی بسیار ساده شده: پس از آن که چوب کبریت را سوزاندیم، نمی‌توان با گرد آوردن دود و گرما و روشنایی ساطع شده و بقایای چوب کبریت در یک جا، چوب کبریت سالم اولیه را احیاء کرد. سوزاندن هر چوب کبریت و همه روندهای یک سیره و بی برگشت، و نیز گرمایان، باعث افزایش کمیتی می‌شوند که آنتروپی Entropy نامیده می‌شود. بنابراین مقدار آنتروپی سراسر کیهان پیوسته در حال افزایش است. این روند را «افزایش بی‌نظمی کیهان» نیز می‌نامند. این اصل ترمودینامیک هم چنین می‌گوید که گرما همواره از منبع گرم به سوی منبع سرد جاری می‌شود و عکس آن (مانند سرد نگاه داشتن درون یخچال های خانگی) بدون مصرف انرژی امکان پذیر نیست. همه منابع حرارتی در پهنه کیهان نیز گرمای خود را به تدریج به محیط سرد پیرامون می‌دهند و سرانجام زمانی می‌رسد که سراسر کیهان به تعادل حرارتی می‌رسد، آنگاه همه چیز از حرکت باز می‌ایستد و «مرگ حرارتی» کیهان فرا می‌رسد. پس افزایش آنتروپی به معنی سیر ناگزیر به سوی مرگ حرارتی کیهان است. در مخالفت با این مرگ محتوم کیهان، برخی از دانشمندان شوروی (سابق) فرضیه وجود «قله ها و دره ها» ای آنتروپی را در پهنه کیهان پیش کشیدند، از جمله با این استدلال که خود هستی زیست‌مندان، از ساده ترین باکتری تا انسان، روندی است در جهت «نظم» هرچه بیش تر و خلاف جهت افزایش آنتروپی در جهان. طبیری در اینجا معتقد است که فرهنگ انسانی نیز می‌تواند نقش کاهنده آنتروپی را در پهنه کیهان ایفا کند و درنتیجه مرگ حرارتی کیهان را به تأثیر اندازد- ش.
- ۲- این دو صفت را قرآن در موردی به کار می‌برد که فرشتگان از قبیل «امانت الهی» هراسان شدند و سرباز زدند، ولی انسان که «ظلم و جهول» بود، آن را پنیرفت.

چنین کسانی در زمان و مکان خود، بر حسب عزیمت گاهی که برمی‌گزینند یا در اختیار آن‌ها قرار می‌گیرد (یعنی ناگزیر به برگزیدنش می‌شوند)، می‌توانند جلوه کنند و نام خود را بر حنجره خارایین زمانه نقر نمایند. عمل آن‌ها تاریخ ساز می‌شود. به دنبال این شیرزنان و شیرمردان تاریخ، شغالانی نیز در حرکت اند: فروماهی، چاکرصفت، بردگان سرنگهدار و مطیع که دست یاران آن قهرمانان پیشین اند و در درخشش وجود آن‌ها، سایه این‌ها نیز دیده می‌شود.

کسانی هم هستند که نه قادر اند از گروه نخست باشند و نه از گروه دوم. ولی در عین حال شیفتۀ آن‌اند که برای خاندان بشری خود سودمند باشند: مردمی شرم‌سار و گوش‌گیر و نازک‌دل و در عین حال پرکار و چیز‌فهم و بی‌توقع. این‌ها افرادی مهربان و دوست‌داشتنی هستند ولی افسوس که برای نبرد تاریخ زمرة اول کارا تر و ثمر بخش تر است. آن‌ها گاه مانند داروهای تلخ و بدبو، نفرت‌انگیز اند ولی چاره‌گراند. مانند کارد جراح و نیستر فصاد درد آوراند، ولی کار را به پایان می‌رسانند، به ویژه آن که به دنبال این صیادان کمان دار، جوخه‌ای سگان عووکن نیز در حرکت اند.

در ورای این سه زمرة که در صحن زمان عمل می‌کنند، بقیه به تماساگری، وقت‌کشی، زیستن برای خود، سود ورزی، عیش، تبلی و پرگویی و امثال آن به سر می‌برند و از بنایان تاریخ نیستند، یا از خراب کاران و زیان کاران تاریخ اند و به ظلم و شرارت اشتغال دارند.

نگارنده برای خود – بدون آن که دچار ارزیابی کاذب باشد – نوعی انسان ایده‌آل مجسم می‌کند: انسانی که برای خود نیست، برای بخش فرهنگ‌ساز و سودمندِ جامعه، برای مولدان فرآورده‌های مادی و معنوی و سازمان‌گران جسور نبردهای عدالت‌خواهانه است و می‌کوشد تا در چارچوب توان خود، به آنان خدمت کند: خدمتی مؤثر که با گذشت، فروتنی، از خود گذشتگی، بی‌توقعی، ادب، رازپوشی، کار و کوش دایمی همراه باشد. ولی چنین انسانی باید بداند که او را چندان به بازی نمی‌گیرند. گاه فراموش می‌کنند، گاه گام بر دوشش می‌نهند و با بی‌اعتنایی می‌گذرند، از وی هراسی ندارند ولی به موقع از وی کار می‌کشند، از رنجاندنش نمی‌ترسند. این «زنگیان» تاریخ را من دیده ام که گاه سگان های صیادان قهرمان بی‌رحمانه

آن‌ها را از هم می‌درند، ولی این خادمان سر به زیر انسان و تاریخ را دوست می‌دارم.

خود این‌جانب، به پندرِ خویش، کوشیدم تا از زمرة این خادمان مشتاق ولی خاموشِ تاریخ باشم، زیرا نه جرأت داشتم که به زمرة قهرمانان پیووندم و نه با پستی چاکری سازگاریم بود. این در موردی است که از بخش آفتایی و مثبتِ تاریخ سخن می‌گوییم. دوزخ هلهلهٔ ستم و عیاشی به کنار آن‌جا باغ‌وحش آدم‌نمایانی مانند آژی‌دهاک، شیرویه، آنیلا، نرون، کالیکولا، چنگیز، و هیتلر است. شهرت آن‌ها شهرت اروسترات و برادر حاتم است (۳).

در کنار این رنگینی «سرنوشت»، وقتی که به انسان می‌اندیشید، مسأله مرگ به میان می‌آید: حتی در طولانی ترین عمرها، هشتاد سالگی، فاصله بین زایش و مرگ بسیار کوتاه است. صرف نظر از زود گذری زمان، عمر زمانی احساس می‌شود که با خود آگاهی و عمل و شناخت هستی همراه می‌شود. تا این دست بدهد، شما پنجاه ساله‌اید و نیروها به سوی زوال رفته و موی سپید و دندان لق و اعضای دردنگ و پویایی فروکاهیده، ندای زوال را در گوشناتان سرمی‌دهند.

مرگ برای موجود زندهٔ خود آگاه فاجعه‌ای است که بالا دست ندارد و به همین جهت ایشان‌ها در راه همنوعان این اندازه مورد تجلیل ما است. مرگ سایهٔ تاریک خود را بر بساط رنگین زندگی می‌افکند و عزلت و تهایی ما را از اندوه و درماندگی می‌انباید. برای رستن از دلهرهٔ دائمی مرگ (که پیری، پیک آن است) عجالتاً چاره نیست، جز در مرگ زیستن و برای پذیره اش آمده بودن و آن را دست آموز ساختن.

من مطمئن روزی می‌رسد که فاصله بین زایش و مرگ به نزدیک دو سده برسد، انسان فرصت کند که از نیروی جسمی و معزی خود، تا دیری، و به شکلی عقلایی و اجتماعی، برخوردار باشد؛ یعنی به لذت غیر حیوانی، به لذت ملکوتی دست یابد. دانش می‌تواند مرگ را آسان کند و از فاجعهٔ آمیزی

---

-۳- اروسترات Erostrat برای کسب شهرت، معبد «آرگ» را آتش زد و برادر حاتم براثر رشگ بردن به نابداری حاتم، و نیز به قصد کسب شهرت، چاه زمزم را آورد.

آن بکاهد. نیل به این هدف حتی در سطح علم و تکنیک امروز ممکن بود، اگر باز رگانان سود ورز، برای صیانت نظام آدم‌خواری خود، «جنگ» را به بت اعظم بدل نمی‌کردند و کوهی طلا و سلاح در پای این بت انبار نمی‌ساختند. ما اکنون در سال ۱۹۸۲ میلادی (۱۳۶۰ هجری شمسی) زندگی Ronald Reagan می‌کنیم. رئیس جمهوری آمریکا، هنریشیه‌ای است به نام رانلد ریگان Reagan که قصد دارد تا ۱۹۸۵ یک تریلیون و نیم دلار (!) یعنی عدد ۱۵ با ۱۲ صفر، یعنی یک پیکرۀ ۱۷ رقمی دلار را صرف «تسليحات» کند! نرون Suetonius نیز مانند ریگان به هنرپیشگی خود می‌نازید. سوئته‌تونیوس مورخ رمی در «زندگی دوازده قیصر» (بخش نرون ۴۴) این جمله را از قول او در آستانه خودکشی نقل می‌کند: «Qualis artifex pereo!» یعنی «چه هنرمندی نابود می‌شود!» اینک هنوز نسل نرون در وجود جلال السالوادور ادامه دارد. نرون «قیصر» بود و دعوی خدایی داشت، ولی «پرزیدنت» خندان و شیک ما از دمکراسی ناب یک پله پایین‌تر نمی‌آید. یعنی حد سالوسی پس از ۲ هزار سال، بیشتر شده است.

باری مرگ می‌آید و آدمی زاد پس از مرگ چهره‌ای دگرگون دارد. هر کس از این شیع بی دفاع چیزی می‌سازد. کسانی همیشه نامفهوم می‌مانند. اسراری همیشه در پرده است. مسایلی قلب و مسخ می‌شود. ولی انسان‌های بسیاری با عمل و سخن خود در میان ما زنده‌اند. ما هنوز از زرتشت، از هرودوت، از هُمر، از هارکس، و از میلیون‌ها تن دیگر سخن می‌گوییم. این بخش نامرئی نفوس گذشته در میان ما، بی خودآگاهی، به زیستن خود ادامه می‌دهند و «بقاء روح» در برابر ما است.

شط تاریخ سال به سال پرآب‌تر و توفنده‌تر می‌شود. گذشته ما را فرو می‌بلعد. زمان چون ماسه‌ای بسیار نرم و لغزان از میان انگشتان ما می‌سُرد، «پایان» با گام‌های مطمئن فرامی‌رسد، چراغ اعجاز‌آمیز «خودآگاهی» خاموش می‌شود و نخست در گورستان زمین و سپس در گورستان خاطره‌ها می‌پوسیم و بسیار اندک اند کسانی که از آنان در این «راه دراز» خیامی، سایه‌ای و لکه‌ای باقی بمانند. ای چه بسا زیان و منطق اندیشه‌شان نخست فرتوت و سپس نابود می‌گردد.

می‌گویند ذره اسرارآمیزی به نام تاکیون Tachyon وجود دارد. این عجالتاً یک فرض است. تاکیون از «فوتون» که واحد و ذره (یا کوانت) نور است، سریع‌تر حرکت می‌کند، یعنی بیش از ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه! برخی دانشمندان پندار پرور چنین می‌انگارند که روزی خواهد رسید که ما، به یاری دستگاه‌های عکاسی و تلویزیونی «تاکیونی» می‌توانیم بازتاب رویداد‌های پیشین تاریخ را که در فضای بی‌پایان شناور است، با گام‌های تند صیاد «تاکیون» شکار کنیم و مثلاً عین نبردهای فارسال<sup>(۴)</sup>، سالمیس<sup>(۵)</sup>، آئوستولیتس<sup>(۶)</sup>، استالین‌گراد یا چهره‌ها و داستان‌های مشهور و نامشهور را، چنان که بوده‌اند احیاء نماییم. بقاء روح آن‌گاه تنها در عرصه «یاد» نیست، بلکه جسم نیز سایه «تاکیونی» خود را به ما عرضه می‌دارد. و این نوعی غلبه بر مرگ است....

عجالتاً این‌ها پندارهایی است در خورید ژول ورن. عجالتاً ماییم و جهانی که اگر پیری و میکروب به سراغ شما نیایند، ساطورهای خون چکان کم نیستند. هنوز ریگان‌ها می‌خندند و مادران و همسران در خوزستان‌ها و السالوادورها و لبنان‌ها و فلسطین‌ها می‌گرینند. عجالتاً ما هنوز لیلی بوت<sup>(۷)</sup>‌های حقیر با عمری کوتاه و زنج‌های جان‌کاه هستیم. ما تنها به دو سلاح معجزه مجهزیم: کار و امید.

جزوه کوچکی که در دست دارید، داستان مشخص برخی از این انسان‌های کوچک است که در امواج سیاه اقیانوسی بی‌سر و بن زمان مدتی دست و پا زدند. به بدترین آن‌ها رحم آورید و بهترین آن‌ها را بستایید و اگر شما از کسانی باشید که سرانجام دوران طولانی تفرقه طبقاتی و مخاصمه آتشین بشر را گذرانده، به صلح جاوید و برادری همگانی دست یافته باشید،

۴- شهری در یونان، محل پیروزی سزار بر نُمی در سال ۴۸ پیش از میلاد-ش.

۵- جزیره‌ای در نزدیکی آتن که ناوگان خشایارشا در سال ۴۸۰ پیش از میلاد در آب‌های آن‌جا از قوای یونان شکست خورد-ش.

۶- شهری در جمهوری چک کنونی، محل پیروزی هم‌زمان ناپلئون بر الکساندر اول تزار روسیه و فرانس دوم قیصر اتریش در سال ۱۸۰۵-ش.

۷- لیلی بوت‌ها و گالیور قهرمانان داستان خیالی جاناتان سویفت نویسنده نامدار انگلیسی هستند. اولی‌ها بسیار کوچک و مورچه‌مانند و دومی در برابر آن‌ها بسیار بزرگ و غول آسا است.

اجازه دهید که ما به شما غبیطه خوریم و شما در حق ما درک انسانی عمیق  
داشته باشید.



## پیشینیان ما

حتی پیش از زندانی شدن در بهار ۱۳۹۶، مطالبی درباره کسانی که راه مبارزه برای سوسیالیسم علمی را در ایران پیموده بودند، به گوش ما می خورد؛ مطالبی گنگ و گستته واقعه وار و اسمای جداجدا. لذا چیزی به نام «تاریخ حزب» برای ما روشن نبود.

در زندان قصر زندانیان سیاسی کم نبودند ولی اخبار آنها به خارج درز نمی کرد. نام های پیشه وری، اردشیر، روسنا، اسدی، افتخاری به گوش ما نخورده بود. البته شنیده بودیم که سازمان گران یک اعتصاب نفت گران در ۱۳۰۹ در آبادان از همان سال زندانی هستند ولی نمی دانستیم که و چگونه؟ از تأسیس حزب و از تاریخچه حزب عدالت پیش از تأسیس حزب کمونیست ابدأ اطلاعی نداشتیم. می دانستیم که کمینترن هست و نام کسانی مانند ذره، حسابی، کامران، نیک بین، سلطانزاده به گوش ما خورده بود، بدون آن که بدانیم چه کسانی هستند<sup>(۱)</sup>. تصورات ما عجیب و تار و

۱- برای شرح حال حسابی و سلطانزاده رجوع کنید به «ستاره سرخ»، ارگان مرکزی فرقه کمونیست ایران، ۱۳۰۸-۱۳۱۰، به کوشش: حمید احمدی (ناخدا)، نشر باران، چاپ اول، سوئد، ۱۹۹۳، ضایای، ص ص ۱-۱۱. درباره اسدی رک «تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران و «گروه ارانی» نوشته حمید احمدی، جامعه پژوهش های اجتماعی ایران در برلین، چاپ اول، ۱۳۷۱، ص ص ۷۵-۷۳، ۷۳-ش.

افسانه آمیز بود.

در زندان، به ویژه در زندان قصر، کتاب اسرار آمیز ممهور به هفت تَمَغَایِ معماَیی پلیس، کما بیش باز شد. در قصر با زندانیان سیاسی بندهای هفت و سه و چهار که انقلابی بودند، و نیز با زندانیان سیاسی مخالف یا سرکش که رضاشاه از آن‌ها ناراضی بود (مانند سران عشایر) آشنا شدیم. از دهان اردشیر و پیشه‌وری سخنانی درباره گذشته‌ها شنیدیم و دانستیم که یک جنبش بزرگ بین المللی مرکب از گردن‌های ملی احزاب کمونیست، به وسیله کمینترن (انتربالی سوم کمونیستی) اداره می‌شد.

نام و مشخصات افرادی مانند حیدر عمادوغلو، اسدالله غفارزاده، که هر دو در حوادث گیلان به شهادت رسیدند، و میرزا یحیی واعظ کیوانی (اقزوینی) مدیر روزنامه «نصیحت» که در مقابل مجلس ترور شد (۲) و انقلابی روشنفکری به نام لطفی که به دستور ژنرال دنیکین تیرباران شد، به گوشمن خورد. کمینترن در مرگ حجازی یک کارزار جهانی به راه انداخته بود. (۳)

با وجود توضیحاتی که می‌شنیدیم باز قادر نبودیم تاریخ جنبش انقلابی کارگری ایران را به شکل منظم و در روند زمانی آن درک کنیم. تصور می‌کنم نگارنده این سطور اولین کسی باشم که در مجله «Dunya» دوره دوم (در خارج از کشور) سعی کردم این تاریخ را به سه دوران (سوسیال دمکراتی انقلابی، حزب کمونیست، حزب توده ایران) بخش بندی کنم. شادروان کامبخش این دوره بندی را در اثر خود منعکس ساخت. ولی تقی شاهین (ابراهیموف) در کتاب خود «تاریخ حزب کمونیست ایران» آن را با اطلاعات گران بهایی غنی ساخت. مثلاً حوزه‌های سوسیال دمکراتی رشت و تبریز و تهران را دقیقاً معرفی کرد و تاریخچه حزب عدالت را برآساس یادداشت‌های شادروان پیشه‌وری بر آن افزود، ولی از تاریخ حزب کمونیست به کوتاهی یاد

۲- برای شرح حال واعظ کیوانی رجوع کنید به مجله ستاره سرخ، شماره ۱۲، دی ماه ۱۳۹۰، منبع پیشین، ص ص ۵۴۵-۵۳۹، ش.

۳- مرتضی حجازی از رهبران اتحادیه کارگران چایخانه‌ها بود که به هنگام بازگشت از اجلاس بین‌الملل اتحادیه‌های سرخ (پروفینترن) در مسکو، و به اتهام چاپ اعلامیه‌ای به مناسب اول ماه مه دستگیر شد. او در سال ۱۳۰۸ در متین جوانی در زندان درگذشت و مطبوعات ده‌ها کشور شرقی و اروپایی و امریکایی در اعتراض به مرگ او به اشناگری پرداختند. (به تقلیل از بروزیه دهستان: «استگردانی‌هایی بر یک اثر»، نشریه «راه آزادی» شماره ۵۷ خرداد ۱۳۷۷-ش.

نمود و به حزب توده ایران تنها اشاره‌ای کرد که آن هم متأسفانه قادر لحن دوستانه است.

در مجله «دنیا» در خارج از کشور اسناد و خاطرات و مقالات متعددی درباره تاریخ بسیار پرحداثه و غنی و عبرت‌انگیز جنبش کارگری در ایران درج شده است که بنیاد سندی خوبی برای کار تحقیقی است. من تصور می‌کنم با آن چه بعد از انقلاب بهمن نشر یافته، هم اکنون ما با انبوه جالبی اسناد، عکس‌ها، مقالات، و کتب تحقیقی روبرو هستیم که یک پژوهشنهاد پرکار و کوشنا و پویا می‌تواند بر اساس آن تاریخ تفصیلی جنبش را بنگارد، تاریخی که موافق اسلوب علمی توضیح وضع جهان و ایران، توضیح حوادث، پرداخت چهره‌ها، تحلیل دست آوردها و شکست‌ها و ربط درونی همه این‌ها با هم، در آن تجلی یابد.

البته این در صورتی است که مؤلف نه تنها ذی‌صلاحیت، بلکه دارای امکان سیاسی تأليف و نشر اثر خود باشد و از حداقل امنیت و مصونیت بهره‌مند شود.

مطلوب این‌جا است که امواج انقلاب اکابر، اندیشه سوسیالیسم علمی را به جامعه پدرسالاری—فثوالی ما زمانی آورد که حتی روش فکران پیشرفته‌ما از «ثوری انقلابی» درک عمیقی نداشتند. اولین مقالات تئوریک در مجله «فرهنگ» رشت و مجله «پیکار» خارج از کشور دیده می‌شود<sup>(۴)</sup>. «دنیا»‌ی ارانی گام بزرگ‌تری به جلو برداشت. با این حال ما فقط در این روزگار کنونی شاهد ادراک وسیع و منطبق تئوری و تلاش‌های موفقیت‌آمیز برای کاربردن آن در ویژگی‌های تاریخی و امروزی جامعه ایران هستیم.

تازه جذب تئوری به وسیله طبقه کارگر ایران حتی در دوران ما بسیار بسیار ناچیز است. ایدئولوژی مسلط در میان زحمت‌کشان ما کماکان عقاید دینی است و تنها در این اوآخر به برکت دمیده شدن نفخه سیاسی در مذهب، زحمت‌کشان از این حریه بینشی در امور اجتماعی خود نیز استفاده می‌کنند.

۴- «فرهنگ» در سال‌های ۱۲۹۸ تا ۱۳۰۴ و «پیکار» نیز از سال ۱۳۰۹ منتشر می‌شد. نشریات دیگری بودند که پیش‌تر و بیش‌تر از این دو مباحث تئوریک و مارکسیستی درج می‌کردند، از جمله «ایران نو» به سردبیری محمد‌امین رسول‌زاده که در سال ۱۲۸۸، و «همت» که از تیرماه ۱۲۹۶ منتشر می‌شدند. (به نقل از بزرگویه دهگان، همان) –ش.

این دور ماندن ثوری انقلابی از جنبش «فیزیکی» کارگری حتی در کشورهای پیش رفته‌ای مانند آمریکا و انگلستان و غیره نیز دیده می‌شود. در این نقاط دهه‌های طولانی است که جنبش کارگری در حد مبارزات مطالباتی سندیکایی سازش کارانه باقی مانده است. دلایل این امر متعدد است و خود در خور بررسی جداگانه‌ای است. به علاوه خود مارکسیسم پس از طی بحران دوران انترناسیونال دوم و تجدید حیات انقلابی خود در لینینیسم، بعد‌ها در نتیجهٔ پیدایش اشکال مختلف کمونیسم ملی و کمونیسم لیبرال در آسیا و اروپا، نوعی بحران رشد را می‌گذراند.

نگارنده مطمئن است که مارکسیسم پس از تکامل خود در پهنا و ژرفای بار دیگر به عنوان یک ثوری پویای علمی فراخواهد شکفت و سرانجام در سده ۲۱ یا ۲۲ با نوسازی احکام و مقولات، به شیوهٔ تفکر متداول بدل خواهد شد.

دشواری احزاب کمونیست شرق و از آن جمله ایران آن بوده و هست که در شرایط اشاعهٔ بی‌سودای، ضعف مطلق طبقهٔ کارگر، فقدان لایهٔ نیرومند روش‌نگران انقلابی، اطلاع سطحی از ثوری و نبودن ترجمة منابع اولیه، می‌خواهند پرچم مارکسیسم را افراشته نگاه دارند و بدین کار موظف‌اند. در مواردی موج‌هایی از مردم، به علل دیگر و مستقلی، از «ظن خود» یار این جریان می‌شوند ولی سپس با اولین شکست آن را رها می‌سازند.

حوادث دهه‌های آینده همراه با کامیابی‌ها و دستاوردهای مشخص نظام سوسياليستی در زندگی، همراه با ناتوانی روزافزون نظام سرمایه‌داری امپریالیستی، مارکسیسم را از دوران بسیار دشوار رشد (که به ویژه از زمان مرگ استالین آغاز و با جدایی ماثوئیسم و پیدایش اوروکمونیسم به اوج رسید) رهایی خواهد بخشید. تلاش پرنج و کورکورانه و ناقصی ما به هر جهت زمینه ساز این تکامل ظفرنمون آینده بوده و هست!

## زندان قصر

گویا در اواخر سال ۱۳۷۷، اعضای گروه پنجاه و سه نفر را از فلکه زندان موقت تهران به زندان قصر منتقل کردند<sup>۱</sup>). زندان قصر در آن ایام زندان نوساخته‌ای بود در ابتدای جاده شمیران که حالا «جاده قدیم شمیران» و یا «خیابان دکتر شریعتی» نام گرفته است. آن موقع شهر مدت‌ها پیش از زندان قطع می‌شد و زندان در بیابان بود. چون زندان‌های زمان احمدشاه گنجایش زندانیان سیاسی و عشاپیری را نداشتند، رضاشاه دستور داد زندان تازه‌ای بسازند. از زندانی که ساخته شده بود، شخصاً دیدن کرد ولی آن را راحت و «هتل مانند» یافت، لذا خشنناک شد و دستور داد که پنجره‌های سلول‌ها را بالاتر بگیرند تا زندانی به تماشای حیاط مشغول نشود و خود را در محیط بسته تر حس کند.

با این حال زندان قصر، که شهرتی مخوف داشت، زندان دشواری نبود. ما اعضای گروه ۵۳ نفر را در بند‌های هفتم و چهارم و سوم تقسیم کردند. بند‌های سوم و چهارم در مجاورت هم و در سوک دیگر زندان قرار

۱- این انتقال در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۶۶ صورت گرفته است. رک «پرونده ۵۳ نفر»، به اهتمام حسین فرزانه، انتشارات نگاه، تهران، چاپ اول ۱۳۷۲، ص ۱۲۰-ش.

داشتند. «بند هفتم» بند خاص زندانیان سیاسی کمونیست و مجاور بند خان‌های عشاير قشقایی و بختیاری و افراد این ایلات (بند‌های هشت و شش) و بند کارمندان مختلس بود (بند نهم). من در بند هفتم جای گرفتم. ما حیاطی داشتیم و حوضی. در تابستان در حیاط می‌خوابیدیم. در کنج حیاط ما برج دیده بانی بود که شب‌ها نور افکن بر فراز زندان می‌چرخاند و کارخانه برق که دائم می‌طیبد و کار می‌کرد. در حوض، دوستان ما در تابستان‌ها شنا می‌کردند. حیاط باعچه‌های پرگل و درخت داشت و جاده آجر‌فرش گردآگردش گردش‌گاه ما بود. در سلوول‌های بند، علاوه بر کمونیست‌ها، سردار رشید کردستانی (همه‌رشید) نیز بود که در آغاز سردار سپهی رضاشاه، زندانی شد و آن موقع که ما به زندان قصر رفتیم دیگر ۱۸ سال بود که خان تیره روز را به حبس کشیده بودند. او کمی مشاغر خود را از دست داده بود و مدیران زندان، یعنی رئیس آن (سرهنگ راسخ) و معاونش (سرهنگ نیرومند) از وجودش و خوش‌باوریش برای پخش شایعات دروغ درباره «عفو زندانیان» استفاده می‌کردند. «همه‌رشید» واژه عفو را «عفوو» تلفظ می‌کرد و دائمًا از زیر هشت اول (مرکز اداری) خبر می‌آورد که به مناسب عروسی محمد رضا و فوزیه «عفوو» می‌کنند! سپس می‌گفت که به مناسب تولد فرزندشان (شهنماز) «عفوو» می‌کنند! زندانی راهزنی از مازندران که این داستان‌ها را می‌شنید، وقتی که سه ماه پس از عروسی، هنوز «همه‌رشید» از عفو عروسی سخن می‌گفت، چر می‌زد که «حالا دیگر بچه‌شان قدیک قلمعه (قوریانه) شده، هنوز عفوو، عفوو!» موجودات و روان‌های عجیب و خنده‌آور در زندان زیاد بودند و جای سخن در اینجا نیست.

ما در زندان قصر ابتدا با اختلافات زندانیان سیاسی قدیمی رو به رو شدیم. سپس هسته اختلافات در بین خود ما پدید شد و بعد ها همه این‌ها به هم گره خورد و جنبش را در امور ذهنی و روش‌های زشت گروه بندانه غرقه کرد، چیزی که مرا به علت عجز از هردوی این روش‌ها، سخت آزار می‌داد.

اختلافات زندانیان قدیمی بین پیشه‌وری و دیگران، و نیز بین پیشه‌وری و روستا و اردشید از سویی و گروه یوسف افتخاری از سوی دیگر بود. با پیشه‌وری همه برای آن مخالف بودند که این رهبر سازمان مخفی —

حزبی را در زندان مردی «ضعیف» می دانستند. اما دعوا با یوسف افتخاری جنبه ذهنی نداشت و مطلب بر سر اختلافات جدی اصولی بود که در دوران تحصیل در «آموزشگاه کمونیستی زحمتکشان خاور» (KUTV) در جنبش انقلابی جهانی پدید شده بود. اردشیر و روستا در آن جا از کمیته مرکزی و بر رأسش استالین و تزهای او در امر ساختمان سوسیالیسم و روند انقلاب جهانی دفاع می کردند. یوسف افتخاری که همان آموزشگاه را دیده بود، هوادار سرسخت تروتسکی بود<sup>(۲)</sup>. یوسف بعد از آمدن به ایران دوستان خود عطاءالله شوفر (آرش)<sup>(۳)</sup>، حسین علیزاده، رحیم مددوف (همداد) را به داوری های خود نزدیک کرد. یوسف مردی بسیار زیرک بود و شیوه اش اقناع از راه عاطفه بود، یعنی برای دوستان خود «فداکاری» می کرد، تا حدی که جوراب هایشان را می شست و وصله می کرد و در ایام بیماری شان شب زنده داری می نمود و بدین سان انسان ها را مرهون خود می ساخت و با انگیختن احساس اعتماد و علاقه در آنان «در دل دوست به هر حیله رهی» پیدا می کرد<sup>(۴)</sup>.

اردشیر بر عکس خوش برخورد نبود. موهایی وزکرده و انبوه و پیراهنی یقه بسته و اوکراینی داشت. با آن که ارمنی (آرتاشس آوانسیان) بود، می خواست یک ایرانی عادی و خادم جنبش سراسری کشور باشد. این آیا عاطفة احساسی و عرفانی او بود یا غرور پیشوایی او، روش نیست. شاید هر دو، زیرا اردشیر، بی شک، انقلابی مؤمن و پاک دامنی بود. به قول خودش

- ۲- یوسف بعدها به گروه سیدضیا الدین پیوست. زمانی حجازی مدیر روزنامه «وظیفه» ارگان وابسته به سیدضیا در ملاقاتی با ما گفت: «یوسف افتخاری در خدمت آقایان حاضر است!» می خواست به رخ ما بکشد که کارگر مواردی انقلابی شما اینک از چنان چاکرانی است که ما می توانیم در بشتاب گذاشته تقاضیتان کنیم. آقای حجازی به ما ضربت می زد! - ط.

یوسف افتخاری خود می گوید: «اصلًا از نظر تروتسکی هیچ اطلاقی نداشم»، بلکه «[...] از استالین نفرت داشتم»، و اتهام تروتسکیست بودن را کار آوانسیان می داند. رک «خطارات دوران سپری شده، (خطارات و اسناد یوسف افتخاری)، ۱۳۹۹ تا ۱۳۹۹»، به کوشش: کاوه بیات، مجید نفرشی - انتشارات فردوس، چاپ اول، تهران ۱۳۷۰، ص ۶۱ - ش.

۳- برای اطلاعات بیشتر درباره عطاءالله آرش رک بزرگیه دهگان، همان - ش.

۴- هنوز پایه داوری درباره افراد، رابطه آنها با خود شخص است، نه موضعگیری اجتماعی و عمل تاریخی افراد. مهر و بی مهری به شخص معین البته مطلبی است، ولی این مطلب زمانی به حسن بدل می شود که مطالب عمدی یعنی موضعگیری و عمل متوجه تأمین است، والا معلوم نیست که رفتار آدولف هیتلر با دوستانش از «لوطی گری» و «مواظبت» و «محبت» نهی بوده باشد.

از «شوخی‌های بورژوازی» بدش می‌آمد. در «کوتو» خوب درس خوانده بود. به میهن انقلاب اکتبر علاقه‌ای وافر داشت. در زندان و بین زندانیان سیاسی صاحب حرمت بود. ولی خودخواهی و خودستایی در وجودش بود و اینک که این سطور را می‌نویسم ۷۷ سال دارد و در شهر یروان با همسرش هایکویی آوانسیان و دختر خوانده‌شان گایانه به سر می‌برند<sup>(۵)</sup>. اردشیر از دوستان وفادار اصولی و حزبی این نگارنده بود و هست و در خورد مهر و احترام است، ولی در نهادش کبر و حادثه‌جویی و تمایل به گروه‌سازی رخنه داشت، نه چندان که او را به جاده انحراف یا فرومایگی بکشاند. ابدأ. در مجموع از انقلابیون شریف ایرانی است و مورد علاقه‌ما بود، ولی کیست که از لکه‌های عیب بری باشد. در قضاوت راجع به انسان‌ها عمدۀ و غیرعمدۀ، اجتماعی و خصوصی مطرح است.

من اردشیر را اول بار در زندان موقت تهران دیدم. او را به سبب طغیان گریش علیه یک زندانی سیاسی که متهم به جاسوسی برای زندان بود و دستور داده بود او را بزنند، به قصد مجازات، به سلوی تنهای بند سوم زندان آورده بودند. من در سلوی پنجم بودم. ناگهان در سلوی برابر، مردی بلند بالا با چهره‌ای نو‌ظهور دیدم. اردشیر سیمای خوبی داشت ولی موهای وزکرده و پیراهن رشمۀ دارش او را در نظرم چهره‌ای شکرف جلوه می‌داد. در جوانی انسان سخت به ظاهرها می‌چسبد، و حال آن که ظاهر چه؟ اساس سرشت آدمی است. حالا که می‌شنوم دوستان جوان ما از لباس یا ریش و زلف و ژست ظاهري کسی سخن می‌گویند، به نظرم عجیب سطحی می‌آید<sup>(۶)</sup>. ولی خوب! من هم همین طور می‌اندیشیدم. چون شناخت سجایای درونی کار

۵- اردشیر آوانسیان در سال ۱۳۶۹ در سن ۸۶ سالگی درگذشت-ش.

۶- روشنک دختر کوچک طبری و نیز سوسن دختر فرج‌الله میزانی اجوانشیرا پس از انقلاب به ایران آمده بودند و به دفتر سازمان جوانان توده واقع در خیابان نصرت رفت و آمد می‌کردند. این هردو متولد و پرورش یافته اروپا بودند و رفتار و کردار و طرز لباس پوشیدنشان همه متأثر از تربیت اروپایی بود. اما این‌همه برای جوانان «انقلابی» و به ویژه چند نفر از افراد «گروه منشعب از سازمان چریک‌های فدائی خلق وابسته به حزب توده ایران» که در این دفتر کار می‌کردند، قابل هضم نبود و هدام به این دو دختر زخم زنان می‌زدند و انتقادشان را به گوش پدران آنان نیز می‌رساندند. اشاره طبری به برخورد این جوانان است. روشنک رفتار اینان و حزب الله خیابان‌ها را تاب نیاورد و به زودی به اروپا بازگشت. سوسن قدری دیر جنبد: راه‌ها بسته شد. او به تدریج ناگزیر شد که از «پوشش اسلامی» استفاده کند و سرانجام در پاییز ۱۳۶۱ هم راه با حبیب‌الله فروغیان به شوروی گریخت-ش.

ساده‌ای نیست. آدمی باید این روند بغرنج زندگی نام را خود آزموده و سنجیده باشد تا انگاره‌های داوری در دستش باشد و جوان، لوح سترده است و نسبت به علم زندگی ناشی است. به علاوه باید دیری کسی را در کوره‌های روی دادها آزمود و از اسرار درون و ساختار نهان روانش آگاه شد.

باری در همان سلول، گویا در سال ۱۳۶۶، اردشیر گاه از شکاف در، درباره اتحاد شوروی، هوایمای چکالوف که سقوط کرد و این که کارگران متنه شدن دوازده هوایمای نظیر بسازند (۷)، مؤسسات صنعتی اورال، زندگی نوینیاد جوانان شوروی، با شور سخن می‌گفت. تا آن موقع، دانش مارکسیسم برای من اطلاع از هگل و مارکس و قوانین دیالکتیک و فلسفه دیده‌رو و فویرباخ بود. عملی شدن این اندیشه‌ها در سرزمینی پهناور برای ما مطرح نبود. سیاست رضا شاهی چنان‌همه را از یاد کرد کشور شوروی هراسان کرده بود که مردم این همسایه عظیم ۲۵۰۰ کیلومتری شمالی را فراموش کرده بودند. سخنان اردشیر برای من چشم‌گشایی تازه‌ای بود. او را پس از چند روز به قصر باز گردانند و سپس من او را پس از ماه‌ها بار دیگر در بند هفتم قصر دیدم (۸).

باری گروه اردشیر- روستا- پیشه‌وری با گروه یوسف- عطاء‌الله- مددوف سخت دشمن بودند. همین که ما پای در قصر گذاشتیم این دو گروه هریک کوشیدند ما را به سوی خود بکشند. روشن است که اکبریت ما راه حمایت از رهبری استالینی را در پیش گرفتیم. آن چند جوان که به دنبال یوسف رفته‌اند، فریفتۀ رفتارش شدن و معیاری برای قضاویت سیاسی نداشتند. به علاوه مطالب برای آن‌ها به کلی دور و غریب بود. نصرت‌الله جهانشاهلو دانشجوی پزشکی که خانزاده مرفه‌ی بود (و بعد‌ها معاون پیشه‌وری در نخست وزیری آذربایجان شد و بسی دیرتر به سوی شاه رفت)، به علت خاصیت طنزآمیزی که داشت، دالان بند ۷ را بالا و پایین می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت: «جرجینسکی را می‌شناسی؟» مقصودش فلیکس ادموندوویچ

۷- والری پاولوویچ چکالوف Chkalov (۱۹۰- ۱۹۳۸) خلبان معروف شوروی که چندین رکورد پرواز بر جای گذاشت و مبتکر حرکات تازه‌ای در زمینه پرواز‌های نمایشی بود- ش.

۸- اردشیر در سال‌های ۱۳۶۰- ۶۷ در حیات حزب نقش زیادی داشت. وکیل ارمنیه شمال در مجلس هشتم [چهاردهم- ش. ] و رئیس کنگره اول حزب و از نخستین مروجان مارکسیسم و مؤلف چند جزو بود و از افراد برجسته رعبی حزب به شمار می‌آمد.

دزرژینسکی، رئیس «چکا» یا کمیته فوق العاده (سازمان امنیت انقلابی) بود. اردشیر می گفت که تروتسکیست‌ها او را در ۱۹۲۶ مسموم کرده‌اند. در نظر خان بچه زنجانی، نام دزرژینسکی عجیب و غریب بود و برای دست انداختن مخالفان یوسف، به شیوه خاص هوچی مابانه خود، این نام را علم کرده بود و تکرار می‌کرد: «جرجینسکی را می‌شناسی؟»<sup>۹</sup>.

علت انتقال ما به زندان قصر، تدارک دادرسی ما در دادگاه جنایی بود. ایرج اسکندری که مواد قانون و مؤسسات دادگستری را به علت سوابق قضاوی و وکالت و تحصیلات حقوقی خود در فرانسه، چیزهایی جدی و اثربخش می‌دانست، به ما وعده می‌داد که دادگستری غیر از شهریانی اختاری است و آن‌جا چنین و چنان است و بازجویی و آداب دادگاه پایه عدالت آمیزی دارد و ما می‌توانیم خرسند و امیدوار باشیم.

تصمیم رضاشاه به دادرسی ما در دادگستری تصمیم بی‌سابقه‌ای بود. تا آن موقع همه زندانیان سیاسی از قدیم و جدید را «بلا تکلیف» نگاه می‌داشتند. هم‌زمان ما به اصطلاح «دسته رشتی‌ها» را گرفته بودند که فقط در ایام فعالیت «انجمان فرهنگ» رشت، برخی فعالیت‌های محدودی داشتند. ولی آن‌ها را سال‌ها بی‌تکلیف نگاه داشتند. علت گسیل ما به دادگستری یکی فشار خانواده‌های ما بود که در میان آن‌ها خانواده‌های ذی نفوذ وجود داشتند، دیگر آن که رضاشاه که در آن ایام از جهت سیاسی و بازرگانی، به توصیه امپریالیسم انگلستان، سخت به دولت هیتلر و گورینگ نزدیک شده بود، نمی‌خواست همسایه شمالی ما را برماند. لذا «سینمای ستاره» برای نمایش فیلم‌های شوروی دایر شد. بازرگانی با شوروی، به علت بحران اقتصادی بزرگ جهان سرمایه‌داری، تجدید گردید و رضاشاه به تصور خود، خواست

۹- خلیل ملکی می‌نویسد: «طبری در تمام مدت اقامت زندان هرگز در مبارزات زندانیان شرکت نمی‌کرد (و) کاری به خلاف اضطراب زندان که جنبه سیاسی داشته باشد مرتکب نمی‌شد. در انتصابات غذا و مخصوصاً در مهم ترین آن‌ها که عده زیادی از جمله دکتر ارازی شلاق خوردن نه تنها شرکت نداشت بلکه به معیت دکتر چهانشاهلو که در آن روزها طبری در تحت حمایت او خود را مخفی کرده بود و پنهان گرفته بود، تمسخر می‌کردند. [طبری] ... هرگز در دوره زندان خود یک مجازات اضطرابی را ندیده است». («نیروی سوم در مقابل دو پای گاه اجتماعی امپریالیسم»، ۱۳۳۹، نقل از عبدالله برهان، «بی‌راهه، پاسخ به کژراهه» احسان طبری، انتشارات رسا، چاپ اول تهران ۱۳۶۸، ص ۴۰۸) تأکید از من است-ش.

کمونیست‌ها را نیز موافق قانون مجازات کند، تا مغازله اش با هیتلر، زننده جلوه نکند. آخر در آن موقع روزنامه «ایران باستان» سیف‌آزاد مالامال از عکس‌های تبلیغاتی فاشیستی با علامت صلیب شکسته، با کاغذ گلاسه، در صفحات عدیده، منتشر می‌شد و آلمان جای اول را در بازارگانی خارجی ما داشت و تبلیغات «آریایی» به اوج رسیده بود و رضاشاه زیرکانه می‌خواست این امور را پوشاند.

خواندن علنی پرونده‌ها در اتاق ملاقات، اختلافات ۵۳ نفر را تشید کرد. به ویژه کسانی کامبختش را زیر ضربه قرار دادند. کامبختش برای آن که پرونده قلابی «جاسوسی» او را که در ایام افسری او در نیروی هوایی، به علت تحصیل در شوروی و دانستن روسی، ترتیب داده بودند، به ۵۳ نفر نجسیانند، در بازجویی‌ها مطالعی در اطراف «حزب کمونیست ایران» گفته بود. حزب کمونیست قانون خاص خود را داشت و برای آن تا ده سال حبس مجرد با اعمال شaque معین شده بود. کامبختش فکر می‌کرد که اگر پرونده ۵۳ نفر به ستاد ارشد نرود و در شهریانی بماند یا کارش به دادگستری بکشد، افراد را از یک برچسب زشت و دروغین رهایی داده است. ولی کامبختش این «تاتکیک» بازجویی خود را تا پیش از خواندن پرونده‌ها برملا نساخت و لذا براساس وهمیات و قضاوت‌های دیمی، عده‌ای دکتر ارانی را به «لو دادن» تشکیلات متهم ساختند. وقتی پرونده‌ها خوانده شد، معلوم شد که دکتر ارانی، پس از جلسه اول بازجویی، روش مقاومت و دفاع از متهماً دیگر را در پیش گرفته، ولی کامبختش به وجود سازمانی به نام «حزب کمونیست ایران» اعتراف کرده است<sup>(۱۰)</sup>. با همان سبک سری که ارانی را مطروح ساخته بودند، این بار نوبت خشم و غصب علیه کامبختش بود. با آن که ارانی پس از آن که او و ۹ نفر دیگر و از آن جمله کامبختش، به علت اعتصاب غذا شلاق خوردن و به زندان موقت فرستاده شدند، نامه‌ای به ما نوشت که بین من و کامبختش اختلاف نظری نیست و مسایل حل شده، دکتر یزدی و ایرج استکندری پس از

۱۰- اکنون با انتشار بخش‌هایی از پرونده ۵۳ نفر، می‌توان ملاحظه کرد که داستان بغرنج تر از این‌ها بوده است و از جمله برخی اوراق بازجویی از کامبختش در دست است که تاریخ آن‌ها به پیش از دو هفته پیش از بازداشت دکتر ارانی بازمی‌گردد. رک «پرونده پنجاه و سه نفر»، همان، ص ص ۳۲، ۱۹، ۱۶ و ۳۳. و نیز «تاریخچه فرقه جمهوری...»، همان، ص ص ۷۱-۱۰۶. ش.

خواندن یادداشت، گفتند: «این کامبختش، ارانی را گول زده» و یادداشت را پاره و نابود کردند. ارانی در همان ایام موافق توطئه رژیم به دیار نیستی فرستاده شد. کامبختش را به بندر گناوه اعزام داشتند و او در آن جا دچار بیماری حادی شد. همسر رئیس زندان گناوه با نوشاندن کاسه‌های آب لیموی دست اشار به مدت یک ماه، یعنی «ویتمانینیزه کردن» کامبختش، او را از بیماری مرگبار نجات داد. کامبختش آخرین زندانی بود که پس از سقوط رضاشاه به تهران بازگشت.

باری این حادثه هسته صف‌بندي تازه‌ای شد. دکتر یزدی و ایرج استکندری و بزرگ علوی و رضا رادمنش به هم نزدیک شدند. بعد‌ها روستا و الموتی و بقداطی هریک به دلیلی با این گروه هم‌فکری سازمانی یافتدند. پس از تأسیس حزب توده ایران، این گروه ناجور که در امور اثباتی به هم شبیه نبودند، در امر نفی یعنی دشمنی سرسختانه با کامبختش و کیانوری و اردشیر و نوشین و امیرخیزی و سلیمان‌محسن استکندری و این جانب، زبان مشترک یافتدند. دکتر کشاورز در خارج از زندان به گروه یزدی و رادمنش پیوست. روستا و بقداطی افرادی معتقد به سوسیالیسم بودند، ولی مردمی عقب‌مانده و در عین حال مقام پرست بودند و «گیلک» بودن نیز آن‌ها را به رادمنش نزدیک می‌کرد. بزرگ علوی واسطه ازدواج رادمنش با مهین یزدی برادرزاده مرتضی یزدی شده بود. کشاورز حساب خود را داشت. سلیمان‌محسن استکندری از عباس استکندری دایی ایرج خوش نمی‌آمد و سخت ناراضی بود که ایرج از حساب گری‌های دیپلماتیک داییش در نزدیکی به قوام‌السلطنه قاتل پسیان پیروی می‌کند. این صف‌بندي که در آن عوامل روانی و اخلاقی نیز نقش داشت، از زندان ریشه گرفت و در تاریخ حزب نقشی ایفاء نمود.

زندان قصر تها آزمایش گاهِ ابلیسی اختلاف نبود. در آن جا نسلی یا بهتر بگوییم نسل‌هایی از انقلابیون پرورش یافتدند. در اثر آمیزش زندانیان، سطح معلومات سیاسی و مختصات اخلاقی آن‌ها همانند می‌شد. ترس آن‌ها می‌ریخت. سجایای اجتماعی آن‌ها قوام می‌گرفت. آن ۵۳ نفر که رکن‌الدین مختاری تحويل گرفته بود، جمعی ناجور و از هم گسته بود. وقتی رضاشاه —

سقوط کرد، همین جمع در فراز و نشیب زندان و بازجویی و دادرسی همگون شد و توانست در حیات سیاسی جامعه نقشی بازی کند.



## پیشه‌وری

میرجعفر جوادزاده (پیشه‌وری) از مردم خلخال آذربایجان، روزنامه نگار بود و سرمهالهای روزنامه «حقیقت» به مدیریت دهگان را با امضای مستعار «پرویز» او می‌نوشت<sup>(۱)</sup> و در دوران انقلاب گیلان در رهبری انقلاب شرکت داشت.

پیشه‌وری به علت نخست وزیری «حکومت ملی آذربایجان» و «صدارت» فرقه دمکرات آذربایجان بعد از رجل سرشناس تاریخی شد و من به تاریخ حیات او وارد نمی‌شوم، زیرا لازمه آن تحقیق است و این یادنامه و خاطره است و هراس دارم که سخنی دور از واقعیت بر خامه آورم.

من شخصاً با پیشه‌وری نخستین بار در بنده هفتم زندان قصر آشنا شدم. ما را در سال ۱۳۹۷ از زندان موقت شهریانی تهران (زندان کمیته بعدی) به قصر بردنده<sup>(۲)</sup>. پیشه‌وری گویا از سال ۱۳۹۰ در آنجا زندانی بود<sup>(۳)</sup>. او صدر حزب کمونیست ایران بود و سال‌ها بود که در زندان «بلاتکلیف» به سر

۱- ن ک. «آخرین سنتگر آزادی»، مجموعه مقالات میرجعفر پیشه‌وری در روزنامه حقیقت، ارگان اتحادیه عمومی کارگران ایران، ۱۳۹۱-۱۳۹۰، به کوشش: رحیم رئیس نبا، تهران، شیرازه، چاپ اول ۱۳۷۷-ش.

۲- ن ک. پانویس شماره ۱ در بخش «زندان قصر»، ص ۵۳ -ش.

۳- تاریخ بازداشت پیشه‌وری ۶ دی ماه ۱۳۹۹ بوده، اما تاریخ انتقال او به زندان قصر را نیافتم-ش.

می برد. با میرایوب شکیبا هم اتاق بود و به شوخی برایش این بیت را سروده بود:

به زندان میرایوب شکیبا  
شکیبا شد، چو ایوب شکیبا.

پیشه‌وری، میرایوب را برای آن به هم اتاقی خود برگزیده بود که وی مردی آرام، بی‌آزار، و در جنجال زندانیان سیاسی بی‌طرف بود<sup>(۴)</sup>. در مبارزة شدیدی که گروه یوسف افتخاری و دوستان اردشیر آوانسیان هریک از جهتی، با پیشه‌وری داشتند، دو تن از زندانیان سیاسی بند هفتم جانب گیری نکرده بودند. یکی میرایوب بود و دیگری نورُ امامی (برادر ظهیرالاسلام و امام جمعه تهران) که بعد‌ها «کروزوک‌های مارکسیستی» دایر کرد و تا دیری در ایران فعالیت مخفی داشت.

پیشه‌وری قبل از ورود ۵۳ نفر به زندان، گوشه‌گیر بود. چند رمان و قصه نوشت که همه را بعد‌ها برای من خواند<sup>(۵)</sup>. من از میان دوستان خودمان (۵۳ نفر) تنها کسی بودم که در آغاز به اتاق پیشه‌وری و شکیبا رفت و آمد می‌کردم و به طور غریزی از شیوه‌های محبت و خصومت گروهی خوشم نمی‌آمد و قطع رابطه و معاشرت با افراد را کودکانه می‌دانستم و می‌گفتم: «اگر کسی عقیده‌ای دارد، دراثر یک معاشرت آن را عوض نمی‌کند. به علاوه لازمه آمیزش عادی انسانی که انطباق عقیده و سلیقه نیست، و قهر کردن و روگرداندن و رابطه‌گسستن کار ناپسندی است». این‌ها استدلال درونی من بود، ولی حقیقت این نیز هست که از بی‌اعتنایی کردن و خشونت فروختن خجالت می‌کشیدم، نه اینکه از کسی باک داشتم، بلکه این در سرشنتم بود. این روش

۴- میرایوب شکیبا در نهضت جنگل شرکت داشت، در کمیته مرکزی فرقه دمکرات آذربایجان حضوری یافت، در زمان «حکومت ملی آذربایجان» رئیس اداره فرهنگ ارومه بود و پس از فروپاشی این حکومت، در همین شهر اعدامش کردند. برای کسب اطلاعات پیش‌تر درباره او رک «فعالیت‌های کمونیستی در دوره رضاشاه (۱۳۱۰-۱۳۱۳)» به کوشش: کاوه بیات، انتشارات سازمان استاد ملی ایران، ۱۳۷۰. وی به هنگام بازجویی در سال ۱۳۰۹ خود را ۳۳ ساله معرفی کرده است-ش.

۵- این رمان‌ها از جهت تکیک و مضمون در سطح بالایی نبود. در یک قصه بلند، نویسنده سرخوردگی از زندگی سیاسی و تعامل به عزلت نشان می‌داد، که نشانه خستگی عصبی وی بود.

بعد ها موجب شد که از شیوه های دسته بندی و گروه بازی احتراز داشتم و با گروه های متخصص سخن می گفتم، بدون آن که در نظریات و داوری های خود، برخلاف اتفاق قلبی خود، تغییری بدهم، یا آن را پوشانم. این روش تا مدت ها برای بسیاری که به طرفداری گروهی خو گرفته بودند و روحیه «تیمی» داشتند، نامفهوم بود و آن را حمل بر «ترس» از مقابله یا تمایل به حفظ رابطه با همه می شمردند. چه نسبت های ناجور و زشتی! من از این تعییرات رنجیده می شدم، چون فضیلت را به رذیلت بدل می کردند و در پیش بی نظری، نظر می جستند. تنها بسی دیرتر معاشران من مطمئن شدند که در کار اجتماعی و شخصی من حسابی نیست و من حداقل به شکل عمدی و اساسی به دنبال داوری های منطقی خود گام برمی دارم (۶).

باری در زندان قصر، با آن که من با تروتسکیست های طرفدار یوسف افتخاری موافق نبودم، از سخن گفتن با آن ها احتراز نداشتم. در میان آن ها رحیم همداد نیز تقریباً سلیقه و روش مرا داشت و از جهت برخورد انسانی با همه مهربان بود. شکیبا نیز چنین کسی بود و دوستی خود را با پیشه وری شرط دشمنی خود با یوسف افتخاری تروتسکیست و اردشیر آوانسیان زندانی هشت سال حبس کشیده مقاوم و انقلابی نمی دید. اردشیر با همه فضایل انقلابیش متعصب بود و اختلاف عقیده در نظر او با خصومت فردی یک

۶ - خلیل ملکی می نویسد: «تام اشخاصی که از زندیک این رهبر انقلابی آب دیده را می شناختند می دانند که احسان طبری دارای طبعی ظرفی و حساس و راحت طلب و ضعیف و زیعون بود. صرف نظر از شرابی زندگی خانوادگی و اجتماعی، سن کم و سایر مخصوصات جسمانی و روحی او نیز شاید این سجیه را در او تأیید می کرد که ممیشه برای خود یک حامی و پشتیبان جستجو کند. تمام زندانیان سیاسی می دانند که او هر چند یک بار حامی خود را در زندان عوض می کرد، و حامیان و پشتیبانان احسان طبری در زندان علاوه بر مخصوصاتی که هر حامی لازم دارد می بایست قابلیه بزرگ و پر تقال فراوان و به اصطلاح زندانیان می بایست «ملاقاتی» چرب و نرم نیز داشته باشد، یعنی اقوام زندانی که به ملاقاتش می آیند تقلات بیش تری برای او بیاورند که جاذبه ای در این عصر انقلابی آب دیده ایجاد کند. چون «ملاقاتی» برای زندانیان غیر سیاسی که حق مراوده با زندانیان سیاسی داشتند بیش تر می آمد، این بود که حامیان و پشتیبانانی که احسان طبری عنصر آب دیده هر چند هفته، خود را در پنهان آنان قرار می داد لازم نبود که حتی سیاسی باشند. بین افسران مغضوب سیاسی آرتش و زنده دلانی که در زندان کم یاب نمی باشند و قابلیه و ملاقات قابل توجهی داشتند، این عنصر انقلابی پشتیبانانی پیدا می کرد و ماه به ماه و سال به سال «آب دیده تر» از ماه ها و سال های پیش می شد». «آن چه از سجاپایی «آب دیده ترین عنصر انقلابی» حزب توده یعنی احسان طبری بیان کردم برای من از لحاظ انسانی قابل فهم و قابل عفو و بخشاریش است». (همان مطلب، همان مأخذ، ص ص ۴۰۸-۴۹۰).

معنا داشت. با کسی مخالف بودن یعنی با او قطع رابطه کردن و حرف نزدن! باری به پیشه‌وری تهمت‌ها می‌بستند و می‌گفتند که به تظاهرات مذهبی روی آورده و روضه خوان به گردیدور دعوت کرده، یا به میان گردیدور زندان آمده و فریاد زده است: «آچارام صانوقی، تؤکم پابونغی»: صانوق را می‌گشایم و پنهه‌ها را بیرون می‌ریزم، یعنی رازها را برملا می‌کنم.

اردشیر و روستا که رهبران بخش طرفدار استالیین و یارانش بودند (در موقع آمدن ما، روستا به ساوه تبعید شده بود)، این مطالب را سخت به دل گرفته و به پیشه‌وری لقب «میکروب» داده بودند. این بسی ادبی بود به کسی که نسبت به آن‌ها ارشدیت سنی و سیاسی داشت.

پیشه‌وری در بازجویی خود، با وجود سمت مهمش، اعترافات خاصی که می‌توانست بکند، نکرده بود. در زندان نیز روشی بامتنانت داشت. نشنیدم که درباره مخالفانش بدگویی کند. به میرایوب شکیبا که از روماتیسم پا رنج می‌کشید و هر روز در آفتاب پاهایش را با روغن سیاهی می‌مالید، پناه برده بود و رمان‌نویسی می‌کرد و از سیاست سخنی نمی‌گفت. با بینی بزرگ و قامت کوتاه و موهای به‌سپیدی و طاسی گراییده، گرد حیاط راه می‌رفت و مزاحم کسی نبود.

یک علت دوستی ما با وجود اختلاف سن (من ۲۱ ساله بودم و او در آن موقع از ۴۸ سال بیشتر داشت<sup>(۷)</sup>) هم چرفگی در نویسنده‌گی بود. او نوشته‌های خود را که پیش از آمدن ما به زندان قصر نوشته بود و در آن، چنان که گفتم، روحیه غم‌زده اش منعکس بود، برایم می‌خواند. من در مواردی انتقاد‌هایی می‌کرم و او مقاومتی نمی‌کرد<sup>(۸)</sup>. روی هم پس از آمدن ما افراد ۵۳ نفر، جانی تازه کرده بود. گویی معتقداتی که بدان دلیستگی فراوان

۷- بنا به نوشتة ویراستاران کتاب «میرجعفر پیشه‌وری-منتخب آثار» (انتشارات دولتی، باکو، ۱۹۸۴، به آذربایجانی) سال ولادت پیشه‌وری ۱۷۷۷ هجری شمسی است و بنابراین او در ۱۱ سالگی طبری (متولد ۱۷۹۶) ۴۵ ساله بوده است. خود پیشه‌وری به هنگام بازجویی در سال ۱۳۰۹ خود را «قریباً ۳۵» ساله، اما در بازیرسی در سال‌های ۱۳۱۷ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ به ترتیب ۴۷ و ۴۹ ساله، یعنی متولد ۱۷۰ معرفی می‌کند. (رک «فعالیت‌های کموئیستی...»، همان، ص ۱۱۲، ۱۵۶ و ۱۷۰-ش).

۸- یوسف افتخاری نقل می‌کند: «... طبری با پیشه‌وری راه می‌رفت و درباره ادبیات و این چیزها صحبت می‌کردند، راه که می‌رفتند ما می‌شنیدیم که صحبت‌شان مربوط به ادبیات فارسی و غلطهای مصطلح فارسی و از این حروف‌ها بود. [...] به این حد خودشان را پایین آورده بودند»! (خطاطرات دوران سپری شده، همان، ص ۵۹-۵۸-ش).

داشت، بار دیگر در روحش بیدار شده بود. خود نیز حس می کرد که زمانی بیهوده به تراژدی ارتجاع پر بها داده بود و دنیا به آخر نرسیده است.

پس از شهریور ۱۳۲۰ پیشه‌وری با خرمی آزادی را استقبال کرد. در سال‌های اخیر همه زندانیان سیاسی با او روابط خوب داشتند. او به ما خلاصه کتاب‌های لنین را از روی حافظه تدریس می کرد و مضمون این کتاب‌ها برای ما به کلی تازگی داشت. ولی در بیرون از زندان، پیشه‌وری روزنامه «آزید» را دایر کرد و نوعی رفتار مستقل نسبت به ما در پیش گرفت، با آن که عضو حزب بود.

وقتی به عنوان وکیل دوره هشتم [چهاردهم-ش.] از تبریز انتخاب شد، به مناسبت مرگ رضاشاه تسلیتی درج کرد. این درست مقارن کنگره اول حزب توده ایران بود. مخالفان پیشه‌وری، به ویژه اردشیر و روستا این مطلب را در کنگره مطرح کردند و اخراج او را از حزب خواستند و کنگره این اخراج را تصویب کرد.

مطلوب این نبود که پیشه‌وری به رضاشاه که او را از رگ و ریشه می شناخت، اندک ارادتی داشته باشد، بلکه چون اکثریت ارتجاعی مجلس در تصویب اعتبار نامه او اشکال تراشی می کرد و دسیسه رد اعتبار نامه در کار بود، پیشه‌وری بنا به اندرز دوستانش، خواست شاه را با تسلیتی نرم کند: کاری به کلی بی‌جا و بی‌ثمر. اعتبار نامه پیشه‌وری در مجلس نیز رد شد.

پیشه‌وری به آذربایجان رفت و بر رأس جنبش ملی آن‌جا قرار گرفت. روابطش با حزب تیره شد. در برخورد به دوستان حزبی، خواه در تبریز، خواه زمانی که به تهران آمد، سخت غضبناک بود. با این حال وقتی به مهاجرت رفت، گویا در داوری‌هایش تحولی رخ داد. این مطلب را من از بسیاری شنیده‌ام و صحتش بر من مسلم نیست: می‌گویند روزی در نزد میرجعفر باقروف، پیشه‌وری گفت: «یکی از دلایل شکست ما همکاری ضعیف با احزاب مترقبی، به ویژه حزب توده ایران بود». باقروف با بی‌حوصلگی گفت: «اشتباه تو درست در همین جاست. می‌باشد از حزب توده بیشتر فاصله می‌گرفتید».

برخی‌ها این مناقشه را علت نابودی پیشه‌وری می‌دانند، ولی این

سخن نابه جاست. پیشه‌وری در اتوموبیل به همراه غلام دانشیان در جاده با تیر بتنی برق تصادف کرد. غلام دانشیان که اکنون در قید حیات است به شدت زخمی شد و هم‌چنین راننده جا به جا مُرد<sup>(۹)</sup>. پیشه‌وری زخمی برندشت ولی در اثر خون‌ریزی داخلی به بیمارستان منتقل شد و در شصت سالگی درگذشت<sup>(۱۰)</sup>. بعد‌ها برای او در گورستان افتخاری باکو (موسوم به «فخری خیابان») مقبره بسیار معتبر و باشکوهی ساختند و کل آثار او را در مجلدات چندی چاپ کردند و اینک در آذربایجان شوروی از نام آوران است و این خود نشانه برخورد بسیار مثبت دولت آذربایجان شوروی نسبت به او است.

پیشه‌وری مردی روشنفکر بود. دارای مختصات قهرمانی کسانی مانند حیدر و خیابانی نبود. حتی کمی محتاط محسوب می‌شد ولی در عوض روزنامه نگار انقلابی درجه اول آن ایام بود<sup>(۱۱)</sup>.

۹ - غلام‌یجین دانشیان در سال ۱۳۶۵ در باکو درگذشت - ش.

۱۰ - علی شمیده نیز توطئه آمیز بودن مرگ پیشه‌وری را رد می‌کند. رک «زندگینامه شمیده»، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، چایخانه مرتضوی (آلمان)، اسفند ۱۳۷۳، ص ۲۷۰. شهادت‌های جالب و دست اولی در خاطرات دکتر حسن نظری (غازیانی) نیز وجود دارد که توطئه آمیز بودن مرگ پیشه‌وری را رد می‌کند (رک «گماشتگی‌های بدفرجام، انتشارات مرد امروز» (آلمان)، ویراستار: محمد جعفر محمدی، چاپ نخست ۱۳۷۰، ص ۱۷۷ تا ۱۷۹). برای روایت‌های خلاف آن از جمله رجوع کنید به «از های سرمه» ناگفته‌های وقایع آذربایجان»، تهیه و تنظیم حمید ملازاده، انتشارات مهد آزادی، تبریز، ۱۳۷۶ - ش.

۱۱ - م. به‌آذین می‌نویسد: «نمی‌دانم به راه نمایی چه کسی، میرجعفر پیشه‌وری یکی از اطاق‌های «داریا» را به اجاره گرفت و روزنامه «آزیز» را به راه انداخت. آزیز روزنامه‌ای با روشی جدی بود و پیشه‌وری نویسنده‌ای انتیشند، یا سبکی ساده و روان. نوشته‌های او را که با منطقی پخته و آرام به سوی هدف پیش می‌رفت من دوست داشتم. [...] من از زندگی پیشه‌وری چیزی نمی‌دانستم. می‌شنیدم که چندین سال در زندان و تبعید بوده است. با دسته «پنجاه و سه نفر» که چند سال دیرتر گرفتار شدن گویا میانه‌ای نداشته، در زندان جدآگاه به سر می‌برده است و به هیچ رو در بحث‌های سیاسی و جمله‌های خصوصی شان وارد نمی‌شده است. [...] و اما آشنازی من با پیشه‌وری، هرگز از حد ادب همسایگی فراتر نرفت. او مردی بود تو دار، کم و بیش عمری از او گذشته، موها جو گندمی، کله تخم مرغی و روی هم کوچک، چشم‌ها ریز و بینی کمی دراز و گوش‌تالو، صورت تراشیده. می‌توان گفت کوتاه بود. رنگ چهره‌اش به سرخی می‌زد. به هنگام خنده، چن‌های فراوانی گوشش چشمش تا نزدیک بنا گوش کشیده می‌شد. اطاقش غالباً بسته بود. پیش تر وقش به کارهای بیرون می‌گذشت. ردشدن اعتبارنامه اش در مجلس چهاردهم چیزی از تلاش و تکاپویش نکاسته بود. [...] در تابستان ۱۳۴۴، یک روز در میدان توپخانه، در میدان گاهی کنار داروخانه سپه، به او برخوردم. اگر اشتباه نکنم، تازه از سفری به آذربایجان باز می‌گشت و من می‌شنیدم که آن جا دیگ حوادث بار گذاشته می‌شد. با گشاده رویی نامهودی مرا پنیره شد و از کار و حالم پرسید. سپس، بی‌مقدمه پیش نهاد کرد که با او به آذربایجان بروم، و افزود: «این محیط مرده را می‌خواهید چه کنید؟ زندگی آن جاست!». (م. به‌آذین: از هم دری (جلد اول)، جام، تهران، چاپ دوم بهار ۱۳۷۱، ص ۴۱ تا ۴۳) - ش.

پس از رهایی از زندان، من چند بار به خانه او در تهران رفتم. آن موقع فرزندش داریوش کودک بود و با دوچرخه اش دائماً ورمی رفت. زنش از خانواده مهندس شفاقی بود و گویا الفت چندانی با سیاست نداشت. خود او به من بسیار محبت می کرد. پس از بازگشت از سفر کوتاهی به باکو در سال ۱۳۶۹، با من در خیابان فردوسی راه می رفت و می گفت: «درجه استعداد مردم کشور ما بالاست. اگر آن شرایط مساعد رشد که برای جوانان آذربایجان شوروی فراهم است، برای این ها (و با دست جوانانی را که در مقطع فردوسی و اسلامبول جلوی «سینما هما» گردش می کردند، نشان می داد) فراهم می شد، آن وقت می دیدید که چه استعداد های برجسته ای بروز می کند».

من او را پس از آن تاریخ ندیدم و فقط درباره اش دائماً می شنیدم، تا خبر مرگش در ایامی که هنوز در تهران بودم به گوشم رسید و سپس در سفر باکو به دیدار گورش رفتم و در برابر مقبره یک دوست کهن دقیقه ای در سکوت و عبرت ایستادم. تنها هر انسان، خود او به تنهایی، بار آهینین «بودن» را طی عمر به دوش می کشد و سرانجام آن را در این بار انداز که گورستان نام دارد، به زمین می گذارد. تنها خود او می داند که چه کشیده است و حتی نزدیک ترین کسان را در راه های روح او رخنه نیست.



## کار در مازندران<sup>(۱)</sup>

در کنگره اول حزب در تابستان ۱۳۳۳، من جوان‌ترین فردی بودم که با ۹۰ رأی به عنوان یکی از پانزده تن اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب شدم<sup>(۲)</sup>. گروه ملکی آن را نتیجه آن دانستند که من با او و قاسمی و دوستانشان به انتقادات گزندۀ نادرست دست نزدۀ و انتقادات خود را در چارچوب‌های حزبی و منطقی بیان داشته بودم. کامبخش، اردشیر و مرا به سست آمدن در کوییدن رهبری متهم کردند. ملکی در «رهبر» درباره اردشیر مقاله تعریضی نوشت تحت عنوان «شتر مآب یعنی آدم خوب». گروه

---

۱- فصلی با همین عنوان در کتاب «کژراهه» طبیری نیز وجود دارد. به روشنی پیدا است که این دو مطلب مستقل از هم نوشته شده‌اند. با این حال شbahات‌های مضمونی فراوانی میان این دو موجود است. تفاوت عnde در آن است که موضوعی درباره «حزب طبرستان» در «کژراهه» آمده است که در اینجا هیچ اشاره‌ای به آن نیست-ش.

۲- کنگره اول حزب توده ایران در تاریخ ۱۰ مرداد ۱۳۳۳ برگزار شد. اعضای منتخب کمیته مرکزی در این کنگره یازده تن بودند. طبیری و رادمنش هردو با ۹۲ رأی نفرات هفتم و هشتم انتخابی بودند. عضو انتخابی یازدهم دکتر فریدون کشاورز بود که ۶۹ رأی داشت (سرهنگ علی زیبایی، «کمونیسم در ایران یا تاریخ مختصر فعالیت کمونیست‌ها در ایران»، تهران، ۱۳۴۳. نقل از «خاطرات ایرج اسکندری»، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، چاپ اول ۱۳۷۲، پانویس ص ۹۵-ش.

روستا که انتخاب نشده بودند به نوبه خود ناراضی بودند<sup>(۳)</sup>. من ابتدا به کمیته مرکزی نوشتم که چون کمترین حساب مقام در کار من نیست، استعفای مرا پیذیرید. این پیشنهاد رد شد، زیرا اگر من مستعفی می شدم، خلیل ملکی که رأی شانزدهم [دوازدهم-ش.] را داشت وارد رهبری می شد و الموقتی و رادمنش و کشاورز و اسکندری این را نمی خواستند. لذا به رفقا گفتم که برای کار سازمانی به مازندران می روم و با آن که سنی در حدود ۲۶-۲۷ داشتم، ایدرج اسکندری که خود خواستار وکالت مازندران بود، تصور کرد تا آن حد قادر به حساب گری هستم که به مازندران برای تدارک انتخاب شدن خود می روم! خدایا که من از این تعییرات چه آزرده می شدم! کاری فروتنانه و با از خود گذشتگی ناگهان درست به یک پلیدی ابلیسانه معکوس تعییر می شد. بعد ها که اسکندری خود وکیل مازندران شد و به رأی العین دید که چیزی که اصلاً از مخیله ام نمی گذرد، از این حرف ها است، به اشتباه خود پی برد،

-۳- اردشیر آوانسیان می نویسد: «چند کلمه ای هم از فعالیت های ملکی و قاسمنی و کیانوری بگویم. ملکی با حرارت هر چه بیشتر علیه رهبری صحبت کرد. او ابورتونیس رهبری را گوش زد کرد. این عده زیاد حرارت به خرج می دادند که من در همان جلسه ترسیم. برداشتشی که این سه نفر، مخصوصاً ملکی کرده بود این معنی را داشت که ابورتونیست ها را باید شل و پل کرد. هیچ صحبت از انتقاد دولتانه و رفیقانه نبود. [...] معلوم شد که آن همه حرارت آقایان فقط انتقاد نبود، بلکه در درجه اول اشغال مقام آن رهبران در نظر بود. [...] قبل از کنگره روزی ملکی در روزنامه «رهبر» مقاله ای تحت عنوان «شکست نایبیر» در دفاع از من نوشت که در آن [...] از مبارزات دوران مخفی و زندان من نوشته و عنوان شکست نایبیر را به من داده بود. بعد از کنگره و در خود کنگره این سه نفر از من ناراضی شدند و عقیده داشتند که چرا من هم مثل آن ها با جیت و عصانیت تمام علیه ابورتونیست ها قیام نمی کنم». (خاطرات اردشیر آوانسیان، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۶۹، ص ۲۳۳).

هم چنین ایدرج اسکندری می نویسد: «... (کیانوری) و قاسمنی برای به دست آوردن مقامات مهم رهبری دست به یک سلسه اقدامات غیر حزبی زندد که هم آن شرکت در فراکسیون اردشیر - خلیل ملکی بود. چنان که بر کمیته مرکزی معلوم است این فراکسیون قبل از کنگره اول در خانه رفیق کیانوری تشکیل می شد و مهم ترین مسئله مورد بحث در آن بی ریزی تاکییک گروه در نخستین کنگره حزب و تقسیم کرسی های رهبری بین افراد مورد علاقه گروه نزیبور بود. [...] در این جلسات تصمیم بر این شده بود که اولاً از انتخاب عده ای از اعضای کمیته مرکزی وقت از جمله رفقا: رادمنش، جودت، کشاورز، اسکندری و همچنین دکتر یزدی و چند نفر دیگر میانعت به عمل آید و ثانیاً رفقا: اردشیر، کامبخش، کیانوری، پهلوانی، قاسمنی و برخی رفقاء دیگر و نیز خلیل ملکی و نورالدین الموتوی را در ترکیب کمیته مرکزی جدید وارد نمایند. [...] موقوفیت های مهمی به دست آورده شد که عدهه تر از همه عدم انتخاب رفیق روستا و دکتر یزدی در کمیته مرکزی و انتخاب رفیق کامبخش به عضویت کمیته مرکزی و خلیل ملکی و رفقا کیانوری و قاسمنی در تغییش کل بود. («یادمانده ها و یادداشت های پراکنده ایدرج اسکندری»، انتشارات مرد امروز، چاپ نخست دی ماه ۱۳۶۵، ص ۲۷۷)-ش.

ولی ندیدم که پوزش خواهی کند.

در مازندران وضع بدی حکم روا بود. مردم محل از نام حزب می ترسیدند و آن را دسته ترک ها می دانستند، زیرا تنها کارگران ترک زیان کارخانه های شاهی و بهشهر و راه آهن مازندران در این حزب بودند.

با رفتن من که یک مازندرانی و در ساری از خاندان های شناخته شده بودم، وضع دگرگون شد. جمعی از روشنفکران، جوانان، کارمندان، و بازگانان کوچک در بندرشاه، بندرگز، بهشهر، ساری، بابل، آمل، شاهی، گمیشان، پل سفید، شیرگاه، چالوس، نوشهر و غیره به حزب پیوستند و در همه شهرها باشگاه های حزبی دایر شد. کمیته ایالتی در ساری به وجود آمد و کسانی مانند مارتین ساروخانیان، یوسف لنکرانی، شیرزاد، حکیمی ماشینیست قطار، خلیل آذر و دیگران با فداکاری به تلاش پرداختند و سازمانی کوچک ولی منضبط به وجود آمد که مورد رشک سازمان های دیگر بود<sup>(۴)</sup>.

من در ساری منزل داشتم و همسر و مادرم با من بودند. برای احترام از تحمیل به حزب سعی می کردم درس خصوصی بدهم. نوآوری های حزب مانند سرود و شعار و کلاس های آموزشی و روزنامه های دیواری و انتشار روزنامه چاپی «صفا» و میتینگ ها و راهپیمایی ها، حزب را در فضای خاموش مازندران بلند آوازه کرد.

کسانی مانند روستا و ایرج اسکندری برآن شدند که ابتکار سازمانی را از کف من و جمع کثیری از کادر های فداکار که به مازندران برای خدمت به حزب آمده بودند، بیرون بکشدند. آن ها کادر های سندیکایی را تشویق کردند که مأموران حزبی را نادیده بگیرند، مورد توهین قرار دهند، و طرد کنند. خود ایرج اسکندری بارها به مازندران آمد و توانست مارتین و یوسف لنکرانی

- آوانسیان می نویسد: «در کارخانه ها اکثر کارگرها ترک و آذربایجانی بودند. آن ها در واقع به منزله پایه حزب و کارگران بودند. ارتقای از موقع استفاده نموده اختلاف بین ترک و فارس را راه اندخته بود و خوب هم نتیجه می گرفت. [...] اهالی قادر کلا به شاهی حمله کردند و دست به کشتار کارگران ترک کارخانه نساجی زدند [...] این کشتار توسعه یافت و منتهی به جنگ ترک و مازندرانی شد. [...] ما جدا به این کار توجه کردیم و کوشش هایی هم شد. حتی خودم به خانه های کارگر های مازندرانی رفتم که بین آن ها آشتب و دوستی برقرار کنم. [...] بعدها هم بین رهبران حزبی و اتحادیه تا حدودی مازندرانی جلب شد و آمدن طبری به مازندران تأثیر زیادی داشت (چون خودش مازندرانی بود)». (بیشین، ص ۳۰۳).

را به سوی خود جلب کند. عبدالصاحب صفائی و کیل بعدی مجلس و خائن بعدی که آن موقع عضو حزب بود، با اسکندری همکاری می‌گرد و محیط را بر من و دیگر کادرهای فدایکار حزبی تنگ تر می‌ساختند.

برملا کردن بسیاری مطالبات نارواست، ولی سرانجام کار به جای باریک رسید. پس از حمله اعضای حزب سید ضیایی «وطن» از قادی کلا به شاهی (قائم شهر) و کشتن ده تن از کارگران به سرکردگی اکبر فابریکی و پس از شروع نهضت آذربایجان، به دستور اسکندری و روستا، کارکنان اتحادیه تمام فعالیت حزبی را زیر کنترل خود گرفتند. روش‌های زننده‌ای شروع شد. کنترل قطار، تفتشیس مسافران، زدن افراد، تصرف شهرها، کار را به جای باریک کشاند. چند بار شکایت کتبی و شفاهی من به تهران بلا جواب ماند. امنیت شخصی من به خطر افتاده بود. با آن که اکثریت مطلق کارگران به من محبتی فراوان نشان می‌دادند، مأموران اعزامی روستا و دستیاران اسکندری، رسمآ آن‌ها را تحریک می‌کردند. همکاران من دشنام می‌شنیدند و کتک می‌خوردند. اسکندری فهماند که من بهتر است مازندران را ترک گویم. او تصور می‌کرد من با او رقابتی دارم (۵)!

---

- ایرج اسکندری این اتهامات را که با همین مضامون در «کژراهه» نیز آمده‌اند، رد کرده است. او برخی از این عملیات را کار «پاند روستا» می‌داند که اعضای آن عبارت بودند از: «از جمله [رضنا] ابراهیم‌زاده و زنش راضیه خانم که معروف بود چکمه می‌پوشید و هفت تیر به کمرش می‌بست». (رک «خطاطرات سیاسی ایرج اسکندری»، به اهتمام باپک امیرخسروی و فریدون آذرنور، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۷۸، پخش چهارم، ص ۸۹ تا ۹۷).

راضیه غلامی شعبانی (ابراهیم‌زاده) نیز در خطاطرات خود متأسفانه پرتوی بر این روی دادها نمی‌افکند و تنها به ذکر عبارات بیهم نیز بسته می‌کند: «زنده یاد احسان طبری در کتاب «کژراهه» به خطاطر براثت خود پا روی حقیقت می‌گذارد و می‌نویسد که گویا برای مطالعات علمی عازم مازندران شده تا خود را از دسته بندی‌های کمیته مرکزی رها سازد و بعضی از رفقا، از جمله ابراهیم‌زاده را متهم به چماق داران رضا روستا می‌نماید. طبیعی است که نمی‌خواهم کتاب نام برده را نقد و بررسی کنم ولی به حکم وجودان مجبور شدم که این چند سطر را بنویسم. معتقدم که اغلب اظهارات طبری در این کتاب دور از حقیقت نیست ولی ناراحت از این هستم که چرا این بزرگ مردکدام به نوبه خود سعی در براثت خود نموده و می‌نمایند، گویا همه آن‌ها ملاٹکه‌ای بوده‌اند که از آسمان نازل شده و بری از هرگونه دسته بازی‌ها و وابستگی‌ها بوده‌اند. [...] درست است که زنده یاد طبری برخلاف زنده یاد ایرج اسکندری در دسته بندی‌های مشخصی قرار نمی‌گرفت، ولی نباید فراموش کرد که همیشه رأی او در آخر تعیین کننده مشی آینده حزب بود». («خطاطرات یک زن توده‌ای»، نویسنده: راضیه ابراهیم‌زاده. به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، انتشارات مهر، مهرماه ۱۳۷۳، ص ۱۱۲-۱۱۳).

من با همسر و مادرم از شاهی به تهران آمدیم، درحالی که گروهی که از ده تا پانزده نفر بیشتر نبودند، هنگام خروج من تظاهرات خصمانه کردند، ولی اکثریت مطلق کارگران شاهی، این اویاش گری آشکارا ظالمانه و بی دلیل را محکوم نمودند و پس از من طومارها به رهبری نوشتند و بازگشتم را خواستار شدند.

در کنگره دوم، ده تن نماینده مازندران قصد داشتند این وقایع را با خشم مطرح کنند. دکتر مرتضی یزدی هراسان نزد من آمد و گفت نماینده‌گان مازندران می‌خواهند علیه استکندری در اینجا مطالبی مطرح کنند. شاید هم او در آن عالم افکار کچ و معوجشان تصور می‌کرد که من مشوق این افرادم. من آن رفقا را به پشت پرده صحنه تالار نمایش و سخنرانی باشگاه حزب فراخواندم و طی یک ساعت خواهش‌های عاجزانه از آن‌ها خواستم در غیبت استکندری که با گذرنامه اعطایی قوام‌السلطنه به پاریس رفته بود، سکوت اختیار کنند<sup>(۶)</sup>. یکی از آن‌ها گفت: «رفیق! شما چه جور آدمی هستید؟ به شما با آن روش بی انصافانه در قبال آن‌همه زحمت‌ها که کشیدید اهانت کردند، و شما نه فقط خود آن‌ها را افشاء نمی‌کنید، بلکه نمی‌گذارید ما هم حرف خود را بزنیم». من گفتم: «دوستان عزیز! حزب در خطر غیر قانونی شدن است. در قبال دشمن طبقاتی، ایرج استکندری رفیق ما است. در اینجا دکتر مرتضی یزدی، دوست شخصی ایرج فکر می‌کند ما توطئه‌ای علیه شخص غایب چیده‌ایم. مواردی هست که باید خون خورد و خاموش نشست. صبور و عاقل باشیم. زمانه خود محک معجزه آسایی است».

---

آنسبیان می‌نویسد: «... [رضاء] ابراهیم‌زاده و علی‌زاده که در مازندران بودند از موقعیت خود استفاده نموده مرتكب دزدی و آدم‌کشی شدند یا خودشان و یا وسیله زیردستانشان. [...] موقعيت [که] ما در مازندران قوی بودیم و مأمورین حزب [را] در بیرون دروازه‌ها قراول گذاشته و حمل و نقل خواربار را از طرف حزب قنغن کرده بودیم [...] این مأمورین از موقعیت سوء استفاده نموده و دزدی و آدم‌کشی کرده بودند. و مسئول این کارها خود ابراهیم‌زاده و خانمش بودند. با داد و بی داد در کمیته مرکزی کار به جایی نمی‌رسید زیرا خرابی در خود کمیته مرکزی بود. برخی‌ها روی دسته بندی و طرفداری از این کار خاموش می‌مانند تا مبادا تکیه‌گاه خود را در کادرها از دست بدهند در صورتی که این نوع کادرها حیثیت حزب را و هم آبروی همین رهبران حزبی را می‌برندند. (پیشین، ص ۲۳۹) تأکید‌ها از من است - ش.

- درباره «گذرنامه اعطایی قوام‌السلطنه» رجوع کنید به توضیحات ایرج استکندری در «خطاطرات سیاسی ....»، پیشین، بخش دوم، ص ۱۶۸ - ش.

نمایندگان مازندران به تمام معنی با لب و لوجه آویزان رفتند. یکی از آن‌ها گفت: «رفیق! ما باز ملاحظه شما را کردیم، زیرا شما را می‌شناسیم و از نزدیک دیده ایم و دوست داریم. ما ساکت می‌مانیم ولی این رسمش نیست. استکندری به دست مارتین و لنترانی کار را به آن‌جا رساند که گروهی را برای دشنام دادن و حتی کتک زدن اعضای کمیته ایالتی حزب فرستاد. خود او با کمک قوام و فسودالهای مازندران وکیل شد، در موقع خطر گریخت، و شما، درست شما، از او حمایت می‌کنید».

من با لبخندی تلخ ساکت ماندم و سپس به یزدی گفتم مطلب حل شد و او از من تشکر کرد، ولی نامه‌ای به پاریس نوشت که گویا طبدی قصد داشت در کنگره جنجالی علیه تو علم کند و من جلوی آن را گرفتم! و این درست زمانی بود که من علیه اتهام «گذرنامه سیاسی» استکندری به سختی تمام و تنها به خاطر حفظ حیثیت رهبری و حزب، ایستادگی می‌کردم.

آن‌چه در این‌جا گفتم گوشه کوچکی است از داستان‌های بزرگ. کسی که نمی‌خواست در مقابل غرض و حساب گری به همان شیوه عمل کند، کسی که پای بند اصول سازمانی و اخلاقی و سیاسی می‌ماند، همیشه مغبون مطلق بود و در زیان دیدگی دائمی خویش رنج می‌کشد، و این‌ها اموری است که باید درک شود والا وصف ناپذیر است.

یکی از نیات جنبی من برای رفتن به مازندران، بازگشت به زادگاهی بود که در ایام زندان، خطوط مناظرش در خاطره‌ام باقی مانده بود. در زندان من چند شعر مازندرانی سروده بودم که یکی از آن‌ها را که در حافظه‌ام جای گرفته است، می‌نویسم:

به لِنَدَهْ چَهْ كَلَهْ بَنْ، نَبَنْ زَنَهْ گَلَيْش  
پَلَنِگَ وَشَهْ إِسَا كَنَدَهْ نَالَش  
إِزَارَهْ دَارَهْ بَنْ، چَشَمَهْ بَلَى  
تَهْ سَرَبِنْ: سَنَگَ، تَهْ زِرَانَدَهْ: تَلَى

إِشناي چي خونه ریکاء طالش؟  
«په لنده چه کله بن، نې زنه گالش».

شاخه های ابریشم و توسکا در شعاع زرین خورشید، جوشیدن بلورین آب، بالای بلند درختان در شب های سبز، مه های دونده بر تپه ها، جاده های پیچان در طبیعتی غنی، شهر های خاموش سفال پوش و گالی پوش، فرهنگ کهن و روستایی ولایتی، ترانه های محلی، همه و همه کودکی مرا می انشاشت و تماشای مجدد آن ها مرا شادان می کرد.

ولی رفتار برخی از نارفیقان اجازه نداد که به قول یک شاعر باخترسی من آسمان ستاره فشان را بالای سر و زمین گل خیز را در زیر پای خود ببینم. گاه در ترن و اتوموبیل به این و آن سو می رفتم و گاه در اتاق های پر دود و تالار های انشاشته به بحث یا سخنرانی سرگرم بودم و کاه از نا اهلی دیگران رنج و بعض در درون داشتم.

مازندران نا دیده ماند و من آن را نا دیده به تهران بازگشتم.



## اختلاف در حزب

حافظ می‌گوید:

ز فکر تفرقه باز آی! تا شوی مجموع  
به حکم آن که: چو شد اهرمن، سروش آمد.

متأسفانه بخش اعظم زندگی حزب انقلابی طبقه کارگر از همان آغاز پیدایش، از همان دوران مخالف سوسیال دمکرات های تهران و تبریز و رشت و سپس هسته های حزب عدالت در قفقاز و آسیای میانه و سرانجام حزب کمونیست ایران و حزب توده ایران، مشحون از زد و خورد های داخلی، گروه بندی، رقابت های مقام پرستانه، تناقضات ذهنی و فاقد ضرورت عملی و پایه اصولی است. این سخن بدان معنی نیست که اختلافات اصولی فراوانی وجود نداشت، ولی حتی این اختلافات شکل ناسالمی به خود می گرفت. البته عواملی که باعث اختلاف در حزب می شود بسیار گوناگون است: از رخدۀ عمال نفوذی امپریالیسم و ارتجاع گرفته تا دگرگونی بافت حزب در نتیجه ورود رده های تازه ای از جامعه و با مطرح شدن وظایف تازه ای از سوی تاریخ و غیره و غیره.

اختلاف در حزب اگر بر پایه تفاوت نظرهای اصولی در مسایل سیاسی و سازمانی باشد و ریشه‌های ذهنی ناسالم نداشته باشد، اگر در چارچوب مقررات تشکیلاتی طرح و حل شود و همگی تصمیمات اکثریت را در عمل محترم شمرند، امری عادی است. چنین اختلافاتی در مسایل خط مشی حزب، و گاه در مسایل ساختار حزب، پدید می‌آید و نمی‌تواند پدید نیاید. چون دیدها و داوری‌ها یکی نیست و به علل گوناگون تفاوت نظر بروز می‌کند و نمی‌تواند بروز نکند.

ما از این اختلافات که طبیعی و گریزناپذیر است، سخن نمی‌گوییم. این اختلاف وحدت را تعمیق می‌کند و درک‌ها و داوری‌ها و دیدها را به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌کند و ما را به فهم ژرف‌تر مسایل و می‌دارد و همیشه در سازمان حزبی، تا قبل از تصمیم گیری‌ها ظهور می‌کند.

اما اختلاف ناسالمی در حزب هست که ریشه اصولی ندارد، بلکه انگیزه‌های ذهنی مانند حساب گری‌های جاه طلبانه، گروه‌بندی، محلی گری، دوست‌بازی، احساسات دشمنی و انتقام و امثال آن، آن‌ها را مصنوعاً به وجود می‌آورد و تازه هرگز به شکل صریح و در چارچوب حزبی حل نمی‌شود، بلکه چهره دسیسه گری و سیاست‌بازی را به خود می‌گیرد. این نوع اختلافات بنیه حزب را تحلیل می‌برد، محیط درونی حزب را زهر‌آگین می‌کند، کار شوق‌آور اجتماعی و انقلابی را به رنج و بیگاری بدل می‌سازد.

ما در حزب با این نوع اختلاف که به تدریج به کادرها سرایت کرد و موجب فلجه عمومی ارگانیسم حزب شد، ده‌ها سال رو به رو بودیم. علت فلجه این است که دسته‌های متضاد با کارشنکنی نمی‌گذارند نظر مقابل که اکثریت یافته پیش بروند و لذا هیچ نظری پیش نمی‌رود.

در جریان پلنوم‌های مهاجرت، ما بارها شاهد آن بوده‌ایم که اسناد بفرنج درباره تحلیل مسایل کشور و یا تعیین وظایف سیاسی یا اسناد مهمی مانند برنامه و اساسنامه، به اتفاق آراء یا اکثریت قریب به اتفاق آراء تصویب می‌شد، ولی همین که نوبت به تعیین مسئولیت‌ها و انتخاب ارگان‌ها و غیره می‌رسید، یعنی این مسئله مطرح می‌شد که ابتکار رهبری ارگانیسم حزبی در دست چه کسی باشد، آن موقع به هیچ وجه نمی‌شد راه حلی یافت. هر گروهی

نامزد های خود را داشت و گروه متقابل نامزد های خود را، و گذشت و سازشی از طرفین انجام نمی گرفت و یا اگر می گرفت بسیار موقت و سطحی بود و در نخستین امکان منفجر می گردید.

در حزب ما با آن که در ظاهر به نظر می رسید که دو صفت در جلسات و مجامع مهم حزبی به ویژه در پلنوم های مهاجرت در برابر هم ایستاده اند، ولی این واقعیت امر نبود. وحدت نظر بر سر نفی «طرف مقابل» به معنای وحدت نظر اثباتی در مسایل سیاسی و سازمانی نبود. این را هم نمی توان گفت که خط فاصل بین دو طرف اختلاف، خط اصول و ضد اصول بود. مطلب در هر دوران معینی از تاریخ حزب، زنگ و مختصات ویژه ای به خود می گرفت و نیازمند تحلیل مشخص و بررسی مشخص است.

اگر از جزئیات صرف نظر نظر کنیم، آن طور که پلنوم های متعدد در مهاجرت نشان می داد، مابین دو هسته بانفوذ در حزب، اختلاف نظر پایداری بود: از جانبی رفیق رضا رادمنش و از جانب دیگر رفیق عبدالصمد کامبخش. هر کدام از این دو رفیق در حزب و رهبری آن هم فکران و دوست دارانی داشتند و همین طور در بدنه حزب کادرها بر حسب هواداری از این یا آن رفیق تقسیم شده بودند. ولی چنین نبود که مقابله این دو رفیق در همه ادوار زندگی حزبی و یا همه مسایل مطلق باشد. چنان که بعد ها خواهیم گفت در مسایلی ما این دو رفیق و دوستان آن ها را علیه نیروی ثالث در کنار هم می بینیم.

نگارنده شخصاً شیوه تفکر و عمل عبدالصمد کامبخش را سالم تر و حزبی تر یافت و می دید که طرف مقابل به عناصر فرصت طلبی که حزب را افزاری برای محاسبات خود می دانند تکیه دارد و در شیوه های کار خود به سیاست بازی Politicailleri میدان می دهد.

خطا است اگر تصویر شود تمام کسانی که در این یا آن هسته قرار می گرفتند در همه چیز با هم توافق داشتند. به هیچ وجه. مثلاً در جهت دکتر رادمنش دوستان نزدیکی مانند ایرج اسکندری و رضا روستا و بقراطی و دکتر جودت هریک دارای نقطه نظر های خود بودند. یا در جهت کامبخش علاقمندان به وی از میان کادر های سازمان نظامی و کادر های حزبی، یا کادر های قدیمی رهبری مانند رفقا کیانوری و قدوه و اردشیر و امیرخیزی و

نوشین و اینجانب و دیگران، هر کدام به کلی نظریات مستقل ویژه خود را در مسایل داشتیم و برآیند کلی، به معنای وجود هم‌سانی در همه جزئیات نیست. در آستانه انتخابات ارگان‌ها در پلنوم‌ها ناچار دو نوع تجمع بیشتر شکل می‌گرفت، زیرا بالاخره بایستی تصمیم گرفت که چه کسی در ارگان رهبری باشد یا نباشد.

قسمتی از این نوع فعل و افعالات در هر جمعیتی ناگزیر است ولی رفقایی که به رفیق رادمنش تمایل داشتند، اسلوب‌های سازمانی ناسالم فراوانی را روا می‌داشتند یا لاقل باید گفت که مواضع سیاسی و سازمانی منفی تری را احراز می‌کردند. ولی آن‌چه حزب را در مهاجرت طی تاریخ دشوارش سرانجام به تصمیم‌گیری و داشت، مسایل مربوط به مشی سیاسی در آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بود.

در آستانه انقلاب ایران کاملاً روشن شد که رفیق اسکندری (که جانشین دکتر رادمنش شده بود) در انقلاب ایران خواستار پیروی از شعارهای جناح لیبرالی «جبهه ملی» است. در برابر او رفیق کیانوری با مشی درستی که پلنوم‌های ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ حزب و حوادث واقعی صحنه انقلاب ایران صحت آن را تأیید کرد، قرار داشت. شکست مشی لیبرالی و پیروزی مشی انقلابی، ابتکار را به طور نهایی از دست گروه مقابل خارج ساخت و به اختلافات دراز نفس و رنج آور درونی حزب نقطه ختامی گذاشت.

پیش از اسکندری، رفیق رادمنش در اثر لجاج در دفاع از عباس شهریاری جاسوس ساواک که وی او را عضو وفا دار پنداشته و مشولیت سازمان کشور را به وی سپرده بود، پس از ۲۰ سال دیر اولی، حتی با رأی مثبت دوستان نزدیکش، از رهبری حزب برکنار شد. رفیق اسکندری نیز در آستانه انقلاب ایران در اثر لجاج در دفاع از مشی لیبرالی (دادن شعار «دموکراسی» و «قانون اساسی» به جای سرنگونی سلطنت) حتی با رأی خودش مستند را تهی ساخت<sup>(۱)</sup>. و بدین سان زمان مسئله را به سود رهبری

۱- رأی اسکندری به برکناری خود را، خود او و کیانوری نیز تأیید کرده‌اند. رک «خاطرات سیاسی ایرج اسکندری»، پیشین، بخش سوم، ص ۲۱۲، و «خاطرات نورالدین کیانوری»، موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی نگاه، تهران ۱۳۷۱، ص ۴۹۴-ش.

رفیق کیانوری که در تمام عمر حزبی خود با این رفقا (رفقا رادمنش و ایرج استکندری) مقابله کرده بود، حل کرد<sup>(۲)</sup>.

این اختلافات نهایی اصولی ترین بخش در تاریخ اختلافات حزب است که عجالتاً به پیدایش یک وحدت بی سابقه منجر شده است.

علاوه بر آن، اختلاف علیه مشی راست روانه و ناسیونالیستی خلیل ملکی و دوستانش در ایران و اختلاف علیه مشی چپ روانه و مائوئیستی احمد قاسمی و دوستانش در مهاجرت و مبارزه علیه روش‌های جاه طلبانه رهبری سازمان جوانان که از طرف جمعی از رهبران حزبی تشویق می‌شد (کسانی مانند دکتر یزدی) و مبارزه علیه روش‌های جاه طلبانه رضا روستا در شورای متحده که از طرف جمعی از رهبران حزبی تشویق می‌شد (کسانی مانند رفقا رادمنش و جودت) نیز باید بر شمرده شود. هریک از این اختلافات، فصلی است مُشیع و درباره آن‌ها اسناد حزبی وجود دارد.

در درون هریک از این اختلافات مشخص، با آن که اختلاف مرکزی و بنیادی تا حدی انعکاس می‌یافتد، ولی صفت‌بندی‌ها گوناگون بود. مثلاً در مبارزه علیه ملکی و قاسمی، رفقا رادمنش و کامبخش و همه دوستان و هاداران آن‌ها را در کنار هم می‌بینیم. و حال آن که در مبارزه علیه رهبری «استقلال طلبانه» سازمان جوانان و یا روش‌های خودسرانه و غیرحزبی رفیق روستا، رفقا رادمنش و دوستانش و رفقا کامبخش و دوستانش غالباً در برابر هم ایستاده بودند.

در توصیف اختلافات حزبی، من جانب احتیاط را مراعات کردم و تا آن حد که اسناد مصوب پلنوم‌ها (به ویژه پلنوم‌های ۴ و ۹ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۶) و دو مین کنگره حزب از آن حکایت می‌کند، نظر داده‌ام. گویا گذشت زمان مطالب بیشتری را روشن خواهد ساخت.

۴- در ارتباط با برکناری استکندری و «انتخاب» کیانوری، طبری در «کژراهه، می‌نویسد: «در موقع استراحت در شوروی در همان ایام، سیموننکو، مسئول شبۀ ایران در کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، از من پرسید: «شما در مسأله رهبری توافقی برای خودتان ندارید؟» من جواب دادم: «ابداً توافقی ندارم». «(همان، ص ۳۶). اما در گفتگوهایی که طبری با من می‌کرد، این داستان ادامه‌ای به شکل زیر داشت: «سیموننکو ادامه داد: پس به نظر شما برای رهبری حزب چه کسی مناسب‌تر از عمه است؟ من کمی فکر کردم و بعد گفتم: به نظر من رفیق کیانوری به دلیل ارتباط با تشکیلات ایران مناسب‌تر از دیگران است. سیموننکو مکثی کرد و سپس گفت: ما هم همین طور فکر می‌کنیم.»-ش.

موضع گیری نویسنده در این اختلافات، لااقل به نظر خود او و به گواهی تصمیمات حزب در اکثریت قریب به تمام موارد، اصولی بوده است. علت آن را باید در اینجا جستجو کرد که نگارنده کمترین نظر شخصی را در مسایل یا نسبت به اشخاص، علی رغم رفتار گاه خصمانه آنها، دنبال نمی کرده است. با وجود شباهت یا حتی انطباق کامل موضع حزبی اینجانب و رفیق کیانوری، باید گفت که سطح پیکار جویی رفیق اخیر که ناشی از پویایی و انرژی جوشان او است، بالاتر از سطح پرگذشت من قرار داشته است و جالب است که این دو موضع گیری چنین نزدیک و گاه همانند، ناشی از هیچ گونه «قرار و مدار» و «توافق» نبوده و تصور می کنم تنها از داوری عینی درباره حوادث و علاقه به هدف های انقلابی نشأت می گرفته است.

اسلوب کار و مبارزه رفیق کیانوری در دوران دشوار و بی رحمی که زیسته ایم و هنوز در آن زندگی می کنیم، برای حزب لازم تر و برای کار سودمند تر از اسلوب فروتنانه و انسانی و با نرمیش من بوده است و من با درک این مسأله هرگز نخواستم وظایفی را به خود اختصاص دهم که از جهت ارادی در سطح ضرور آن نیستم و نبوده ام.

آری، دوران های تاریخ به اسلوب ها و حاملان ویژه این اسلوب ها نیازمند اند، والا کارآیی و ثمربخشی شخصیت ها بروز نمی کند.

اختلاف در حزب که اغلب شکل خشن و بی گذشتی به خود می گرفت و در میان اختلافات اصولی و درست، اختلافات شخصی و نادرست کم نبود، محیط اختناق آور و بسیار بسیار آزارنده ای را در حزب طی سالیان دراز پیدی آورد که تحملش به هیچ وجه آسان نبود. دست دشمن در این اختلافات دیده می شود.

برای آن که افتراء زن نباشیم، باید شکیب کنیم تا بسی از اسرار را روزگار برملا سازد.

## **گریزی به دیو «ذهن گرایی» و «گروه‌بندی»**

زنگی سازمانی ما را، این دیو درونی «ذهن گرایی» و «گروه‌بندی» گاه به عذابی درناک بدل می‌ساخت. معنی این واژه چیست؟ ذهن گرایی در چارچوب اخلاقی (و نه فلسفی آن) به معنای پیروی از محاسبات جاه طلبانه، حسد، کینه، دشمنی یا دوستی و رفیق‌بازی یا پیش کشیدن هم‌شهریان و خویشان در امور اجتماعی به اتکاء ملاک‌های خصوصی و در عین فقدان ملاک‌های واقعی و طبیعی، سیاسی و اجتماعی و سازمانی است. در یک کلمه یعنی عمل نه بر اصول، بلکه عمل براساس خواست‌ها. اصول در هر حزبی، سیاست، استراتژی و تاکتیک آن حزب است که ثمرة تفکر جمعی و نتیجه انتباط ایدئولوژی بر ویژگی‌های زمان و مکان است. قاعده‌تاً باید چنین اصولی تنظیم شود و سپس اعضای حزب به مراعات آن در گفتار و کردار موظف باشند. ولی چنین چیزی نبود و یا اصول در موارد عدیده‌ای جز در حدود کلیات مبهم روشن نمی‌شد، یا اگر روشن هم می‌شد، کسی خود را پای بند آن نمی‌شمرد و لاقل در عمل خود، خود را مختار می‌دانست که به دنبال خواهش‌ها و گرایش‌های خود برود. هر کس تاج استبداد و خودخواهی خود را خود به دست خود بر سر می‌نهاد و مانند —

نایپلئون می گفت: Vivat rex in aeternum! یعنی شاه تا جاویدان بزیاد!

اما گروه‌بندی این بود که جمعی از افراد، در ورای مقررات سازمانی

به هم نزدیک می‌شدند و بین خود هم بستگی و محرومیت «گروهی» پدید می‌آوردن و کارپایه و نقشه‌ای برای تصرف مقامات محلی یا حزبی یا اعمال نفوذ در امور داشتند و براساس این کارپایه، این محرومیت و این انضباط گروهی، با پایمال کردن مقررات عمومی و سازمانی، عمل می‌کردند. در برابر آن‌ها نیز گروهی دیگر گرد می‌آمد با همین مختصات. سپس این دو گروه با کارپایه‌های ذهنی و دل‌خواه خود به جان هم می‌افتادند و حزب را ناوردگاه خود می‌ساختند. یا نه، برای مدتی با هم می‌ساختند و باز هم به موازین سازمانی بی‌اعتناء بودند و زندگی را بر کسانی که می‌خواستند از طریق درست سازمانی و اصولی عمل کنند، تنگ می‌ساختند و گاه به حد اختناق آور می‌رسانندند.

به ویژه محیط‌های راکد (مانند زندان و مهاجرت) موجود چنین شیوه‌ها است. کار مخفی که دمکراسی سازمانی و کنترل جمعی و جریان پالاینده و زاینده نبرد اجتماعی را از میان می‌برد، نیز نشأگاه این میکروب‌های مسری و خطرناک است و از آن‌جا که حزب ما پیوسته از پستوهای تاریک و نمناک زندان و مهاجرت و کار مخفی گذشته بود، به بهشت این دیوهای مخوف ذهن‌گرایی و گروه‌گرایی بدل شده بود و آن افرادی که صاف و ساده «عرضه» وارد شدن در این میدان‌ها را نداشتند، و در عین حال نمی‌خواستند پیمان بشکنند و سنگر گریز باشند، محکوم به شکنجه‌های روحی دردنگ بودند: نه می‌توانستند عرصه را دگرگون سازند و نه قادر بودند آن را ترک کنند.

در سی سال محیط مهاجرت که از جنبش توده‌ها خبری نبود و در اثر یاوری همه‌جانبه مهمان‌داران محلی، رهبران، مقاماتی امن و اختیاراتی سیاسی-اقتصادی داشتند و حتی دستگاه‌های اداری کوچک و بزرگ از جامعه، از افراد ثابت، کار را اداره می‌کرد، این ذهن‌گرایی و گروه‌بندی با حدت و شدت تجلی داشت و جامه «انضباط» و «اصول» نیز بر تن می‌نمود!

موافق آزمون ما، چهار گروه در راه ما شرکت جستند:

اول افراد عوضی که کاملاً می توانستند در جامعه رسمی سلطنتی به مقام و ثروت برسند و ابدآ اهل آرمان و فدایکاری هم نبودند، ولی راه گم کرده و مدتی به اصطلاح خود حزبی و انقلابی شده بودند. این ها پس از شکست نهضت مدام در هول و لا بودند که چگونه از مخصوصه یک حزب شکست خورده بگیرند. برخی از آن ها مانند عبدالصاحب صفائی، حزب را رها کردند، ولی صاف و ساده می گفتند که من از حزب خارج نمی شوم، بلکه حزب از من خارج شده است<sup>(۱)</sup>. برخی دیگر مانند دکتر فریدون کشاورز در آستانه قیام عبدالکریم قاسم در عراق گفتند: «جای ما اینجا نیست، برویم بغداد برای مبارزه»، و علی رغم منع حزب رفتن و سرانجام از سوئیس و الجزیره سر در آوردن و به زندگی مرفه شخصی مشغول شدند. برخی دیگر آنقدر دم از «انتقادات اصولی» زدند که مانند ملکی، جان همه را به لب آوردن و سرانجام معلوم شد سخن دیگری در میان بود. بعضی مانند اپریم از معايب عمیق سازمانی سخن گفتند و کتاب نوشتهند و در حزب زمینه انشاعاب را فراهم کردند و سرانجام از استادی دانشگاه آکسفورد سر در آوردن. افراد کمی بودند که شرافتمدانه می گفتند ما در دوران اوج قدرت حزب آمدیم و حالا که شاهد شکست آئیم حاضر به فدایکاری نیستیم. یکی از آن ها خیلی صادقانه گفت: «قریان ما «ر» را با «ب» عوضی گرفته بودیم». پرسیدیم: «یعنی چه؟»، گفت: «قریان ما بزمی بودیم ولی خیال کردیم رزی هستیم!».

اما گروه دوم افراد عوضی نبودند و در واقع به سوسیالیسم در کل خود و برتری آن بر نظام بهره کشی باور دارند، ولی «بشرطها و شروطها و آن میان اخیار دار هستم، که حاضرم خطر کنم، والا ما نیستیم. وقتی در یکی از انتخابات درون حزبی یکی از رهبران سابق انتخاب نشد، با برآشتنگی برخاست و گفت: «من رفتم اتحادیه نزد روسنا». ما جلوی او را در گرفتیم که آخر چرا؟ مگر حزب و اتحادیه دو مکان است که از یکی شخص به دیگری برسد؟ شاید در محاسبه آراء اشتباہی رخداده، حوصله ای، تحمی!

---

۱- این شخص بعدها وکیل مجلس شد.

با «لتیا واللتی» رهبر خشمناک را بازگرداندیم و مجبور شدیم که او را با قبول جمع، در مقام سابقش ابقاء کنیم. یک سالی بند شد و سرانجام رفت. کار ما در آن جا نادرست بود و ملاحظه کاری‌های انسانی و ایرانی و رفیقانه و ذهنی در آن غلبه داشت، ولا می‌بایست بگذاریم برود و کوزه‌ای هم به دنبالش بشکیم. بعدها آن شخص از وزرای رژیم محمد رضا شاه شد و راه خود را یافت. یکی دیگر بعدها به ساتوری رسید و پس از شکست آذربایجان نزد من بشکیم. که سردبیر روزنامه «رهبر» بودم آمد و گفت: «دو مرتبه با طناب پوسیده روس‌ها به ته چاه رفتم، دیگر نخواهم رفت. بنده مرخص شدم». من هاج واج بودم که داشتن اعتقادات سیاسی چه ربطی دارد به «طناب پوسیده روس‌ها»؟

گروه سوم افراد با ایمان بودند که خود را مقدم بر حزب نمی‌دانستند ولی به هر حال برای خود در حزب حسابی قایل می‌شدند. «من» وجود مبارک آن‌ها مرتباً مطرح بود. اگر به منافع و مصالحی که برای خود قایل بودند لطمه‌ای می‌خورد، از کوره به در می‌رفتند، موازین را پایمال می‌ساختند. قصد خروج از دروازه حزب را نمی‌فرمودند ولی از درون دیوارهای خانه به عربیده‌کشی می‌پرداختند و عرصه را بر همه تنگ می‌ساختند. از این‌ها کم نبودند و چون من حق داوری در ورای تصمیمات حزب ندارم، بگذاریم که جمیع آن‌ها را تاریخ حزب معرفی کند.

اما گروه تیره روز بیچاره‌ای هم بودند که حزب را به خاطر حزب می‌خواستند و ابدآ حسابی برای خود از جهت مقامی، شهرتی، اقتصادی نداشتند. تابع انضباط حزب بودند. در گروه‌بندی‌ها شرکت نمی‌جستند. سخن خود را به سود یا به زیان هر که باشد بر زیان می‌رانندند. از همه کس نیز «توسری» می‌خورندند و بار سنگین کار حزبی را بر دوش داشتند. کسی هم به صداقت آن‌ها باور نمی‌کرد و حتی آن‌ها را به حساب نمی‌گذاشت.

ولی این نمونه‌های اصیل حزبیت در اثر طول دوران شکست و اختفاء و نقش تباہ‌ساز گروه‌بندان مقتدر داخل حزب به حداقل رسیده بودند. در ایران و مهاجرت، در زندان و خارج، از این جمع چند ده تن انگشت شمار باقی ماندند که توانستند رشتۀ زندگی سالم حزبی را حفظ کنند و آن را به احیای

مجدد برسانند.

ما امیدواریم شصت سال تیره گذشته، در ایرانی دست نشانده استعمار و فئودال‌ها و سرمایه‌داران، تکرار نشد و حزب طبقه کارگر روزنه‌ای برای تنفس داشته باشد<sup>(۲)</sup>. ولی اگر حوادث شوم تاریخ، بار دیگر فصول گذشته را تکرار کرد، باید این درس‌ها را در نظر داشت. خردمندی و آگاهی، خود سدی است در قبال بلا.

پیش از ختام این بخش باید گفت که در آن ایام، حریث اساسی مبارزات ذهن‌گرایانه گروهی، به اندازه خود این مبارزه، مبتذل بود و به صورت تهمت زدن درمی آمد. تهمت‌ها به اقتضای شخص و موقعیت گوناگون بود. گاه کوهی از دروغ بود که کاهی از حقیقت با خود داشت. گاه دروغ صرف بود که به قصد مرعوب ساختن و یا شانتاز و امتیازگیری اختراع می‌شد. تهمت‌ها در ابتدا صرفاً ناموسی، مالی و اخلاقی بود. تهمت‌های شرم‌آور ناموسی در حق زن و مرد سخت باب بود<sup>(۳)</sup>. افراد خود را عقده‌ای، سوء‌ظنی، هیستریک و رسواگر نشان می‌دادند. نوعی انحطاط شدید در رفتار و سجایا دیده می‌شد. ترکیب اسلوب دسته‌بندی، نقشه‌های ذهنی با حریث تهمت و افتراء وضع تحمل ناپذیری پدید می‌آورد و کسانی بودند که در به راه انداختن این وضع استاد بودند و خود را در این محیط‌ها خوش و بی‌رگ و مسلط نشان می‌دادند. بعد‌ها تهمت رنگ «اصولی» به خود گرفت ولی انگیزه‌ها همان انگیزه‌های پیشین بود.

۲- تردید نیست که دیسه‌گری نقشه‌مند سازمان‌های تحریبی امپریالیستی و ارتقائی در ایجاد گروه‌ها و صحنه‌ها نقش داشته. اگر جامعه ایران از این بلایا برهد، درجه پاکیزگی اجتماعی به سرعت بالا خواهد رفت.

۳- ایرج استکندری می‌گوید: «یک وقتی، کلاسی از دخترهای مهاجرین درست کرد بودیم که طبری به آن‌ها درس بیند و مقدمات مارکسیسم یاد بیند. یک دفعه باخبر شیم که به یکی از این دخترها تجاوز کرده. این‌ها در صورت جلسه هیئت اجرایی هم هست. ما صدایش کردیم. می‌خواستیم قضیه را علی بکنم. خیلی به دست ویا افتد. کامبیشن هم گفت این طوری درست نیست. به علاوه ما به خاطر آبروی همان دختر نخواستیم چیزی بگوییم. اگر یک روزی صورت جلسات به دست کسی بیافتد این مطالب در آن می‌ست. بعد او [طبری] را به بلغارستان فرستادیم و گفتم دیگر این جا نباش. حدود ده ماه آن جا بود، بعد از این طرف و آن طرف اقام کردن و دو مرتبه به آلان برگشت. می‌خواهم بگویم از نظر اخلاقی آدم خیلی پستی است. راجع به زندان هم خجالت می‌کشم چیز‌هایی که اتفاق افتاده بگویم. در زندان وضع خاصی داشت که چهانشاهلو در کتابش به آن اشاره‌ای کرده است و حالا من نمی‌خواهم وارد آن صحبت‌ها بشوم». («یادمانده‌ها و یادداشت‌های پراکنده...»، همان، ص ۱۷۵) - ش.

از آغاز پیدایش گروه همت و حزب عدالت و سپس حزب کمونیست ایران، این اسلوب‌های ماورای مبتذل باب بود و سنت دوزخی نفرت انگیزی از خود به جای گذاشته و پرونده‌های شوم آن بر روی هم کبره بسته بود.

با آن که عوامل اجتماعی این «لومپنیسم» اجتماعی به کلی نابود نگردیده، ولی به نظر می‌رسد هوا برای تنفس افراد اصولی کمایش تمیز تر شده است. روشن است که در اینجا ما به تحولات عینی در سطح جهانی، ایرانی و جنبشی نیازمندیم تا عامل «اسلوب کار» از لجن‌های خشکیده و دیرینه روش‌های اوباشانه و فرمایه برهد و خودخواهی انسانی، که غریزه‌ای ناگزیر است، اعتلاء و والايش یابد و از صورت بهیمی خویش به در آید و به محرك کار سودمند اجتماعی بدل شود. ما می‌توانیم به نسل‌های بعدی بگوییم: شما در محیطی به مراتب انسانی‌تر خواهید زیست.

## خلیل ملکی

خلیل ملکی در تاریخ معاصر سیاسی شهرت «اِروسترات» یا برادر حاتم را کسب کرده است. سخن‌انش در دادگاه نظامی درباره درک حضور «اعلیحضرت» و عرضه داشت خدمت «سوسیالیست» های ایران به این ذخیم، او را تا آخر فاش ساخت. پس از رهایی از زندان در هفتاد سالگی، مطرود و منفور درگذشت. هوادارانش نتوانستند با لجن مال کردن حزب ما، مرشد خود را از حکم عادلانه تاریخ نجات دهند. ملکی سرانجام در زیاله دان تاریخ افتاد. اول بار من او را در فلکه زندان موقت تهران دیدم. سری اصلع، چشم‌انی زاغ، قدی بلند و هیئت ظاهري با صلابتی داشت. با لهجه غلیظ آذری سخن می‌گفت. سه سال در آلمان شیمی خوانده بود. سپس در ایران مترجم پروفسور هازه در دانش‌سرای عالی بود و درس فلسفه او را به فارسی برای دانشجویان ایرانی تکرار می‌کرد. گرفتاریش با گروه پنجاه و سه نفر تصادفی بود. دیدارش در ایران با اراثی مایه این بازداشت شد و حال آن که ملکی به مسایل اقلابی دلبتگی نداشت. مردی اندیشه‌ید بود ولی از آن اندیشه‌یدگان که فکرشان در جاده سالم و طبیعی سیر نمی‌کند و غرباتی در منطق آن‌ها است. امور را طور دیگری می‌دید و می‌فهمید. ولی می‌توانست –

با چم و خم لفظ و بیان و زدن رنگ عالمانه و خردمندانه به سخن خود، طرف را، به ویژه اگر در سطحی نازل تر از او بود، گیج کند. این راز او بود. گمان نمی کنم در این کار ترفندی به کار می برد. گاه در زندگی زیرکی می کرد، ولی نادر.

مردی خشم‌گیر و خودخواه و متفرعن بود. دعوی پاکی و بزرگ‌واری داشت و از این جهت به کسری شیوه بود. به هنگام خشمگین شدن بی‌باک می شد. خشمش که فرومی نشست جرأتش نیز بر باد می رفت و تردید به سراغش می آمد. خود یک بار در زندان به من گفت: «من متخصص از دست دادن فرصت‌های مساعد هستم». پیدا بود که عقده‌های بسیاری در روح او است. آن هنگام من با او که مردی چهل ساله بود، دو دهه فاصله سنی داشتم و دیوار سن عبور نایبیز است و نسل‌ها یک دیگر را درک و لمس نمی کنند.

در زندان گاه با پلیس در می افتاد و گاه آرام و محتاط می شد. آن قدر که به خاطرم مانده، ارانی او را نمی پستنید. او را مردی مغورو و درهم‌اندیش می دانست. او نیز به ارانی انسی نداشت. از او کمی (شاید سالی) [چهار سال-ش.] بزرگ‌تر بود. هر دو آذربایجانی، هر دو آلمان‌دیده و هر دو شیمی‌دان و هر دو وارد به مباحث فلسفی بودند. ولی ارانی با ملکی سخت تفاوت داشت، زیرا مردی فروتن و مهریان و بسیار‌دان ولی بی ادعا بود و حتی در قهرمانی و جان‌فشنای خود چنان رفتار می کرد که گویا ابداً کاری نمی کند.

وقتی از زندان خارج شدیم، ملکی به حزب نیامد. بسیاری از افراد ۵۳ نفر را نپستنیده بود. ما گرد او را گرفتیم و از او خواهش کردیم که به حزب بپیوندد. در خانه هدایت که آن را لطف کرده در اختیار ما گذاشته بود، کار جمعی با او سخن داشتیم. او دعوت ما را پذیرفت و به حزب پیوست. کار اساسیش نگارش مقالاتی در «رهبر» بود که در نظر ما جلوه می کرد. در گنگره اول حزب به عضویت کمیته مرکزی انتخاب نشد زیرا سرکرده گروه «انتقادگران» بود و پشت تربیون با غصب نعره کشید و سیاست حزب را در مورد شرکت در مجلس و نحوه انتخابات کویید. تنها عضو تقیش -

کل و مسئول آن شد. ملکی به تدریج شعار ضرورت «استقلال» حزب را علم کرد. این نطفه‌ای از «کمونیسم ملی» و نفی «انترناسیونالیسم» و تقبیح دوستی حزب با احزاب برادر بود. در اطراف این شعار بعدها جمعی مانند انور خامه‌ای، جلال آلمحمد، اپریم اسحاق، خنجی، مهندس قندهاریان و بسیاری دیگر گرد آمدند و جلسات سری تشکیل دادند و کتابی با امضای «آلاتور» نشر دادند. سفر ملکی به خوزستان و سپس به لندن و ملاقاتش با دبیر کل حزب «لیبوريست» گویا او را به سوی سوسیال دمکراتی لغزاند. پس از بازگشت از لندن رسماً در «رهبر»، انگلستان را «جزایر خوش بخت» خواند و بر فعالیتِ نفاق افکانه خود افزود.

با آن که تا مقام عضویت هیئت اجراییه و دبیری حزب پذیرفته شد، آرام نگرفت. پس از شکست جنبش آذری‌آجنهان، رهبری را به انتشار اعلامیه‌ای تسلیم طلبانه واخشد. خوش بختانه حزب زود به خود آمد. رهبری مشی خود را در فاصله زمانی کوتاهی اصلاح کرد. در جلسات بحث و انتقاد، گروه ملکی منفرد شد. ملکی در این امید که جمع کثیری به دنبالش خواهند بود انشاعاب کرد ولی انشاعاب طی چند هفته با شکست رو به رو شد.

بعد ها ملکی از فعالیت ضد توده ای دست بر نداشت. به «نیروی سوم» دکتر بقایی پیوست. سپس از او گستاخ و تمام نیرویش را به گوه زدن بین حزب ما و دکتر محمد مصدق مصروف داشت. در نشیریات خود، حزب را آماج حملات کین توزانه قرار داد. پس از کودتای ۲۸ مرداد با شاه مغازله کرد و در همین ماجرا بدون آن که بتواند شاه را به استفاده از اندیشه‌های به اصطلاح سوسیالیستی خود قانع کند، مدت کوتاهی زندانی شد و سرانجام به دیار دیگر شافت.

در بهترین حالات، در نیکوتین تعابیر، ملکی نتوانست بر سرگردانی فلسفی و سیاسی خود غلبه کند و در بحر مواج تاریخ در خلیجی لنگر افکند. تزلزل و تردید و نوسان همراه با خشم و طغیان و آشوب در نهادش بود و به ضرب ردیف کردن شبه استدللات، جوانانی را به دنبال خود می‌کشید. خود را و دیگران را می‌فریفت.

در آن هنگام که او خود را مردی پاک و نقاد و روشن بین جلوه گر -

می ساخت، به او محبتی بی دریغ داشتیم. وقتی تمایلات ضد شوروی در او بروز کرد، مشکوک شدیم. روزی در رستوران داخل باشگاه حزب در زیرزمین حیاط دوم، من و او ضمن نهار خوردن، در این مورد سخن گفتیم. او گفت: «استالین شخصیت خاصی نیست. او یک استکندر سرابی است که تنین توائست از انرژی او به درستی استفاده کند».

استکندر سرابی کارگر بی انضباط و حادثه جویی بود که در دامغان و مازندران حوادث ناجوری بار آورده بود<sup>(۱)</sup>. او مردی بسیار کم سواد و فاقد دراکه سیاسی بود. تشبیه رهبری مانند استالین به استکندر سرابی، در گوش من سخت عجیب صدا کرد. من با ادب این سخنان او را رد کردم ولی او عین این جمله را حتی در جلسه هیئت اجراییه تکرار کرد و چند تن آن را در نهایت وضع شنیدند.

این دید او بود. انگلستان در نظرش «جزایر خوش بختی» و استالین در دیده اش استکندر سرابی بود! رهبران حزب ما را سخت ناچیز می شمرد. به اندک مقاومتی در برابر نظریاتش خشم می گرفت. در آستانه انشعاب، همسر من و مرا به شامی در خانه خود دعوت کرد. خانه اش در خیابان کنونی انقلاب در طبقه دوم منزل بواردانش بود که دواخانه داشتند. خود او با خواهر مهندس گنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی «باباشمل» ازدواج کرده و در این بالاخانه، منزلی تمیز و آراسته داشت. جز من، نوشین را هم دعوت کرده بود. قصدش این بود که با محبت و حتی چاپلوسی ما را به خود نزدیک کند. در سر میز شام نطقی در ستایش هنر نوشین کرد. سپس در حق من سخن گفت و گفت اگر نوشین تنها هنرمند است، طبری هنرمند و سیاستمدار است و مطالبی در این زمینه گفت که به قول سعدی اعاده ذکر آن نکردن، به خاطر رعایت فروتنی، اولی است. سپس آشکارا بیان داشت که شکست آذربایجان و حوادث [بعدی و مواضع<sup>(۲)</sup>] حزب نشان داد که این حزب دیگر جای ماندن کسانی مانند طبری و نوشین و من نیست و ما

۱- برای کسب اطلاعات بیش تر پیرامون شخصیت و کارهای استکندر سرابی رک «از زندگی من: بابه پای حزب توده ایران» نوشته مهندس صادق انصاری (ا. بزرگر)، نشر کتاب (لس آنجلس)، چاپ اول پاییز ۱۹۹۶، ص ۱۲۲ و ۳۷۷-ش.

۲- به هنگام ماشین نویسی از روی متن دست نوشته، کلماتی اقتاده است-ش.  
۹۴

می توانیم سازمانی اصولی و تمیز پدید آوریم و مسلمًا اکثریت به دنبال ما خواهد آمد. هم نوشین و هم من ضرورت حفظ حزب و وحدت آن را متذکر شدیم و تعارف‌ها را به اصطلاح «به ریش نگرفتیم» و اشارات را ناشنیده گذاشیم. البته ما نمی‌دانستیم که همین فردا ملکی دست به انشعاب می‌زند و لا مسلمًا به آن مهمانی نمی‌رفتیم یا اگر می‌رفتیم با ملکی بحثی جدی در می‌پیوستیم، ولی سخنانش را از نوع سخنان عادی و لندلند‌های معتمدش شمردیم.

فردا انشعاب فاش شد. واکنش سریع من به همراه تمام حزب طرد قوی و مستدل این خیانت بود. نوشین تا چندی تزلزل نشان داد. ولی سرانجام ورقه محکوم کردن انشعاب را امضاء کرد و تا آخر عمر با حزب پیمان نشکست (۲).

---

۲- خلیل ملکی می‌نویسد: «عده‌ای از مؤسسین جناح اصلاح طلب مانند قاسمی و کیانوری و احسان طبری و نوشین علی قدر مراتبهم تا اواخر کار، با ما مهاهنگ بودند. گرچه بعضی از آن‌ها در حال نوسان بودند معلمک برای این که ارتباط خود را با توده حزب و افکار عمومی آن قطع نکنند دائمًا با جناح متقی حزب که به منزله دارو دسته و باندی نبود و سازمان علیحده نداشت بلکه تمام سازمان حزبی به استثنای رهبری فاسد و اپورتونیست [را] دربر داشت [هم راهی می‌کردند] (در متن کتاب مأخذ: «در پیدا قدرت خود داشتند» -ش.).

احسان طبری که یکی از آن ضعیف‌ها بود زیاد نوسان می‌کرد. مثلاً پس از وقایع آذربایجان این شخص به آن‌ازه‌ای وحشت زده شده بود که در حضور «نفر از کادر درجه اول حزبی پیشنهاد می‌کرد که جناح اصلاح طلب، حزب توده را ترک کنند و حزب را برای دکتر یزدی و دکتر کشاورز و ایرج اسكندری و اکدار کنند و خودشان حزب علیحده تشکیل دهند، و می‌گفتند اسماً حزب توده ننگین شده است. حتی همین احسان طبری اتفاقی و بشویک دوآتش، پیشنهاد کرده بود که حزب توده اعلام کند که جنبه طبقاتی ندارد. تمام کادر حزبی آن وقت مطلعند که فقط مقاومت و جدیت من باعث شد که در آن روزها انشعابی از حزب توده به وجود نیامد. من عقیده داشتم که عوض انشعاب از حزب توده باید رهبران اپورتونیست و دنباله‌رو را کبار گذازد و یک سیاست مستقل از دنباله روی شوروی و لی کاملاً دوستانه نسبت به آن کشور پیش گرفت. در اویل کار همه حتی طبری با این سیاست موافقت کردند. ولی هر چه جانب اشرف حزب توده را تقویت کردند و آقایان موقعیت خود را محکم حس کردند و فشار شوروی نیز بیش تر شد باز آقایان از آن طرف نوسان کردند و آمید و آرزوی اصلاح طبلان برای تصحیح سازمان حزب توده مبدل به یأس شد و رهبران، حاضر برای انتخابات دمکراتیک نبودند و از تشکیل کنگره حزبی سرباز می‌زدند و بهانه‌های مضحك می‌تراشیدند.

راجح به چند نفر از مؤسسین جناح اصلاح طلب یا به قول رهبران کنونی روش فکران سست عنصر که «باند ملکی» بودند و انشعاب نکردند و بعد ها رهبری حزب توده را در دست گرفتند مانند نوشین و قاسمی و طبری و منقی و قریشی و غیره باید بگوییم که این‌ها در اول کار کاملاً صمیمی و جدی به اصلاح طلبی تظاهر می‌کردند، و شاید تظاهر هم نبود. ولی در مدت طولانی تا انشعاب، هر کدام از این‌ها که به آستانه کمیته مرکزی نزدیک می‌شدند به همان اپورتونیسم مورد انتقاد خودشان دچار می‌گردیدند. احسان طبری که از همان اول کار، ضعف و زیونی را داشت و احتیاج به تسليم شدن بلاشرط در مقابل یک قدرتی

-

نمی‌دانم علت را باید در «کدهای ژنتیک» ملکی جست یا در جای دیگر. اگر ملکی مانند ارانی عقل و دانش و صفات انسانی خود را در خدمت مردم و انقلاب می‌نهاد، امروز نامش چنین آلوده و مطروح نمی‌بود و تاریخ از وی به مثابه یکی از خائنان مهم جنبش نام نمی‌برد.  
زندگی انسان «چه کوتاه و چه دراز» به مرگ می‌انجامد:

هم به چنبر گذار خواهد بود  
این رَسَن را، اگرچه هست دراز.

پیکر را خاک می‌خورد ولی کارنامه آدمی در خاطره تاریخ باقی است. به قول شاعر:

باری چو فسانه می‌شوی، ای بخرد  
افسانه نیک شو، نه افسانه بد!

---

که او را و حزب «او» را حمایت کند داشت، همه چیز و حتی معتقدات سوسیالیستی خود را واضح بود در مقابل محرب و منبر قدرت شوروی فدا خواهد کرد. به خصوص که در آن اواخر طبری دیگر آن جوانک بی‌سرپایی نبود که محتاج زندگی بخور و نمیری باشد. او در مازندران و پس از آن در تهران مژه زندگی لوكس را چشیده بود. در مائیین مخصوص هیأت تحریریه رهبر لم می‌داد، و بالاخره خودش و زنش در حدود ۱۵۰۰ تومان حقوق از خبرگزاری تاس می‌گرفتند، و در هتل پالاس طعام تناول می‌کردند. (همان مطلب، همان مأخذ، ص ص ۴۲-۴۳) تأکید از من است-ش.

## نوشین

نوشین (اسید عبدالحسین نوشین خراسانی) خود می‌گفت که در خانه خویشان در مشهد بزرگ شد و کودکی سخت شیطان و بی‌آرام بود. روی لبه حوض خانه بالائی می‌رفت و وقتی عمه‌ها او را با اضطرابِ تمام دنبال می‌کردند تا از این کار منع نمایند، خود را دوان به «سر طویله» می‌رساند و آن‌جا بر کره‌ای لخت و بی‌زین بر می‌جست و در اندک مدتی از شهر مشهد به تاخت بیرون می‌آمد و به بیابان‌ها می‌زد. خودش از توصیفِ کودکی پر تحرک خود لذت می‌برد.

نوشین با ارانی و بزرگ‌علوی در دوران فعالیت سیاسی گروه ۵۳ نفر در تماس بود ولی آن‌ها در بازجویی‌هایشان از او نامی نبرده بودند، لذا بازداشت نشد و در مجلهٔ موسیقی با هدایت و صبحی و خانلری و فرزاد و مجتبی مینوی و روییک گریگوریان در تماس کاری و فکری بود. هدایت و مینوی هریک از لحاظی، دو شخصیت قوی در این جمع به نظر می‌رسیدند. با نیما که غُد و خود رأی بود سر سازگاری نداشتند. خانلری در میان آن‌ها جوان‌تر و فرزاد که این روز‌ها در گذشت، گوشه‌گیرتر بود. صبحی چیکه و شوخ و دنیا دیده و سرد و گرم چشیده و شیرین سخن بود و حُسن محضر و —

حضور ذهن داشت. مین باشیان، داماد خانواده پیلوی، مجلهٔ موسیقی را اداره می‌کرد و این مجله به پناه گاه این روش فکران آزاداندیش و ضد رژیم مبدل شده بود<sup>(۱)</sup>. به برکت نیک نفسی و اغراض و حتی هم فکری مین باشیان (که شهریانی به او تجاوزی نمی‌توانست بکند) این روش فکران که سراپای دستگاه را به سخره می‌گرفتند، در گوشه امنی قرار داشتند<sup>(۲)</sup>. فرهنگیان چاپلوس مانند فروزانفر و اورنگ و حکمت و صدیق‌اعلم و صورتگر و مرآت و شفق و یاسمی و امثال آن‌ها که عتبه بوس «رضاشاه کبیر» بودند و نیز دستگاه «پرورش افکار»، سخت مورد استهزا این جوانان دانا و هوشمند بود. هدایت در صفحات مجلهٔ موسیقی، تحت عنوان بحث‌های علمی، خزعبلاتی درباره مسائل مختلف می‌نوشت که در آن ایام کسی متوجه نمی‌شد و آن‌ها را جدی می‌انگاشتند. آن‌ها در دفتر مجلهٔ عالمی را دست می‌انداختند و از خنده روده بروند و به ریش زمانه می‌خندیدند.

در مجلهٔ موسیقی، در واقع دنبالهٔ اپوزیسیون زندان قصر رحل اقامت افکنده بود ولی بعد‌ها هریک راه دیگری رفتند: نوشین و هدایت به اصول انسانی خود وفا دار ماندند، مجتبی مینوی در ایام جنگ گوینده بی‌بی‌سی. شد و تها به نام محقق عالی مقام است که از او نامی باقی مانده. صبحی سرانجام از قصه‌گویی رادیویی محمد رضا شاهی سر در آورد. نیما از دوستان کهنه کناره گرفت و چهره خود را به عنوان شاعر نواور انقلابی حفظ کرد و از جبهه سایی پرهیز داشت. خانلری پس از دورانی روآوردن به چپ، به سوی

۱- آنسیان می‌نویسد: «از قرار در آستانه ورود ارتش شوروی نوشین با صادق هدایت در مؤسسهٔ موسیقی کار می‌کرد. رئیس این مؤسسه مین باشیان نامی بود که هم موسیقی‌دان و هم رئیس ادارهٔ موسیقی بود و در عین حال هم بجانب رضا شاه بود. حالا چرا چنین کاری کرده بود نمی‌دانم. جوانی بود خوش قیافه، غیرسیاسی ولی از قراری که نوشین می‌گفت، آدم خوبی بود و می‌دانست که وی تنبیلات کمونیستی دارد ولی آن‌ها را در اداره خود راه داده کوچک ترین صدمه‌ای به آن‌ها نمی‌زد. [...] گاه‌گاهی از وضع دریار برای نوشین خبرهایی می‌آورد. [...] روزی مین باشیان به نوشین گفته بود که: «شاه سخت مشغول آموختن فن خلبانی است تا در روز مبادا با طیاره خود از ایران فرار کند». (همان، ص ۳۶۵) - ش.

۲- از درون جامعه‌ای آسیانی و قرون وسطی، نظامی به رهبری رضا شاه بیرون آمده بود که راه رفتن سنتی خود را فراموش کرده، خرامیدن کیکان باختی را نیامد و در دریای فقر و واپس ماندگی غوطه می‌زد. با این حال خود را «عصرِ مشعش» می‌نامید و رضا شاه را «نابغه قرن بیستم» می‌خواند. این روش فکران که تمن اروپایی را نیک می‌شناختند، از ادعاهای این موجود تازه به دوران رسیده عیناً خنده‌شان می‌گرفت.

راست رفت و از ناز پروردگان دربار محمد رضا و فرج شد<sup>(۳)</sup>. روییک گریگوریان ویولونیست پر قریحه، به آمریکا رفت. مین باشیان نیز که از زندگی درونی خاندان پهلوی و جلفی‌ها و ابتدال آن‌ها حکایت‌ها داشت، دم فروبست و به دامادی این خاندان دل خوش ساخت.

نوشین به عنوان تحصیل تاریخ و جغرافیا، گویا با گروه اول دانشجویان اعزامی، به فرانسه رفته بود ولی بعد‌ها موفق شد به بخش «تئاتر و دکلاماسیون» منتقل شود. به شیوهٔ فرانسویان نواختن آکوردئون را آموخته بود و به تئاتر به تمام معنای کلمه عشق می‌ورزید. وقتی به تهران آمد به تعلیم تئاتر پرداخت. با لرتا که بانوی ارمنی ایتالیایی نژاد بود ازدواج کرد و با او یک زوج تئاتری نام دار آفرید. با حسین خیرخواه و حسن خاسع و جلال ریاحی و کهن‌میوسی، اسکویی، شباویز و بهرامی و محتشم و جمعی دیگر از هنریشگان آن دوران که گاه شاگردان خود او بودند، کار می‌کرد. نمایش‌نامه‌هایی از فرانسه بر می‌گرداند (مانند توپاز اثر مارسل پانیئول M. Pagnoul و مستنطق اثر پریستلی J. Priestly) یا می‌کوشید از نمایش‌نامه‌های ایرانی استفاده کند (مانند «نوكر خان لنکران» از میرزا فتحعلی آخوندوف).

از شکسپیر آثاری چند ترجمه کرد. به شاهنامهٔ فردوسی عشق می‌ورزید و از روی متن آن به مناسبت هزارهٔ فردوسی نمایش‌نامه‌هایی ترتیب داد که در نزد سرگل روش فکران آن ایام (در حدود سال ۱۳۹۰ شمسی) جلوه کرد و نوشین در محیط خواص نام آور شد و نامش به گوش ما کودکان آن روز نیز رسید.

مردی بود بلند قامت، با دماغ بزرگ سالک‌دار، چشم‌های ملايم و بی‌حال، سری موریخته و در مجموع خوش‌سیما و گیرا. متکبر به نظر می‌رسید و در واقع نیز بود. ولی در لحظاتی سخت شوخ و خنده‌رو و حتی جلف می‌شد. تمام حرکات ظاهریش از لحاظ استه‌تیک تئاتری سخت

۳- پس از سقوط رضاشاه، خانلری مثنوی بسیار استادانه‌ای سرود که آن را تحت عنوان «عقاب» با چاپ مرغوب روی چهار صفحهٔ بزرگ نشر داد. مثنوی عقاب ملهم از شعر «شاهین و مار» ماکسیم گورکی است. عقاب پیشنهاد کلاغ را که برای دیرزیشن باید از غذای لعن زار تنديه کرد، پنیرفت و «سوی بالا شد و بالاتر شد / راست با مهر نلک هم بر شد». بعدها وقتی دکتر خانلری با دربار پهلوی کنار آمد، مردم گفتند «عقاب لاشخور شد».

تنظیم شده بود! هرگز روی رفاه و ثروت ندید و با لرتا (الریک) غالباً تنها در یک اتفاق زندگی می‌کرد، ولی تمیز و مرتب بود. لباس کازرونی خط دار را سال‌ها با چنان دقتشی حفظ کرده بود که گویی نو و تازه خریده است. جذاب و دوست داشتنی، مؤدب و لطیفه گو بود. از آن ایرانیانی بود که فرهنگ فرانسوی در روحش رخنه کرده و او را دگرگون ساخته بود.

شروع فعالیت حزب در نوشین (که از همان آغاز عضو کمیته مرکزی شد) شوری برانگیخت. به کارهایی پرداخت که در نیم رخ حیاتی او نبود، مانند ترجمة کتاب علم اقتصاد، یا رهبری سازمان حزبی خراسان. ولی ما دوستانش اصرار داشتیم که او به تئاتر پردازد. اسکچ (Sketch) ها یا صحنه‌های کوچکی ساخت که در حیاط باشگاه حزب نمایش می‌داد<sup>(۴)</sup>. سپس «تروپ فرهنگ» و بعدها «تروپ سعدی» را درست کرد و یک تئاتر دائمی به وجود آورد که شهرتی تهران گیر و ایران گیر کسب کرد و نام نوشین به عنوان بزرگ‌ترین کارگردان و هنریشیه بی‌رقیب کشور ما طینی عظیم یافت.

در این تئاترها نوشین «مستطق»، «پرنده آبی» (از موریس مدلینگ)، «مونسرا»، «توبیاز»، «باد بزن خانم ویندر میر»، «نوکر خان نکران» و غیره را به صحنه آورد. ولی نمایش نامه انقلابی «خروسی سحر» را که خود او نوشته و در مجله «مردم» به چاپ رسانده بود، هرگز به صحنه نیاورد. این نمایش نامه ملهم از نمایش نامه‌های اجتماعی ماکسیم گورکی است. تئاتر فرهنگ را نوشین در دوران آزادی خود شخصاً اداره می‌کرد ولی تئاتر سعدی به هنگامی دایر شد که نوشین در زندان بود و به هدایت این تئاتر از دور اکتفا می‌ورزید. تروپ تئاترالی او سرشار از احترام و اطاعت نسبت به او بود. به جز خیرخواه که به علت ارشدیت هنریشیگی گاه با او از

۴- موضوع «اسکچ»‌ها غالباً برای آموختن شیوه و ادب مبارزة جمعی و اجتماعی بود. مثلاً «ساقت! برای شما حرف می‌زنم!» اسکچ بسیار خنده داری بود که می‌خواست به اعضای ساده حزب که غالباً کارگران بودند بفهماند که در موقع سخنرانی گوینده باید به کارهای دیگر نپرداخت. نوشین در همین ایام شعر «وحدت و تشکیلات» از لاهوتی و شعر «دادگاه» سروده مرا که در روزنامه چاپ شده بود، شخصاً دکلامه کرد. ملک الشعرا به دعوت سلیمان میرزا در این جلسه حضور داشت و مرا که سخت خجالت می‌کشید به عنوان سراینده شعر «دادگاه» به او معرفی کردند و او سخنان نوازش آمیزی گفت.

در رقابت‌های بی معنی در می‌آمد و بر سر مسایل مادی با او جنجال راه می‌انداخت، کس دیگری چنین جرأتی به خود نمی‌داد.

در زندان، بنا به یک نقشه‌ای که خسرو روزبه و عباسی طرح کرده بودند، قرار شد رهبران فرار داده شوند<sup>(۵)</sup>. نوشین که به پایان حبس خود متی کوتاه داشت<sup>(۶)</sup>، ترجیح می‌داد از زندان فرار نکند، بلکه به شکل قانونی مرخص شود و به تدریج از سیاست کناره گیرد و خود را وقف تئاتر سازد. ولی رفقای دیگر این را نوعی ضعف و سنگرگریزی نوشین دانستند و با آن جداً مخالفت ورزیدند. این استدلالِ رفقای رهبری در زندان بی‌پا نبود. نوشین از زمان دایر شدن «تئاتر فرهنگ» در فعالیت سیاسی بی‌رعایت شده بود. با خلیل ملکی روابط دوستانه داشت ولی علی‌رغم اصرار و ابرام ملکی، در انشاع به همراه او نرفت. به هرحال رفقای ما می‌اندیشیدند که اگر نوشین را به حال خود رها کنند، او در سر دوراه شهرت و انقلاب، ممکن است به راه اول برود. این بدگمانی در مورد نوشین خود را عملاً بی‌پایه نشان داد ولی از روی سوءنیت به او نبود. نوشین که تا آخر عمر در این نوع تزلزل‌ها باقی مانده بود ولی هرگز راه سنگرگریزی و پیمان‌شکنی را نگزید، به سخن و پند دوستانش گوش فرا داد و با نه تن دیگر به یاری سازمان حزبی از زندان گریخت. بعدها به مهاجرت آمد و در همان مهاجرت به دیار دیگر رفت.

در مهاجرت، نوشین ابتدا در شهر دوشنبه بود و کمایش با کارکارگردانی سروکار داشت. سپس به مسکو آمد و آموزشگاه عالی ادبیات را تمام کرد و بعدها با نوشتن «واژه‌نامک» (که آن را به عنوان پایان‌نامه دکتری عرضه کرد)، دکتر در ادبیات شد. کار پر تلاشی را بر روی انتشار متن انتقادی شاهنامه‌فردوسی و پژوهش درباره واژه‌ها و چهره‌های این اثر جاوید پارسی انجام داد. دائماً به تئاترهای عالی مسکو می‌رفت. بعدها از

۵- بنا به نوشتة دکتر غلام‌حسین فروتن نقشه این فرار به تعاملی توسط کمیته‌ای سه‌نفری مرکب از سرهنگ مبشری، سروان [ستوان] قبادی و خود فروتن کشیده شده است. جزئیات این نقشه در کتاب او «یادهایی از گذشته، بخش یکم، حزب توده در صحته ایران»، بدون ناشر، بدون تاریخ، (بخش دوم چاپ بهمن ۱۳۷۷) شرح داده شده است - ش.

۶- نوشین را پس از صحنه‌سازی تیراندازی به شاه به همراه جمعی از رفقای رهبری دستگیر و در دادگاه نظامی به ریاست سرهنگ باستنی محکمه کردند. نوشین در این دادگاه نطقی از جانب متهمین ادا کرد. دیگران و از آن جمله دکتر کیانوری دفاعیات شجاعانه‌ای داشتند که چاپ شده است.

همسر خود لرتا گسیخت و با بانویی که همکارش بود پیوند یافت که به نظر ما ایرانیان پیوندی موفق نبود. بانوی دوم خانم ایزولدا Isolda که از یهودیان ضد رژیم شوروی بود، در نوشین اثراتی باقی گذاشت، ولی نوشین تا آخر عمر از حزب و عضویت کمیته مرکزی استعفا نداد و بر سر پیمان باقی ماند (۷).

تا هفتاد سالگی مردی قوی و تندrst بود (۸). ناگاه صاعقه بی رحم سلطان غریدن گرفت و آن درخت تناور را فروسوزاند. او به وسوسه های مینوی و خانلری که به مسکو آمده بودند و او را به بازگشت به ایران شاهنشاهی تشویق می کردند، تن در نداد و با آن که دشواری های تکامل سوسیالیسم را در دوران جنگ سرد نمی فهمید، به سخن امثال من که او را به وفاداری سیاسی و پایداری در سنگر عقیده فرامی خواندیم، گوش دل سپرد و من به نوبه خود از این جهت از او سپاس گزارم (۹).

در مرگ او من بی تابی و اندوه ژرف خود را طی زندگی نامه ای که در مجله «دنیا» نشر یافته نشان داده ام. آخر در میان مهاجران از جمله کسانی

۷- گویا خانم ایزولدا را آقای میخاییل زند، ایران شناسی که بعد ها تبعه اسراییل شد، به نوشین معرفی کرد. خانم ایزولدا توانست تأثیر زیادی روی نوشین باقی گذارد. ما با این صحته اثر گذاری باونان یهودی در شیوه اندیشه مهاجران ایرانی در چند نمونه دیگر نیز آشنا هستیم که برای نیافتدان در شست اوهام می گذاریم تا زندگی آن ها را با صحت و وقوف توضیح دهد.

۸- نوشین در ۱۲ اردیبهشت در سن ۶۶ سالگی درگذشت (رک «چهل سال در سنگر مبارزه»، به مناسب چهلین سالگرد بنیادگذاری حزب توده ایران، انتشارات حزب توده ایران، مهر ماه ۱۳۶۰ ص ۲۲۹ و ۳۶۴) -ش.  
۹- بنا به نوشتۀ آوانسیان «نوشین» [...] روسی را خوب یاد گرفت. [...] در شوریوی توانست به کار اصلی خود یعنی تاثیر بپردازد. مدتی نوشین را در دوشنبه نگاه داشتند. با سختی و زحمات زیادی، کمیته مرکزی توانست او را به مسکو انتقال دهد. به مسکو آمد، به او خانه ندادند. ۴-۵ ماه در خانه واقعه ما در مسکو زندگی کرد تا خانه ای گرفت. بایستی گفت که مأمورین مربوطه قدر و ارزش نوشین را ندانستند. حقوق کافی به او نمی دادند. [...] اولین کسی که راجع به نوشین با من صحبت کرد و او را به من شناساند دکتر تقی ارانی بود. ما در زندان و سپس در خارج فهمیدیم منگام جنگ های داخلی اسپانیا که نوشین در فرانسه تحصیل می کرده داوطلب می شود به اسپانیا رفته و بجنگ. او خودش در این باره به من چنین گفت: «در فرانسه رفته و اسم نویسی کردم که به اسپانیا بروم و با فاشیست ها بجنگم. رقم نزد کمیسیون، آن ها از من پرسیدند آیا تانک می توانی براتی؟ آیا طیاره چی هستی؟ آیا توب چی هستی؟ من به تمام این سوالات پاسخ منفی دادم. آن ها به من گفتند ما متخصص جنگی می خواهیم تو که این نوع کارها را بلد نیستی رفتن تو به اسپانیا فایده ندارد. از این رو آن ها مرا قبول نکردند». در اوایل [فعالیت] حزب توده نوشین در باشگاه هوایپلای ملی نام نویسی کرد و خلبان شد. (همان، ص ص ۳۴ و ۳۵) -ش.

بودم که از محبت و مکاتبه دائمی و اعتماد نوشین برخوردار بودم. در پلنوم پانزدهم حزب که اختلافات داخلی به اوج رسیده بود من غزلی به ارتجال قلمی کردم و آن را نزد نوشین که در پهلویم نشسته بود نهادم<sup>(۱۰)</sup>. از آن غزل این بیت‌ها را در خاطر دارم:

آن کس که از جدال دد و دام برتر است  
فتح و شکست در نظر او برابر است  
گو دهر پر ز نفرت کین گردد و نفاق  
او را روان ز نور حقیقت منور است

.....

این شعر را به خاطر نوشین سروده ام  
«کز هر چه بگذری سخن دوست خوش تر است»<sup>(۱۱)</sup>

۱۰- شاید در اصل «پلنوم یازدهم» بوده که از دست خط طبری «پانزدهم» خوانده شده است. پلنوم پانزدهم در تیرماه ۱۳۵۴ (پس از درگاشت نوشین) برگزار شد و طبری در آن شرکت نداشت. خود طبری در همان

زندگی نامه‌ای که یاد می‌کند، می‌نویسد که نوشین به دلیل بیماری در پلنوم چهاردهم نیز شرکت نداشته است. (رک «دنیا» دوره دوم سال یازدهم شماره ۴ و سال دوازدهم شماره ۱ (در یک مجلد، بهار ۱۳۵۰)، مقاله «یادی از یک هنرمند بزرگ»، ص ۴۸)-ش.

۱۱- برخی از رهبران مانند رادمنش و بقراطی و روستا با نوشین ابدآ میانه‌ای نداشتند. آقای سید احمد طباطبائی رشتی را که ایدی و بر حسب تصادف در مهاجرت بود، به علت گیلک بودن، از معاشرت با نوشین منع می‌داشتند. یوسف لنکرانی مهاجر دیگر، از طباطبائی نزد رهبران هم شهری خود گله کرده بود که این هم شهری ما رشته هم بستگی را می‌گسلد و با نوشین که مخالف ما است رفت و آمد دارد. جلسه خاصی در خفا برای «محاکمه» طباطبائی تشکیل شد. ولی البته او زیر بار تحمیل نرفت، زیرا برای نوشین به عنوان هنرمند و ادب ارزش قابل بود. این جریان عمق نفرت برخی‌ها را از نوشین نشان می‌دهد. عمق نفرت نوشین از آن‌ها نیز کم‌تر از این نبود.



## هدایت

صادق هدایت شاید به علت گیاه خواریش مردی لاغر اندام و شکننده بود. میانه بالا بود و سپید تابه، با چشمانی گیرا در پس عینکی که روی بینیش کمی به زیر می‌لغزید. تا پیش از ساعت ۸ بعداز ظهر که از آن پس گیلاسی دو یا سه مشروب می‌خورد و شنگول می‌شد، مردی کم سخن و عبوس بود و تا حدی تأثیر خود بگیری در بیننده باقی می‌گذاشت، ولی این تنها «چنین به نظر می‌رسید» و از درون، مردی بی‌ادعا و متعادل و حتی خجالتی و تهی از اعتماد به نفس بود.

من هدایت را به کمک نوشین شناختم. پاتوقِ روزانه او ابتدا کافه لاله زار و سپس کافه فردوس و پاتوقِ شباه اش کافه - رستوران کنتینانتال بود. این دو کافه اخیر در خیابان اسلامبول قرار داشت که در آن ایام خیابان معتبر و گرددش گاهِ تهران بود.

هدایت آشنايان فراوان ولی دوستانِ محدود داشت: دوستان روزش افرادی بودند که با او رابطه هنری و منطقی داشتند. دوستانِ شبش افرادی بودند که با او در عیش و نوش هم راهی می‌کردند. عیش و نوش هدایت وسوسه دوستانِ شبش بود. اما آشنايان فراوان هدایت از همه نوع بودند. گاه با

او بر سر میز کافه ساعتی می نشستند و این را برای خود نوعی مزیت معنوی می شمردند. پس از مرگ هدایت، هر سه گروه خود را از دوستان نزدیک هدایت معرفی کردند و هر کدام خواستند سخن‌گوی او باشند و هر کدام دیدگاه خود را تنها دیدگاه درست درباره او شمردند. به همین جهت این همه چهره‌های گوناگون و حتی متضاد از هدایت رسم شده که گاه خلاف واقع است. هر کسی از ظن خود یار او شد و هدایت خاموش، هدایت طنز‌گو، هدایت نویسنده، هدایت انسان پر تحمل، به قول خود مانند اسب‌های گاری «علویه‌خانم» در جاده خراسان بود که همه مسافران را با خود می‌کشید و می‌برد. این تشبیه را خود او زمانی پس از انتشار داستان بلند «علویه‌خانم» به من گفت. در حالی که نگاهش در پس عینک تابشی داشت، پرسید:

— مرا در این کتاب شناختی؟ من جواب پرتوی دادم. گفت:

— نه! نه! من آن اسب‌ها هستم که زیر قنوت سورچی باید رجاله‌های این جامعه را با خودشان ببرند.

چه تشبیه دردناک، پر از غرور و زیبایی! من روزها تحت تأثیر این تشبیه هدایت بودم.

هدایت هرگز عضو حزب توده ایران نبود. بینش فلسفی او به

سورن کیرکه گارد S. Kierkegaard و ژان پل سارتر J.P. Sartre نزدیکی داشت. فرانتس کافکا F. Kafka نویسنده آلمانی زیان چک را بسیار می‌پسندید و دوست می‌داشت. ذاتاً بدین بود. زندگی را نوعی تحمیل بیولوژیک طبیعت می‌دانست. خودکشی را، که چند بار در زندگی آن را آزموده بود، پاسخ شایسته انسان به این تحمیل طبیعت می‌شمرد. تلحی و اندوه مغروزانه ای در روانش رخنه داشت. گوشة لبانش را طنز مرموزی می‌پیچاند. به نظرش می‌رسید که کافکا این محکومیت گوسفندانه تبار انسانی را بیش از همه درک کرده است.

با این حال به علت نفرتش از خاندان پیلوی، به حزب ما، به مثابه یک حزب ضد سلطنت علاقه یافت. خود او پس از سقوط رضاشاه، اسکناس همه را از آن‌ها می‌گرفت و برای «پدر شاخ دار» دو شاخ دیوآسا

می کشید<sup>(۱)</sup>). علت محبت او به حزب تنها این نبود، به علاوه بسیاری از رهبران آن روزِ حزب را از نزدیک می شناخت و با برخی از آن‌ها سابقه دوستی و آمیزش داشت. لذا خود را از شهریور ۱۳۲۰ تا عزمیت پایانی اش به اروپا در ۱۳۳۰، با برخی دوران‌های رکود و سردی، در اختیار حزب گذاشته بود.

دوران سردی و رکود، پس از شکست جنبش دمکراتیک آذربایجان در رسید. کسانی او را به شدت علیه حزب تحریک می کردند و موفق شدند که در مقدمه کتاب «گروه محاکومین» ترجمه حسن قائمیان، او را به نگارش طعنه‌های آشکاری علیه سوسیالیسم وارند. بعدها این دوران گذشت و بار دیگر هدایت به حزب و دوستان حزبی اش روی خوش نشان داد و پی برد که در کار آن‌ها خدعاً ای نیست و نه هر نیت و تلاش صادقانه‌ای از قرعه پیروزی بهره‌مند است.

### هدایت در زندگی شبانه خود آدم تازه‌ای بود: جند گوشه‌نشین، به

۱- آوانسیان می نویسد: «[...] نقشه من آن بود که صادق را به یک نحوی وارد جریان خودمان بکنم. من از او پرسیدم آیا می شود در اتاق شما از این نوع جلسات علمی را دعوت کنیم؛ او رضایت داد شاید هم در رو در پایانی گیر کرد و رد هم نکرد [...] چندین بار از او خواهش کردم که مقاله‌ای برای «مردم» بدهد. مقاله‌ای داد تحت عنوان «اشک تمساح». هر وقت می گفتم مقاله‌ای بده می پرسید «شما چاپ خواهید کرد؟». [...] به ملت ایران «ملت ویتو» می گفت. اما هر بار میتینگ‌های ما را می دید روح تازه‌ای می گرفت و می گفت «عجب از این ملت، این همه نهضت، نیرو، شجاعت». [...] شب‌ها [...] دیر وقت [...] در خیابان‌های تهران تهیباً کسی نبود مگر سربازان و افسران امریکایی و گاهی انگلیسی که بدستی کرده و در خیابان‌ها تلوتلو می خوردند. شبی [...] به صادق هدایت برخورد کردم که مشروب خورده و سرحال بود. مرا دید سلام علیک کردیم. پس از این که از اوضاع جبهه صحبت شد گفت: «زنده‌باد اروس». [...] این موقعی بود که شوروی‌ها در استالین گراد پیش روی می کردند». [...] از تنفری که نسبت به رضاشاه و خاندانش داشت، بدترین فحش‌ها را به شاه و فامیلش می داد. فحش‌های آب دار حواله زن و دخترهای شاه می کرد. [...] روزی از خیابان استانبول از جلو کافه فردوس عبور می کرد، رفقاً باز مرا برداشت به کافه. با عده‌ای نشسته بودیم. صادق هدایت وارد شد، ما را ندیده بود، نشست پشت یک میز با عجله تمام پول‌های خود را در آورد. این حقوقی بود که از وزارت [فرهنگ] گرفته بود. شروع کرد با عجله روی این اسکناس‌ها نقاشی کردن. تا آخرین دانه این اسکناس‌ها را در آورد و روی آن‌ها نقاشی کرد و دیگر راحت شد و بعد شروع کرد به حرف زدن با دیگران. اما این نقاشی‌های او چه بود؟ قبل از همه سوزنی در آورد و چشم‌های رضاشاه را سوراخ کرد، دوتا شاخ بالای سرش کشید، سبیل‌های چخماقی برایش درست کرد. [...] او سرگرم این نقاشی بود و حتی در این دقایق کسی را نمی دید. [...] هر بار که حقوق می گرفت همین تشریفات عملی می شد». (همان، ص ص ۳۱۷-۳۱۶-ش).

شمع جمع و بلیل داستان سرا بدل می‌گردید. نیروی اختراع او در طنز به حد دهاء می‌رسید. با ارتجال حیرت آوری یک فرد را با یک طنز خود نابود می‌کرد. از سحر وحشتگار خنده، خندهٔ دیگران و یا خندهٔ خود، با ظرافت و مهارت اعجاز مانندی استفاده می‌نمود. صبحی مهتدی، شاید بعد از هدایت بیش از همهٔ طنزگویان اطرافش در این بدیهه‌گویی خنده‌آور، استاد بود. با این حال هدایت بارها او را به فرار و شکست وامی داشت. همهٔ این‌ها در محیطی بی‌پرخاش و بی‌تنش انجام می‌گرفت و ابدآ رنجشی ایجاد نمی‌نمود و جزء شیوهٔ محفل بود و رسم کار بود.

هنگام مرگ ۴۹ سال داشت. لذا در تمام مدتی که او را می‌دیدیم جوان و شاداب بود. ریشهٔ اشرافی در او هیئتی خوشایند و تا حدی باشکوه ایجاد کرده بود. از تمدن اروپا عمیقاً خبر داشت. از شیوهٔ زندگی آسیایی به شدت بدش می‌آمد. او و نوشین در این سلیقه شریک بودند. با این حال هدایت در نویسنده‌گی به دنبال شناخت و پرداخت نمونه‌های انسانی اصیل ایرانی رفت. همیشه این کارش از روی عشق نبود؛ گاه به قصد نشان دادن زشتی‌ها و ابتذال روحی این نمونه‌ها بود. انسان‌ها در نوشه‌های هدایت معمولاً نازیباً و مسخ شده‌اند. در «سَّگ ولَرَد» محبت هدایت به سگ گاه بیش از محبت او به برخی انسان‌ها است. این نفرت در چهرهٔ « حاجی آقا» به حد اعلا می‌رسد. انسان دوستی مثلًا در آbjی خانم به صورت دل‌سوزی چندش آمیز به روزگار کسانی است که در اعماق خرافه و ناگاهی دست و پا می‌زنند.

برخی آثار هدایت خوش‌بینانه و به سود زندگی و مبارزه است. این آثار کم و حتی گاه ضعیف‌اند. بهترین آثار او که در جهت فلسفه درونی او سیر کرده، بدینانه و گاه انسان‌دشمنانه است؛ البته نه هر انسان، بلکه انسان‌های فرومایه و بی‌محتوی. هدایت در سرشت خود زندگی و انسان را دوست داشت ولی از شگرد آسمان رنجیده خاطر بود؛ رنجشی خیامی و حافظی، شاعرانی که بسیار می‌پسندید.

او از این جهت آدمی یگانه بود. من انسانی با این حد دل‌خوری از زندگی و با چنین طنز گزنه ندیده بودم و بعدها نیز ندیدم. ولی زجری که —

هدایت می کشید، جز در طنزش بروزی نداشت. خود دار و متین بود و با شوخی و شنگولی بر شکنجه اش پرده می کشید.

کافه نشینی او و نوشین ارثیه زندگی آنها در فرانسه و به قصد گریز از خانه بود. آنها ساعت های دراز در کافه می نشستند و بدون انک سخنی با هم، هریک به کار خود مشغول بودند. هدایت خواننده حریص و پی گیری بود. از کتاب های کلاسیک چین قرون وسطایی تا «کاماسوترا»<sup>۱</sup> هندی گرفته تا برسیم به رمانها و کتاب های علمی و ادبی معاصر، همه چیز را می خواند. کتاب ضخیم و تجریدی و دشوار فهم «هستی و نیستی»<sup>۲</sup> سارتر را خواند و مرا وا داشت که آن را بخوانم. گاه مطالب کتابها را برای من با شیوه جذابش نقل می کرد. کتاب ها غالباً به فرانسه بودند، زیانی که آن را ماهرانه می دانست و بدان آثار ادبی می نوشت. گذاردن دست نویس نوشته هایش در اختیار دوستان و شنیدن نقد آنها، عادت دائمی اش بود و جز من چند تن مورد مشورت او قرار می گرفتند<sup>۳</sup>.

دو اتفاق او را در تهران دیدم. یکی در خانه پدریش و سپس، پس از کوچیدن، در خانه نوسازی که هنوز سیم کشی برق نداشت و آن هم در خانه پدریش بود. وقتی کتاب « حاجی آقا » چاپ شد و پول فراوان آن گرد آمد، ناشر که دوست هدایت و یک بازرگان زرتشتی به نام فریدون فروردین بود، به من گفت: من با پول فروش کتاب رادیوی تازه ای خریدم زیرا هدایت رادیو نداشت. بیا تا آن را با هم به خانه تازه اش ببریم! من موافقت کردم. وقتی به خانه دور افتاده و تازه هدایت رفتم، او اوسط روز و خود او هم در خانه بود. وقتی آگاه شد که ما رادیویی برای او خریده ایم با تلحی گفت:

—بگذارین توی آفتاب بتركه!

این را برای آن گفت که خانه اش برق نداشت و ما بدون اطلاع از این مسأله، رادیویی خریده بودیم که نمی توانست مورد استفاده اش قرار گیرد.

. L' être et le néant - ۲

<sup>۳</sup>- از آن جمله نوشین، خانلری، چوبک، فرزاد، صبحی، قائمیان، انجوی و یک ارمنی بلندبالا و قوی هیکل که فرهنگی گستره داشت و شکسپیر شناس بود.

این جمله او ما را بور کرد<sup>(۴)</sup>.

پس از حادثه آذربایجان که هدایت از ناتوانی جنبش برای محو سلطنت ناراضی بود و نمی‌توانست در این مسأله واقع‌بینانه قضاوت کند و مقدمه‌کتاب «گروه محکومین» را در ۴۰ صفحه نوشته بود، من با او در میدان توبخانه برخوردم. با محبتی که بین ما بود سر صحبت را باز کردم و از مقدمه او ابراز ناخرسندي نمودم و وارد بحث فلسفی طولانی درباره اصالت انسان و پیروزی نهایی اش بر همه چیزهای ضد انسانی شدم. از توبخانه تا اواسط اسلامبول سخنان مرا شنید و کلمه‌ای جواب نداد. من گفتم: تو که همه اش ساکت هستی، آدم وحشت می‌کنند. هدایت بالخند کوچکی گفت:  
— اصلاً شما خوش وحشت اید!

و با این جمله یک بار دیگر ناخرسندي خود را از ناتوانی ما در نبرد با سلطنت و اربابانش بیان داشت و یک بار دیگر مرا بور کرد<sup>(۵)</sup>.

۴- به نوشته آوانسیان: هدایت «در خانه پدرس اتفاق کوچکی دم در ورودی داشت. بارها به منزل او رفته بودم. اتفاق اثاثی ساده کمی داشت. گریه‌ای داشت که او را دوست داشت. بارها در منزلش به من گز اصفهان و باقلوای یزد داده است. پرسیدم صادق تو که بودجه نداری، چطور چنین چیزهای گرانی می‌خری. تبسی کرده گفت: «احمق هایی هستند که بولیم می‌فرستند». بعد ها فهمیدم که او مریدانی دارد که از یزد و اصفهان از این طور چیزها برایش می‌فرستند. [...] روزی رفقا به من خبر آوردند که «چه نشسته‌ای صادق هدایت از بی‌بولی دارد رادیوی خود را می‌فروشد». آن روزها من رادیو نداشتی ولی این خبر در من زیاد اثر کرد که چگونه چنین نویسنده بزرگی از بی‌بولی رادیوی خود را می‌فروشد. [...] من فوراً به دکتر کشاورز که وزیر فرهنگ وقت بود تلفن کرده و به او گفتم «تو وزیر توده باشی و صادق هدایت در وزارت خانه تو آن قدر کم حقوق بگیرد که از بی‌بولی رادیوی خود را بفروشد. هر چه می‌کنی ولی حقوق او را زیاد کن». [...] او قول داد که ترتیب کار را بنهد». (همان، ص ص ۳۷-۳۶) -ش.

۵- دکتر هماییون کاتوزیان می‌نویسد: «... حملات نیش‌دار طبری به صادق هدایت در سال‌های آن نویسنده رنج دیده را سخت آشفته خاطر کرد و سبب شد که او سخت بزنجد و در آخرین اثر چاپ شده اش، پیام کافکا، بدون ذکر نام طبری، با شدیدترین لحن، حملات او را پاسخ گوید». (ادسان طبری: کژراهه، خاطراتی از حزب توده، نقل از عبدالله برهان، همان، ص ۹۹). اما این جانب هیچ پاسخی به حمله شخصی در این نوشته هدایت مشاهده نکردم و این نوشته‌ای است عالمانه در تحلیل آثار کافکا-ش.

## نیما

در کودکی منظومه «خانواده سرباز» نیما را خوانده بودم، بی آن که او را بشناسم. نام نیما و سبک اشعارش برای من در آن ایام غریبه بود. سپس در گزینه‌ای از محمدضیاء هشت روی درباره شعرای آغاز عصر پهلوی شعر «ای شب» را با شرح حالی از نیما خواندم و نیز مثنوی «ای فسانه، فسانه، فسانه» را. روی هم رفته سبک نیما را نپسندیدم ولی احساس کردم که او به راه به کلی تازه‌ای می‌رود.

پس از آزادی از زندان ابتدا برخی وصف‌های منفی درباره نیما از نوشین شنیدم. آن‌ها در «مجله موسیقی» باهم کار می‌کردند. نوشین و هدایت، نیما را فردی «خسیس» و حتی «بی قریحه» می‌دانستند. ولی هر دو صفت به کلی نادرست بود. نیما از خود ثروتی-چیزی نداشت و با کمک حقوق زنش عالیه‌خانم جهانگیر به سر می‌برد و اما درباره قریحه اش نیز تاریخ با بانگ رسا داوری کرد و به او مقامی ارجمند که در خوردن بود، عطا نمود. در آستان ازدواج خود با آذر بی‌نیاز، دانستم که خانواده آن‌ها با نیما رفت و آمد دارد. نیما، چنان‌که در مجموعه نامه‌هایش (که شراییم یوشیج فرزندش نشر داده) دیده می‌شود، به پدر همسرم، یعنی عبدالرزاقد بی‌نیاز، —

یک انقلابی ایرانی که با حیدر عمواوغلى به همراه اورجونی کیدزه در دوران انقلاب مشروطیت به ایران آمده بودند، مهری فراوان داشت (۱). پس از مرگ زودرس بی نیاز (در ۴۰ سالگی)، نیما سرپرستی محبت آمیز خود را از دو دختر یتیم مانده و شخص بانو بی نیاز (که از ازدواج مجدد با وجود جوانی و ۲۷ سالگی و خواستگاران متعدد، تمام عمر خودداری ورزید) باز نگرفت (۲). او و زنش عالیه جهانگیر مرتبأ از این خانواده دیدار می کردند. من نخستین بار نیما «فسانه» و نیما افسانه ای را در نزد خانواده همسرم دیدم.

همه عکس های نیما را دیده اند و او بسیار شبیه این عکس ها بود. مردی مازندرانی و جنگلی، درشت چشم، آشفته مو، میانه بالا، با تخیل شاعرانه ای کم نظری. من و او از همان آغاز دیدار به هم انس یافتیم. نیما مردی بسیار شوخ طبع بود و می توانست روی داده های روزمره زندگی را با طنزی که شخص را حتی گاه به خنده های هیستریک و امی داشت، وصف کند. یک سناریوساز عالی کمدمی از ساده ترین حوادث زندگی بود.

عالیه خانم اصرار داشت نیما به جای رختشویی و آشپزی در خانه و تربیک کشیدن، در اداره ای کار کند. خود عالیه خانم بانوی فرهنگی و بسیار جدی و نان آور خانه بود. در آن ایام کارمند اداره دولتی بودن جزء «حیثیت»

---

۱- نیما می نویسد: «اتفاقاً امسال تمام سال را در بارفروش بودم. در آنجا با مرد مقدسی که در «تیمورخان شورا» سابقه مفصل دارد و به او بینیاز می گفتند، دوستی پیدا کردم. همیشه با زنم به خانه او می رفتم. همدردی های من با او بود. دخترهای خرد سالش با من به گردش می آمدند و من که اولاد ندارم آنها را بی نهایت دوست می داشتم. بقدیر امکان و از روی رافت و مهربانی آنها را نصیحت می کردم. زنم مدرسه داشت و همین اطفال پیش او درس می خواندند ...» («نامه ها، از مجموعه آثار نیما یوشیج» - گردد آری، نسخه بردازی و تدوین سیبریوس طاهباز، انتشارات دفتر های زمانه، تهران، ۱۳۶۸، ص ۳۳۴).

هر چند که شاید همین نامه مورد نظر طبری بوده، اما قدر مسلم آن است که او در سال ۱۳۶۰ نمی توانسته نامه را در این کتاب دیده باشد. طبری و دوستانش عکسی از عبدالرزاق بی نیاز را در میان جمعی از مبارزان مشروطیت به من نشان داده بودند که اگر ذهنی به خطاب نزد، در کتاب «قیام محمد تقی خان پسیان» نوشته اسماعیل رایین چاپ شده بود. متأسفانه به این کتاب دست رسی نیافتم - ش.

۲- بانو بی نیاز، که از هاداران دکتر مصدق بود، عکسی از خود در حال سخن رانی در یکی از میتینگ های ججهه ملی به من نشان داده بود. راضیه ابراهیم زاده نیز، پس از توصیف وضع فلاکت بار زندان های زنان در سال های ۲۰ و ۳۰، می نویسد که در یکی از نویت های زندانش، آن گاه که فرزند دومش نیز از گرسنگی و بی دارویی در زندان در حال مرگ بود و سازمان حزب نیز به کلی او را فراموش کرده بود؛ نسخه دارویی موجود بود اما بولی برای پیچیدن آن در بساط نبود، بانو بی نیاز به شکلی نامتنظر و بی آن که او را بشناسد، با مأموریت از جانب آذر و طبری به ملاقات او می آید و اندک بولی که او می رساند، فرزند راضیه را از مرگ حتمی نجات می دهد. (رک «خاطرات یک زن توده ای»، همان، ص ۲۲۷) - ش.

یک خانواده محسوب می شد و عالیه خانم به این امر علاقه داشت. لذا نه از بامزگی های نیما می خندهید و نه از اشعارش لذت می برد.

نیما به فشار او به دنبال کار می رفت. ولی البته کاری به دلخواه خود نمی یافت. تنها از جریان کاریابی های خود صحنه هایی چنان مضحك پرورش می داد که همه ما را از خنده به تمام معنی روده برد می کرد. در این لحظات عالیه خانم نیمه کج و عبوس می نشست و تازه و قتی ما از خنده به خود می پیچیدیم، تبسم سردی روی لبانش نقش می بست یا آن هم نمی بست.

نیما در اثر انس خویشاوند مآبانه با من، شروع به هم کاری با حزب کرد (۳). من از او خواهش کردم که اشعارش را برای چاپ به ما بدهد. او برخی اشعار کهنه اش مانند «آی آدمها» را به ما داد و دو قطعه شعر «مادری و پسری» و «پادشاه فتح» را برای ما سرود. برخی اشعار قدیمی خود را در مجله ای که تحت نظارت حزبی من بود (ماه نامه مردم) به چاپ رساند. از این که وارد محیط هنری شد شادمان بود. در کنگره اول نویسندهای شرکت جست. نامش به تدریج بر سر زبان ها افتاد.

ولی در جریان انشاعاب، عده ای او را (و نیز طراح بسیار با قریحه مجله ما مؤبد عهد را) علیه حزب و افرادش تحریک کردند. این نکته را برای ما بعد ها ترانه خوان معروف عاشورپور فاش کرد، زیرا به او نیز گفته بودند که رفقای حزبی تو را یک فرد بی قریحه و مزاحم می دانند! از این نوع تحریکات سراپا کذب محض و رذیلانه، در مقیاس بسیار وسیع شده بود. و من از این خبات ابلیسانه دچار حیرت می شدم. بعدها معلوم شد که سازمان های جاسوسی امپریالیستی در این نوع رذالت ها استادان بی بدلی هستند و بیهوده نیست که ویلیام شکسپیر تیپ «یاگو» را با آن استادی طراحی کرده است. این آن ها بودند که انسعاییون را در کاربرد این شیوه ها مستقیم و غیر مستقیم راه نمایی می کردند. تنها کس عاشورپور بود که آن ها را جدی نگرفت و به دنبالشان نرفت. شاعر نویرداز علی جواهیری (رواهیچ) نیز پس از

۳- برادر نیما، لدبین خود شاعر و از رهبران حزب کمونیست ایران بود که به آلمان و سپس روسیه مهاجرت کرده بود- ط. [ و در آن جا ناپدید شد. برای کسب اطلاعات بیشتر درباره او رک مقاله ای به قلم سید قاسم یاحسینی در نشریه «نگاه نو» شماره ۲۹، مرداد ۱۳۷۵- ش. ].

چندی بازگشت، ولی نیما بی دلیل رنجیده خاطر شد.

دوست شاعر من سیاوش کسرایی می‌گوید که پس از عزیمت من به مهاجرت، نیما شعر زیبای «پی دارو چوپان» را با یادی از من نوشت. نمی‌دانم و تعجب می‌کنم. اگر چنین باشد بسیار شادمان می‌شوم، زیرا من نیما را به دلایل مختلف هنری، انسانی، خانوادگی، و فکری زیاد دوست داشتم و دور شدنیش از ما برای من بسی ناگوار بود و این عدالت تاریخ است اگر او بی‌برده باشد که زیاده روی کرده و به عواطف محبت آمیز خود بازگشته باشد.

نویسنده در معرفی نیما بدون خستگی، در ایران و مهاجرت کوشید، زیرا هرگز خود را تا سطح احساسات مبتذل خصوصی تنزل نداد و در عرش داوری‌های عینی و علمی سرخختانه باقی ماند. در مورد نیما و دیگران که خار زهرآگین ناسپاسی را می‌خلاندند نیز چنین بود.

من نیما را سکان دار بزرگ کشتبی شعر در معبر از یک اقیانوس (یعنی اقیانوس کلاسیک) به اقیانوس دیگر (یعنی اقیانوس نوپردازی) می‌دانم. او را مانند ویکتور هوگو شمرده‌ام که «bastile» (یا قزل قلعه) وزن و قافیه را تصرف کرده و ویران ساخته و شعر را از اسارت عروض رها کرده است. نیما از جهت اندیشه اجتماعی انقلابی بود ولی انقلاب واقعی او در عرصه قدوسی شعر روی داد.

نیما بعد‌ها به دنبال محیط‌های متداول شاعران در ایران رفت. زمانی در شاعر استادِ معاصر محمدحسین شهریار اثر کرد و او را به سوی شعر نوپردازانه کشاند. به هر جهت نیما کاروان سالار نوپردازان و از سیماهای برجسته ادب ما است. بافت اندیشه‌ای و هنری و استه‌تیک ظریف و بدیعی در روانش بود. از آن محصولات ویژه است که تاریخ ما پیوسته عرضه داشته است. نیما در نبرد پنجاه ساله خود پیروز شد و توانست جایی را احراز کند که در خورش بود و به ستارگان جاویدان «چرخ ادب» بپیوندد.

## افراشته

در آن ایام محمد علی افراشته پیمان‌کار و معمار شهرداری بود که با او آشنا شدم. در باشگاهِ حزبِ ما در خیابان فردوسی برای حیاطی پر از مردم (غالباً از کارگران) با ژست‌های خنده‌آور و بسیار مطبوعی، اشعار طنز‌آمیز اجتماعی خود را که تاکنون چند بار چاپ شده، می‌خواند و هم‌زمان خود را از ته دل می‌خنداند.

گاهی به قول خودش «تولک می‌رفت» و محصولی نمی‌داد. گاه می‌گفت «شعرش زیر چوب بست است» و این چوب بست ماه‌ها برداشته نمی‌شد. ما ابتدا بیشتر جهت فکاهی اشعارش را می‌دیدیم و دیرترها متوجه ارزش ویژه هنری آن شدیم. چون مسئول امور تبلیغی و مطبوعاتی حزب بودم، با من برخوردی با محبت و هم‌کارانه و دائمی داشت که تا آخر عمر و از جمله در مهاجرت آن را حفظ کرد.

پس از عزیمتِ من به مهاجرت، در دوران فعالیت روزنامه «چلنگر» و دوران جنبش ملی کردن نفت، فعالیت افراشته اوج گرفت. چهل قصه کوچکی که به همت دوستش نصرت‌الله نوح نشر یافته، افراشته را گاه یک —

چخو<sup>ف</sup> ایرانی نشان می دهد<sup>(۱)</sup>. بدون تردید طنز در خونش بود. دوست من، نویسنده و مترجم معروف به آذین که خود گیلک است، برای اشعار گیلکی او ارزش حتی بیش از نوشته های فارسی اش قایل است. کمدی های کوچک او نیز بدک نیست ولی به پایه اشعار و حکایت هایش نمی رسد.

در مهاجرت به هنگام نخستین دیدار از صوفیه، افراشته را پس از سال ها، شاید پس از ده سال، بار دیگر در آن جا دیدم. از این دیدار عکس هایی باقی است. از فعالیت او در چلنگر و از شهرت و محبوبیت روزنامه چلنگر باخبر بودم، ولی باید اعتراف کنم که دامنه این فعالیت و اثربخشی و عمق و ارزش کار افراشته بسی بیش از آن حدی بود که من حدس می زدم. با همه علاقه ای که به افراشته داشتم، او را چنان که بود نمی شناختم. افسوس!<sup>(۲)</sup>

در صوفیه، رفقاء مهاجر ما با افراشته خوب تا نکردن. البته این را در حق همگی نمی توان گفت، ولی در باره برخی می توان دعوی کرد. این را من بر اساس سخنان گلایه آمیز خود افراشته می گویم.

افراشته با همسر و دو فرزندش (بهمن و روشن) به بلغارستان آمده بود. دولت بلغارستان با وجود تنگی مسئله منزل، به او خانه ای دو اتاقه و کار در دو روزنامه طنز آمیز بلغاری و ترکی داده بود. افراشته از دولت بلغارستان و دوستان بلغاری خود راضی ولی از برخی دوستان ایرانی ناراضی بود.

آن ها شعر و کار هنری افراشته را بی بها و ناچیز می گرفتند. چه خط فاحشی! افراشته پس از عبید بزرگ ترین طنز نگار ایرانی است و ما مفتخریم که در صفوف سیاسی ما کسی مانند افراشته کار می کرده و سخن می گفته است. سخنانش از ایمانی ثرف و راستین انباشته است. لقب شاعر توده لقی است که به حق به او داده شده است.

۱- «چهل داستان» از محمد علی افراشته، تألیف نصرت الله نوح، انتشارات حیدر بابا، مرداد ۱۳۶۰. علاوه بر آن، نوح مجموعه های دیگری از آثار افراشته نیز تألیف کرده است: «مجموعه آثار محمد علی افراشته»، انتشارات توکا، بهمن ۱۳۵۸، و «نمایشنامه ها، تعزیه ها، سفر نامه شوروی»، انتشارات حیدر بابا، مهر ۱۳۶۰. در هریک از این کتاب ها مقدمه مشروحی درباره زندگی و آثار افراشته نیز به قلم نوح نوشته شده است. همچنین رک «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی»، تألیف نصرت الله نوح، انتشارات کاوه (سن خوزه، امریکا)، چاپ دوم تابستان ۱۳۷۵-ش.

۲- نخستین شماره چلنگر در اسفند ۱۳۴۹ در ایران انتشار یافت و طبیری از ۱۳۴۷ به مهاجرت رفته بود-ش.

دیدار ما در زمستان ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) بود و افراشته تازه به مهاجرت آمده بود. بعدها مابین او و من مکاتبه دایر بود و زاید است که من از لطف او در این مکاتبات توضیحی بگویم. شاید برخی از این نامه‌ها هنوز محفوظ باشد. همان ایام که او را در صوفیه دیده بودم، از بیماری قلب شکوه داشت و همین بیماری سرانجام او را در سن ۵۱ سالگی، در عین جوانی، با یک سکته در ریود. سراپای مهاجرت ایرانی از این خبر غرق اندوه شد، حتی کسانی که کودکانه با اوی رفتاری نادرست داشتند. دوستان بلغار تشییع پرشکوهی ترتیب دادند و او را که در صوفیه «حسن شریفی» نام داشت، در گورستان معروف شهر به خاک سپردند. بار دیگر که من به صوفیه رفتم، دیگر دیدارم با گور او بود، نه خود او. (۳)

در عرض سه-چهار سالی که افراشته در مهاجرت بود، کوشش فراوانی از جهت حکایت نویسی به کار برد. می‌بایست با زحمت زیاد نوشه‌های خود را بدهد تا به بلغاری یا ترکی ترجمه کنند. با این حال خوانندگان فراوان داشت. زمانی یک بلغاری وقتی دانست که من ایرانی هستم، از «حسن شریفی» از من پرسید و وقتی پاسخ دادم او را می‌شناسم، حالتی گریه‌مانند به او دست داد و آه‌ها کشید و افسوس‌ها خورد. معلوم شد که خود روزنامه نگار است و حسن شریفی را در زندگی دیده و می‌شناخته. با این‌همه، احساسات او شگفت‌انگیز بود. از شیرینی و دلنشیزی نوشه‌هایش سخن گفت و دم به دم تکرار می‌کرد: «آه حسن شریفی! حسن شریفی!»

هرگاه به صوفیه می‌رفتم به بانو همسرش و فرزندانش سرکشی می‌کردم و از دوست در گذشته و فراموش نشدنی یاد می‌کردیم. خانواده پهلوی با تبار نویسنده‌گان (یا بنا به یک بیان که دوست ندارم، «قلم زنان») چه کرد! سرنوشت شاعران عشقی، عارف، فرخی، لاهوتی، کارگردان کرمانشاهی، شاعر ذره، نویسنده هدایت، کارگردان نوشین، نویسنده جلال آلمحمد، نویسنده بهرنگی، نویسنده به آذین، هنریشه خیرخواه، طنزگار افراشته، نویسنده بزرگ علوی، نویسنده رحیم نامور، شاعر گلسربخی و شاعر کیوان و خود این نویسنده را در نظر آورید. تنها کسانی

---

۳- افراشته متولد ۱۲۸۷ خورشیدی بود و در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۸ در گذشت-ش.

توانستند میدان داری کنند که سر خم کردند. گورها پراکنده است: لاهوتی و نوشین در مسکو، هدایت در پلاشز، افراشته در صوفیه، خیرخواه در برلین و آن هایی که در ایران مدفن شدند برخی نام و نشان آشکاری ندارند و برخی مانند بهار و دهخدا و بهمنیار و نصرالله فلسفی، رازها و رنج های بسیاری را زیر خاک بردند. مسلمًا فهرست من سخت ناقص است و من از رنج دیدگان فراموش شده پوزش می طلبم. ولی باید به این اشعار شاعر دکنی گوش سپرد:

چو صاحب سخن زنده باشد، سخن  
به نزد همه رایگانی بود،  
چو صاحب سخن مرد، آن گه سخن،  
به نزدیکشان زَ کانی بود!  
خوشا حالت خوب مرد سخن  
که مرگش، به از زندگانی بود.

## لاهوتی

من لاهوتی را در سال ۱۹۵۰ میلادی برای اولین بار در نخستین سال مهاجرت دیدم. در آن هنگام ۶۲ سال داشت و هشت سال بعد به علت عود بیماری سل (که در جوانی بدان دچار آمده بود) درگذشت. آن هنگام من جوانی ۳۱ ساله بودم ولی سنگلاخ زندگی را پیموده، زندان کشیده، در کنگره های اول و دوم به عضویت رهبری حزب برگزیده شده و شهرتی به عنوان نویسنده و شاعر در چننا داشتم، و اینک با اجازه حزب به علت دو بار حکم غیابی اعدام به مهاجرت آمده بودم. از مهاجرین توده ای پیش از من اردشیر و کامبختش و روستا در اتحاد شوروی بودند. اردشیر در لنین گراد بود و کامبختش در باکو و من و روستا در مسکو. روستا در مهمان خانه «متروپل» منزل داشت، ولی به من در خانه ای که از آن کمینترن بود و در آپارتمان متعلق به ویلهلم پیک (که در آن ایام رئیس جمهوری آلمان دمکراتیک شده بود) جایی مستقل داده بودند، زیرا همسرم و پسر سه ساله ام «کارن» با من بودند، ولی روستا کسی را با خود همراه نداشت. درباره این خانه باز سخن به میان خواهد آمد.

برای آن که شغلی داشته باشم به عنوان مفسر و شاعر مرا به بخش —

فارسی رادیوی مسکو معرفی کردند و در آن جا مرا با مهر و شفت تمام پذیرفتد، چون در فراغیری زیان مستعد بودم، از ماه بعد می توانستم قطعات کوچک خبری را ترجمه کنم. و نیز مرا به خواهش خود به شکل غیابی، چنان که در روسی می گویند «نیوشنده آزاد» یک آموزشگاه عالی سیاسی وابسته به حزب کردند. بدینسان کار کم نبود و من می کوشیدم خود را در خورد اعتمادی نشان دهم که به شخصیت نو خیز من نشان می دادند.

لاهوتی از ایرانیان محدود ساکن مسکو بود. به جز او صدیقی و اسداللهزاده (رنجبر) بودند که مردانی بی آزار و شریف بودند و در رادیو به متوجهی اشتغال داشتند و نیز جمشید کشاورز برادر فریدون کشاورز که چند ماهی پیش از من به مهاجرت آمده و در مسکو سکونت داشت و با دختر روسی ازدواج کرده و در رادیو گویندگی می کرد<sup>(۱)</sup>. و نیز امین اسدی که از مهاجران کهنه و در آموزشگاه های عالی معلم زیان فارسی بود.

لاهوتی و صدیقی و رنجبر و اسدی از بازماندگان مهاجرت سیاسی ایرانی سال های ۲۰ میلادی بودند و پس از شکست جنبش گیلان و قیام لاهوتی و تارومار حزب کمونیست ایران به دست رضاشاه، با جمع انبوهی به مهاجرت آمده بودند و در آن ایام به نظرم ۲۶ سال مهاجر بودن بسیار عجیب می آمد، غافل از آن که خود من ۳۱ سال در مهاجرت خواهم ماند. ولی جمع انبوه مهاجران سال های ۲۰ میلادی اینک دیگر نمانده بود. آن ها مانند نیک بین و احسان الله خان و علی شرقی و لادبن و مرتضی علوی و ذره و حسابی و بسیاری دیگر، در جریان اختلافات درونی حزب کمونیست چار تصفیه و تبعید شده و برخی از آن ها در تبعید در گذشتند.

در آغاز مهاجرت من، هنوز احسان الله خان زنده بود و به نزدیکان خود نامه می نوشت، ولی بعدها او نیز در تبعید در گذشت. گویا آن ها به علت وابستگی به «آودیس سلطان زاده» که بخش ایران در کمینtron تحت نظر او بود، چار تصفیه شدند. سلطان زاده با تروتسکی دوستی داشت و قسمتی از

۱- جمشید در اتحاد شوروی در سن ۴۸ سالگی در گذشت. او مردی عیاش بود. با دختر جوان یهودی برای چندین بار ازدواج کرده و علی رغم ناجوری دوستان خون، با اتوموبیل کوچکی که خریده بود و همسر جوانش، به سفرهای دور می رفت. کار زیاد به قصد خوب زیستن و این زیاده روی ها، او را زود برد.

چپ روی‌هایش در جنبش گیلان محصول نظر «انقلاب پیاپی» و «صدور انقلاب» تروتسکی بود<sup>(۲)</sup>. در بین خود ایرانیان نیز اختلاف و خصوصت شعله ور بود، چنان که زمانی هیئت مدیره کمیترن قطعنامه خاصی صادر کرد که رفقاء ایرانی از دادن گزارش‌های معرضانه علیه هم خودداری کنند و من این قطعنامه را در پرونده ایرانیان در «صلیب سرخ» دیده‌ام. لاهوتی در گرفتاری این جمع، امین‌اسدی را مقصر می‌شمرد، ولی این ساده‌کردن مسأله بود و تحریکات شخصی علیه هم تنها به یک فرد معین محدود نمی‌شد. روشن است که از همان اوان درگیری بحث‌های نظری با تروتسکی و سپس با بوخارین و زینوویف، جمعی از ایرانیان رو به جانب تروتسکی داشتند و آن‌ها که «تسه کیست» (یعنی طرفدار اکثریت کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و بر رأسش استالین) بودند، محدود بودند و ارشدیشیر و روستا و لاهوتی و اسدی از آن شمار بودند و صدیقی و رنجبر بی‌طرف و گوشه‌گیر بودند و محمد آخوندزاده (که سیروس بهرام نام داشت) گویا موضع مشخصی در این نبردها نداشت، لذا هفت ماه در آسیای میانه زندانی شد ولی چون او را مردی پاک نهاد و معتقد و از یاران نزدیک حیدر عمماوغلی یافتند و چون مسئول آن هیئت نمایندگی بود که در دوران انقلاب گیلان با لنین دیدار کرده و از چپ روی گروه آقاییف و روش‌های سلطان‌زاده در نزد لنین شکوه کرده بود، لذا پس از هفت ماه رهایش کردند که بعداً ده‌ها سال (تا

---

- ۲ آوانسیان می‌نویسد: «... وقتی که کنگره بیست حزب کمونیست شوروی روش پرستش شخصیت استالین را محکوم کرد، حزب توده ایران نامه‌ای به حزب کمونیست شوروی که خروشچف در رأس آن بود نوشت و تقاضا کرد به پرونده کمونیست‌های ایرانی که در دوران استالین محاکمه و محکوم شده‌اند، دوباره رسیدگی شود. تقاضای حزب توده پذیرفته شد و از حزب خواستند که دو نفر از اعضای سابقه دار خود را که از همه قدیمی تر بودند و مسئولیت داشتند، به دادستان نظامی دادگاه شوروی معرفی کنند. آن دو نفر، من و روستا بودیم (که شاید از آرشیو کمیترن اطلاع داشتند). [...] دادستان اسامی محکومین را خواند و درباره یکی یکی آن‌ها نظر جداگانه ما دو نفر را تکیا و اضفای شده گرفت و در پرونده ضبط کرد. مثلاً سوال کرد راجع به سلطان‌زاده چه نظری دارید؟ من در جواب نوشتم که سلطان‌زاده از تاریخ ...، عضو حزب کمونیست ایران بوده، قبل از انقلاب اکبر عضو حزب کمونیست روسیه بود، در انقلاب مشروطیت ایران شرکت داشته، در دوره جوانیش در انقلاب گیلان رهبر طراز اول حزب کمونیست ایران بود، در ۱۹۲۰ اولین مشاور لنین در امور شرق‌شناسی بود، همچنین عضو رهبری کمیترن و در هیئت اجرائیه آن عضو بود و من در بعضی کارهای او شرکت داشتم. [...] درباره دهزاد و حسین شرقی و ذره و عده زیادی نظرات خود را نوشه و دادیم. [...] همه محکومین در این لیست با رأی دادگاه تبرئه شدند». (همان، ص ۴۰ تأکید از من است - ش.

نود و چند سالگی ) در شهر دوشنبه با احترام زیست و از جهت علمی به مقام دکترای ادبیات رسید (۳).

مقصد از این حاشیه این بود که لاهوتی در مسکو با حرمت می‌زیست و در خانه عظیم و چندین طبقه موسوم به «سرای دولت» که خود شهری است، آپارتمان پنج اتاقه داشت، یعنی چیزی که در آن ایام در مسکو، تجمل بزرگی بود، زیرا پس از جنگ، دو خانواده خویشاوند تنها در یک اتاق به سر می‌بردند. لاهوتی در این خانه با همسر خود بانو لاهوتی و فرزندان خود عطیه و دلیر و گیو و لیلی به سر می‌بردند. همسر لاهوتی زنی ادیب بود و به روسی شعر می‌سرود و در تسهیل کار لاهوتی برای انتشار آثارش تأثیر زیادی داشت و لاهوتی شوهر دومش بود و عطیه را از شوهر اول داشت. فرزندانش درس خوان و دوست داشتنی بودند. خود لاهوتی دو خصلت شاعری و سپاهی گری را به حد کامل همراه داشت. گاه تندخوا و دوستی گسل و غالباً بسیار مهربان و حساس بود. پس از آشنایی نزدیک با من، علی‌رغم اختلاف سنی، نسبت به من محبتی احترام آمیز داشت، به ویژه وقتی بی‌اعتباری مطلق مرا به پول و رقابت حرفه‌ای دید، برای من و همسرم چند قطعه پر احساس نوشت که به خط او در نزد من محفوظ مانده است. غالباً در آن ایام خانواده لاهوتی نزد ما و ما به نزد خانواده لاهوتی می‌رفتیم و روستا و بعد‌ها علی‌کباری که به مهاجرت آمده بود، در این جلسات حضور داشتند.

lahoty در آن ایام هم راه بانو به کار ترجمة شاهنامه فردوسی به روسی اشتغال داشت و خود لاهوتی اشعاری در مدیح صلح در رادیو با صدای خود می‌خواند که در دیوانش به چاپ رسیده است. اشعار لاهوتی دارای فراز و نشیب لفظی بسیار است. غزلیات و قطعات استادانه در دیوانش کم نیست ولی برخی اشعارش کمابیش سرسی است. آن‌چه مسلم است لاهوتی از جهت روح و سجیه شاعر بود و این شاعر بودن در کلامش که در آن بازی کلمات نقش داشت، دیده می‌شد. لاهوتی نخستین شاعری است که مواضع انقلابی و

۳- سیروس بهرام نیز به علی شمیده هشدار داده بود که اسدی خبرچین است. (رک «زندگینامه شمیده»، همان، ص ص ۳۴۹ - ۳۵۰) - ش.

رنجبری را وارد شعر فارسی ساخت و پس از مهاجرت شعر فارسی را در راستای شعر انقلابی روس به پیش راند و از این باب جای ویژه‌ای دارد. خوشبختانه دیوان کاملی از او به همت خانواده و همسرش در ایران چاپ شده است و در آن نمونه‌های دل انگیز کم نیست.

آن هنگام لاهوتی رنجش‌هایی داشت. رنجش او هرگز از سوسياليسم نبود که بدان و به شخصیت لنین عشق می‌ورزید. و بیهوده نیست که او را نخستین شاعر پرولتری ایران نام نهاده‌اند. رنجش او از رفتار برخی مقامات دولتی با خود بود. تشخیص این که چه چیز در این میان نقش بازی کرده، مشکل است. او خود برآن بود که استالین در آغاز که در بین روشنفکران هنری هواداران بسیاری نداشت، او را با وجود ندانستن زبان روسی، تا مقام معاونت گورکی (که رئیس اتحادیه نویسنده‌گان بود) بالا کشید و این امر بسیاری از ادبیان نامی را علیه او تحریک کرد. پس از آن که استالین بر مخالفان «چپ» و راست پیروز شد و چنان‌که رسم روزگار است همه به عنبه بوسی قهرمان پیروزمند روی نهادند، استالین از لاهوتی روی بر تافت و او را فراموش کرد. خود او برآن بود که ویاچسلاو مولوتف در افول ستاره اقبالش مؤثر بود. این‌ها را به زحمت می‌توان باور کرد. نه به دلیل آن که لاهوتی قصد مغلطه در واقعیت داشت. ابدأ. او مانند کودکی ساده و صدیق بود. او در واقع چنین انگاشته بود. ولی من خود شاهد بودم که پس از درگذشت استالین، هنگام وزارت امور خارجه مولوتف، وی لاهوتی را به تالار مجلل آسمان‌خراس وزارت خارجه احضار کرد و بنا به نقل شخصی لاهوتی او را در آغوش گرفت و «مغضوبیت» لاهوتی را ثمرة تحریکات لورنتی پاولوویچ بربیا، وزیر معده امنیت استالین دانست و به لاهوتی اتوموبیل و ویلای دولتی و امکان طبع آثار به همه زیان‌ها داد. لاهوتی در پنج سال آخر زندگی خرم و خوشبخت بود. ما را به ویلای بزرگش در حواشی جنگلی مسکو دعوت کرد و از غم و لند لند گذشته در او اثری باقی نمانده بود.

ولی به ناگاه سل، بیماری جوانیش، دوباره به سراغش آمد:

یاران چه شده این که چنین سل شده ام  
بی فایده چون حجت باطل شده ام.

در دوران عود سل، لاهوتی را در بیمارستان مجهزی در نزدیکی های  
مسکو بستری کردند و من که در آن ایام سخت سرگرم تحصیل در آکادمی علوم  
اجتماعی بودم، قصد دیدارش را داشتم و لاهوتی چند نامه منظوم برایم فرستاد،  
از جمله با این مطلع:

دیدن دوست که در جان خبرش معجون است  
خبرش این بود، آیا خود دیدن چون است؟  
زودتر، دیر مکن! رو به ره آور، جانم  
کز جراحاتِ دلم سینه من پرخون است.  
ذرا و مرجان به نثار تو فراوان دارم  
دامن از گرم سینه من قارون است...  
مدعی گفت دلت با همه بی مهربی دوست  
چون کند حوصله؟ گفتم چه کنم، مفتون است.  
مرگ هم بارد اگر بر سر دل در ره دوست  
برنسی گردد از او، این صفت مجنون است.  
چهره دوست کند جلوه زهر واژه آن  
زان سبب نامه من ساده و پر مضمون است.

ولی افسوس که برخلاف انتظار من که فکر می کردم لاهوتی از  
بیماری خواهد رسست، به ناگاه ناقوس مرگش نواخته شد و من از این که شتاب  
نورزیدم و به سراغ شاعر پیر نرفتم، تا این لحظه متأسفم.

## سیروس بهرام

محمد آخوندزاده (سیروس بهرام) سال گذشته [۱۳۶۰ - ش. ] در بیش از نود سالگی درگذشت. اعصاب محکم به او امکان داد که زندان، مبارزه، زندان مجدد، مقتول شدن دخترش، مهاجرت، مرگ همسر، رنج های پیری و تنهایی را تحمل کند و برتابد و ساغر زندگی را هرچه بیش تر بنوشد. عمر دراز خود سعادتی است.

او در جوانی باربر در بندر انزلی و سپس هم رزم حیدر عمماوغلى در گیلان و آن گاه نامزد وکالت مجلس از طرف اتحادیه های کارگری تهران [انزلی - ش. ] در آغاز سلطنت رضاشاه بود (۱). در قلعه اردبیل چندی محبوس شد و عذاب کشید. شعر معروف لاهوتی «سر و روی نتراشیده و رخساری زرد» در وصف او است. گویا زمانی نیز معلمی می کرد (۲).

۱- بنا به نوشته بروزیه دهگان، او نامزد نمایندگی برای مجلس پنجم بوده است که در سال ۱۳۰۲ تشکیل شد (همان منبع). همچینین رک «آخرین سنتگر آزادی...»، همان، مقاله پیشهوری در ص ۳۳۶ و توضیح رئیس نیا ص ۴۷۳ تا ۴۸۱ - ش.

۲- آخوندزاده در سال ۱۹۵ (۱۲۸۸) برای بیدار خواهر خود از تکران به آستانه آمد و در آنجا ماندگار شد. از سال ۱۹۹ (۱۲۸۸) به کمیة انقلابیون محلی مشکل از گاسپاریان، میرزا ابوالحسن خان پیجت و باقر پیوست؛ در مکتبی به مدیریت پیجت آموزگار بود و پس از کشته شدن پیجت در حادثه انفجار به هنگام ساختن بمب، مدیریت نختین مدرسه نوین آستانه را بر عهده گرفت. (رک «میرزا محمد آخوندزاده (بهرام سیروس)»، نوشته ع. شمیده (به آذربایجانی)، انتشارات روزنامه آذربایجان، باکو ۱۹۷۴، ص ص ۲۳ - ۲۲ - ش. ۱۲۵

ناگهان در سال‌های اول مهاجرت، او که آن ایام هفتاد ساله بود به مسکو آمد و نشانی مرا به او داده بودند. یک شب مهمان ما بود و سپس در ایام اقامت مسکو هر روز به دیدار ما می‌آمد و از آن هنگام الفتی تمام عمری بین ما پدید شد.

آن ایام سیروس دوران نامزدی علوم را می‌گذراند و رساله علمی خود را درباره «قافیه» می‌نوشت و می‌بایست از رساله خود در دانشگاه شهر دوشنبه دفاع کند. سپس در هشتاد سالگی دکتر علوم شد و این سرسرختی او در تحصیل در آن سن بالا، تصور نمی‌رود همانند های بسیاری داشته باشد. شعر خود او است:

کار و اداره! همین شده است شعارم  
هرچه شود سخت کار، باک ندارم.

سیروس مردی بلند بالا بود. مردمکی روشن داشت. سپید پوست و خوش سیما بود. لهجه اش آمیزه‌ای بود از تاجیکی و ترکی. همسرش سونیا خانم ده سال از او کوچک‌تر بود و در هشتاد سالگی درگذشت. مایین آن‌ها عشق و انس غریبی بود. وقتی در شهر دوشنبه به خانه آن‌ها رفتم، آن دو مانند پسری و دختری جوان به نظر می‌رسیدند. فضای فی‌مایین آن‌ها چنان دل‌انگیز و صمیمانه بود که تنها از نهاد پاک و بی‌غش آن‌ها حکایت می‌کرد.

دوستان جوان همیشه در خانه نسبتاً بزرگ آن‌ها پر بودند: آشپزی می‌کردند، میز می‌چیدند. سیروس در سال‌های آخر عمر با محبت ده‌ها و ده‌ها مهاجر که ما در دوشنبه داشتیم محصور بود. او همه را و همه او را دوست می‌داشتند. برای کین و بی‌مهری لیاقتی نداشت. سراپا انسانیت بود و حال آن که شور طبقاتی و انقلابی در وی به حد اعلی بود.

سیروس با حیدر عمماوغلی، اعضای گروه «همت» و سپس حزب «عدالت» بودند. وقتی در گیلان انقلاب درگرفت، گروه حیدر، با رهبری سلطان‌زاده و چپ‌روی‌های کمونیست‌های گیلان سخت مخالف بودند. آن‌ها گویا به اشاره استالین نامه‌ای به رهبری نوشتن و خواستند که به داد جنبش -

انقلابی گیلان رسیده شود.

ولادیمیر ایلیچ لنین شخصاً هیئت نمایندگی ایران به ریاست سیروس را پذیرفت. لنین آن موقع در اثر تیر اندازی تروریست «اس. ار.» S.R. کاپلان Kaplan بیمار بود و با بیماری و دستی حمایل به گردن در جلسه حضور یافت، ولی در تمام مدت خاموش بود. این را خود سیروس برایم نقل کرده است. استالین از جانب او سخن می‌گفت. در آن جلسه قرار شد هیئتی به رهبری حیدر به گیلان بیایند و با میرزا کوچک‌خان روابط همکاری دولتی و تفاهم برقرار کنند. متأسفانه این هیئت، البته نه به گناه حیدر، موفق نشد. سیروس خاطرات این ایام را در مجله «دنیا» منتشره در خارج، بنا به توصیه من نشر داد و من آن مطالب را در اینجا بازنویس نمی‌کنم.

در ایام اقامت سیروس در مسکو که شاید ۱۵-۱۰ روز بود و سپس در ایام اقامت کوتاه دومش در این شهر پس از قتل دخترش و سرانجام در روزگار اقامت من در دوشنبه (که از سه روز پیش تر نبود) من سه بار امکان داشتم با این بازمانده گران‌بهای نسل نخست انقلابیون پرولتاری ایران از نزدیک آشنا شوم: الحق سیروس نمونه زیده‌ای بود.

او می‌گفت که در ایام تصفیه‌های بزرگ، هفت ماه به زندان افتاد ولی بازجویان و اولیای امور زود به بی‌گناهیش پی بردنده او را رها ساختند. در دهه‌های آخر عمر، سیروس سخت با حرمت می‌زیست. این که از کسانی بود که به حضور لنین رسیده بود، بر نام آوری او می‌افزود و به او سیماهی تاریخی عطا می‌کرد. در صد سالگی لنین، بارها و بارها در تلویزیون شهر دوشنبه و دیگر شهرهای تاجیکستان درباره این دیدار سخنرانی کرد.

زندگی خصوصی سیروس، اگر قتل غم‌انگیز دخترش به دست خواهرزاده اش به دنبال یک ماجراهی عشقی نبود، تا مرگ همسرش تهی از ابر و نسبتاً سترده بود؛ وضع مادی تأمین شده داشت. از احترام و محبت هم کاران تاجیک و دولتی ایرانی برخوردار بود. حتی لاهوتی که کمتر کسانی را می‌پسندید، او را می‌ستود و دوست داشت.

سیروس این موقعیت روحی را به برگت بی‌حالی و بی‌آزاری

گوسفند مآبانه به دست نیاورده بود. ابدأ. او مردی پرخون و مبارز بود. در هشتاد سالگی مشت‌های آهنین را در هوا مانند جوانان نوخاسته حرکت می‌داد. خود را راست بالا نگاه می‌داشت. رعد آسا می‌گفت: «بنا بر این!». محبوبیت او ثمرهٔ مستقیم صداقت و بی‌حسابی انقلابی و اصولیت او بود<sup>(۲)</sup>. دیو جاه طلبی در روحش رخنه‌ای نداشت. میان ما، شاید در اثر این شbahات‌های روحی، مودتی که با آمیزش ما تناسبی نداشت و دوراً دور برقرار شده بود، سر گرفت، تا آن‌جا که او عکس روشنک (دخترم) را روی میز خود می‌نهاد و او را نوء خود می‌خواند.

شایان گفتن است که پس از قتل غم‌انگیز دخترش، پرسش که با زن و کودکانش در باکو به سر می‌برد، به عشق پدر، به دوشنبه آمد و با محبتی مافوق انسانی از وی پذیرایی می‌کرد. محبت دختر و پسر به پدری مانند سیروس شاید امری عادی و ناگزیر بود ولی در عین حال نمایش گر آن است که سیروس فرزندانی از جهت مهریانی در خورده خود داشت. پرسش با این محبت تسکین بزرگی برای پدر پیر بود.

در شهر دوشنبه، او ریش‌سفید و محبوب ایرانیان بود. همه را به حفظ همبستگی رفیقانه اندرز می‌داد. اندرز‌ها از امواج زندگی ضعیف تراند. ولی به هر جهت در زندگی نقشی دارند. هر کس غمی داشت به سراغ این پیر می‌رفت و از او نیرو می‌گرفت. همین دیدن سالخورده‌ای که با شور جوانی سخن می‌گوید، تسکینی برای مهاجران جوان ما بود که ضربت‌های زندگی آن‌ها را گاه خرد می‌کرد.

در اواخر عمر چشمانش کم سو و گوشش دیگر کاملاً کر بود. چروکیده بود. از آن صلابت که حتی در هشتاد سالگی باقی بود، چیزی به جا نمانده بود. مرگ، انسان‌ها را برای گذار به دیار نیستی اندک اندک آماده می‌کند و رشته پیوند با جنب و جوش هستی را چنان نازک می‌سازد که گسیخته شدن آن نامشهود است.

سیروس خوددار بود ولی تصور می‌کنم چند سالی که پس از

۲- در آمیختن مخصوصیت اخلاقی، زیرکی عقلی و قدرت ارادی کار ساده‌ای نیست و چنین کسانی زیده اند و به کار می‌آیند. هر عنصری از این عناصر سه‌گانه که نباشد، کار می‌لغد.

سونیا خانم همسرش زنده بود، تنها یک خانه را بدون او و بدون دخترش هر لحظه حس می کرد: آن جا در کنار حوض دفترش را مردی نامتعادل با کارد کشته بود. روی این کانپه سونیا خانم آخرین دم را برآورده بود. دکترای علوم و غوغای رشدِ سریع جمهوری تاجیکستان که مؤسسات صنعتی بزرگ و رصد خانه و به ویژه ایستگاه برق آبی فورک را به راه انداخته بود، در این سایه های اندوه بار گم می شد. دوستش حیدر که در ۴۰ سالگی در جنگل پسیخان تیرباران شده بود، اینک پس از قریب پنجاه سال، اسطوره‌ای از تاریخ بود. این همه دست‌ها، همه به سویش آخته بود و می گفت: بیا! بیا!

سیروس این خوش‌بختی را داشت که سقوط سلطنت و انقلاب ایران را دید و جنبش انقلابی در ایران از او یاد کرد. این یاد کرد انقلابی کهن سال به خاموشی گذشت، ولی کسی که در ۱۹۲۴ با پیکرش از مرز گذشته بود سرانجام در ۱۹۸۱ میلادی با روانش به میهن بازگشت.



## مسکو

پس از مهاجرت، مدت هشت سال (از اوایل سال ۱۹۵۰ میلادی تا اواخر سال ۱۹۵۷) با خانواده ساکن شهر مسکو بودم. خانه ما در «مهمان خانه لوكس» (كه به «کارپردازی کميته مرکزی» تعلق داشت و خانه اي بسته بود) در طبقه ششم در آپارتمان دو اتاقه اي قرار داشت که ويلهلم پيك، ريس جمهور آن موقع آلمان دمکراتيک، سيزده سال در آن به سر برده بود(۱).

---

۱- لوکس (در خیابان گورکی) قبل از انقلاب هتل بود. بعدها به کمپتنن داده شد که مهمانان خود را در آن پذيرد. بنای هشت طبقه اي بود که دو طبقه بر آن افزوده بودند. خانه ما در طبقه دهم نوساز و در بهترین آپارتمان اين طبقه قرار داشت. خانه به وسائل زیست و از آن جمله به رستoran و پلي كلينيک و حمام مجهز بود و ورود و خروج می بايست با اجازه انجام گيرد - ط.

طبری در متن نوشته، خانه شان را در طبقه ششم و در پانيوس آن را واقع در طبقه دهم ذكر کرده و در بخش ديگري نيز ساختمان هتل را داراي شش طبقه تصويف کرده است. شاعر معروف ترك ناظم حكمت نيز هم زمان آنان در همین ساختمان و يك طبقه پايانن تر زندگي می کرد. آذر حکایت می کرد: «ناظم بسيار زن باره و پريشان حواس بود. يك روز تتها در خانه نشسته بودم که ناگهان در باز شد و ناظم وارد شد. حدس زدم که يك طبقه اشتباه آمده و اينجا را با خانه خودش عوضی گرفته است. حرفي نزد تا بيبنم چه می کند. يك راست به طرف اتاق خواب رفت و داشت می رفت بخوابد که نگاهش به من افتاد و با تعجب گفت: تو ديگر کي هستي؟ گفتم: خودت کي هستي عموم که سرت را انداخته اي پايان و آمده اي توی خانه من؟ خيال کردي که من هم يكی از مشعوقه هایت هستم؟ هیچ نمی بینی که همه مبلمان و وسائل و رنگ درو دیوار و همه چيز با خانه خودت فرق دارد؟ سرش را انداخت پايان، زير لب چيز نامفهومی گفت، راهش را کشيد و رفت» - ش.

پیک که بنا به شغل دوران جوانی خود، درودگر بود، برای این خانه تخت خواب و کتاب خانه و دیگر اثاث خانه را با سلیقه و ظرافت نجاری آلمانی تهیه کرده بود. روی میز او لوحه‌ای از سنگ مرمر سیاه با دو دوات و جا قلمی، تقدیمی کارگران یک کارخانه مسکو، قرار داشت که یادگار شصت سالگی تولد او بود. مهمان خانه بسته «لوکس» قبلًا خانه پذیرایی کمینترن بود و در ایام جنگ تولیاتی (به نام مخفی «ارکلی» Ercoli) اولبریشت، بروز تیتو، تورز، گوتوالد و بسیاری دیگر از رهبران جنبش در آن منزل داشتند. این خانه در خیابان مرکزی و مهم مسکو که در آن نوسازی هایی شده بود، یعنی خیابان ماکسیم گورکی قرار داشت و از نقاط ممتاز مسکو بود. ما آن موقع درک نمی‌کردیم که دادن اجازه اقامت در مسکو، آن هم در چنین خانه و چنین آپارتمانی امتیاز بزرگی بود. رادمنش و کشاورز را که همراه من آمده بودند به دوشنبه اعزام داشتند.

در سالی که ما وارد مسکو شده بودیم، این شهر که زمانی «روستای بزرگ» نام داشت و هشتاد درصد آن از «ایزبا»ها (Izba) یعنی کلبه‌های چوبی تشکیل شده بود، تا حد زیادی نوسازی شده بود. در سال‌های ۲۰ میلادی معمار معروف فرانسوی «لوکور بوزیه» در آن عمارتی با بتون و شیشه بنا کرد که در جهان آن روز نوآوری بود. بعدها سلیقه هنری استالیین در معماری تحول یافت و او به این نتیجه رسید که جریانات «مدرنیستی» در هنر، نمودار انحطاط هنر بورژوازی است. لذا نوعی بازگشت به اصول استهانیک سده نوزدهم باب شد و گفته شد که مدرنیسم نقش ذهنیت هنرمند را بر انعکاس عینیت زندگی و طبیعت مرجح می‌کند و لذا نوعی ایده آلیسم هنری است و با جهان بینی انقلابی در تضاد بنیادی است.

این جریان در معماری نیز اثر گذاشت و بازگشت به نشوکلاسی سیزم آغاز شد و بناهای خیابان گورکی و آسمان‌خراس‌های هشت گانه اولیه و مهمان خانه معروف به «ساوتسکایا» و بسیاری آثار دیگر نمودار این طرز سلیقه واپس گرایانه بود. در نوسازی برلین پایتخت آلمان دمکراتیک هم خیابان به نام استالیین بر همین روال پدید آمد. در نقاشی نیز ره‌آلیسم آکادمیک مکتب اساسی شمرده گردید. رقص‌های نو به جز بالت و یا به جز رقص‌های —

مرسومی و متداول (مانند «فوکستروت» و «تانگو» و «والس») ممنوع و احاطه اعلام شد.

اندیشه درونی استالین چیز دیگری بود: اندیشه اش جدا سازی شیوه زندگی مردم شوروی از شیوه زندگی غرب بود. جنگ میهنی و نوعی افق گشاپی شوروی به سوی غرب، برای استالین این دغدغه را پدید آورد که هم رنگ شدن مردم شوروی در آداب زیستن با غربیان، از شور و استواری انقلابی آن‌ها خواهد کاست. استالین می‌دانست که نه غرب از رویای خود برای محظوظ سوسیالیستی دست برداشته و نه اتحاد شوروی حق دارد از نقش خود برای دفاع از کشورهای سوسیالیستی و جنبش‌های رهایی بخش ملی چشم پوشد. لذا او نیک می‌دید که سرمایه داری جهان را برای «جهاد مقدس» علیه شوروی آماده می‌کند و لذا حفظ فضای روحی خاص انقلاب را در شوروی ضرور می‌شمرد. به علاوه شوروی هنوز می‌بایست صرفه جو باشد تا خود را برای دفاع مجدد آماده کند و لذا پذیرش روش گذران مصرفی غرب برای وی زهر قاتل بود.

ولی زندگی نشان داد که در عصر انقلاب علمی و فنی که پس از جنگ دوم در کارِ شروع بود، در دوران هواییماهای جت و رادیو و تلویزیون و خودکار شدن ماشین‌ها و بسط صنایع الکترونیک و میکروالکترونیک و پیدایش تکنیک موشک و محصولات پلاستیک و غیره و غیره، جهانِ ما بسی کوچک‌تر از آن می‌شود که دیگر بتوان در آن فضاهای دربسته را حفظ کرد. رهبران بعدی راه‌های خردمندانه‌تری برگزیدند و با توجه به هسته‌های معقول اندیشه استالین، شیوه زندگی مردم شوروی را به سوی رفاه و نوسازی بیشتری برداشتند.

باری مسکو پس از انقلاب تا حد قابل ملاحظه‌ای نوسازی شده بود.

جمعیت شهر در اثر سریز دهقانان با وجود مراقبت اکید پلیس، با حومه به ۸ میلیون رسیده بود. ولی شهری بود تمیز، با چند خط راه آهن زیرزمینی کاخ مانند درجه اول، آپرا، تئاترهای عالی، آپرت، سیرک، موزه‌های متعدد، باع وحش و باغ نباتات، کافه رستوران‌های نسبتاً خوب، هتل‌ها، پارک‌های بسیار مرتب تراکمای و اتوبوس برقی و بنزینی و تاکسی، برق و آب و حرارت

منظمه و بدون وقفه، مغازه‌های متعدد و فروشگاه‌های عمومی، میدان‌های زیبا و خیابان‌های نوساخته و مجلل. برای ما که از تهران می‌رفتیم، مسکو عظمت و جلوه‌ای داشت.

البته نمی‌شد مسکو را از جهت زرق و برق ویترین‌ها و کثرت رکلام‌های نورانی و زیادی اتومبیل‌های شیک و سر و وضع مردم و سالن‌های مد و خانه‌های اشرافی و مرآکز تفریحی مثلاً با پاریس و لندن و وین و رم مقایسه کرد، تا چه رسد به شهرهای آمریکا. مسکو قصد رقابت با این شهرها را نیز نداشت؛ نه قدرت اقتصادی شوروی به آن قد می‌داد و نه نیازش به حرکت سریع به جلو و جبران قریب سه تریلیون روبل سابق (نزدیک به چهارصد میلیون دلار امروز) زیان حاصله از جنگ، بلند پروازی‌های عاطفی را ممکن می‌ساخت. مسکو به نوعی زندگی قانع و منضبط، به کار هشت ساعتۀ جدی، به پیشروی بی سر و صدا ولی سریع نیاز حیاتی داشت. سخنان انتقام جویانه ژنرال‌های آمریکایی که دائم از «جنگ پیش گیری»، «قصاص‌منراکم اتمی»، «عقب زدن شوروی به مرزهای سابق» و «نابود‌سازی کمونیسم» موافق آینین جان فاستر دالسون و وینستون چرچیل دم می‌زدند، محلی برای دل آسودگی باقی نمی‌گذاشت<sup>(۲)</sup>.

تبليغاتِ رخنه‌گر غرب، اشتهاي مصرفی مردم عادي شوروی را که درکشان از رازهای پیچیده سیاست در سطح بالا نبود، تحریک می‌کرد. کشورهای نوخراسته سوسیالیستی اروپایی خاوری نیز مالامال از مسایل حل نشده و بسیاری مردم خام اندیش بودند. مسکو می‌بایست چنان گام بردارد که به یک باره پیروزی‌های درخشان او بر فاشیسم هیتلری از هم نپاشد و اردوگاه سوسیالیستی قوام پیدا کند. اتحاد شوروی همیشه با «پل صراط»‌ها سر و کار داشت که کمترین انحراف او را به نابودی می‌فرستاد.

سال نخست توقف ما در مسکو با یکی از سخت ترین زمستان‌ها که سرما به منهای چهل درجه رسید رویرو شد و ما برای آن آماده نبودیم. ولی خانه‌ای که در آن می‌زیستیم، مطبخ بزرگ جمعی داشت که نوعی باشگاه

۲- سفیر آمریکا در مسکو به آقای مظفر فیروز سفیر ایران در مسکو در یک میهمانی گفته بود که ما بزودی مسکو را می‌گیریم و فرمان‌داری این شهر را به شما (یعنی به آقای مظفر فیروز) می‌دهیم!

بانوان خانه بود. ساکنان خانه غالباً از خانواده‌های سرشناس و کارکنان مؤسسات مهم حزبی و دولتی بودند. آن‌ها از هیچ‌گونه یاوری و محبت به همسرم که ۲۴ ساله و با آزمون زندگی کم به مهاجرت آمده بود، و از راهنمایی به خانواده کوچک ما درین نوروزی‌ند و زود با ما انس گرفتند. سال‌های پس از جنگ بود. هنوز بهای محصولات بالا بود و این امر یک خاصیت داشت و آن این بود که مغازه‌ها را نسبتاً خلوت و محصولات را در دست رس کسانی نگاه می‌داشت که درآمد بهتری داشتند. ولی استالیین در آخرین سال زندگی، تخفیف بزرگی تا ۵۰ درصد برای محصولات مصرفی داد. ناگهان مغازه‌ها که گنجایش جمعیت انبوه شهر را نداشتند، سخت اپاشته شدند و انواع محصولات کم‌یاب گردید. لذا در سال اول با عوایدی که از راه ترجمه و تفسیر و شعر سرایی در رادیو به دست می‌آوردم، گذران ما بد نبود. البته قدرت خرید لباس اضافی نداشتم ولی از جهت خواربارهای متنوع تأمین بودیم. ما از تهرانی آمده بودیم که در آن زندگی کم‌مایه‌تری داشتم، لذا از این که در خیابان‌های مسکو بستنی و آب میوه در هر گوشه‌ای فراوان است خرسند بودیم و مصرف قند و کره و گوشت ما از تهران بیشتر بود.

شهر با همه عظمت و انبوهی نه تنها تمیز بلکه خاموش بود، زیرا عابران ابداً جنجالی نمی‌کردند. هفت الی نه ماه، ده‌ها ماشین برف رویی خیابان‌های مرکزی را دائمًا باز نگاه می‌داشتند. مردم متهم و مؤدب و کمک‌رسان و مهربان بودند. من به کار در رادیو و تدارک درس‌های «آموزشگاه عالی» سخت سرگرم بودم. همسرم با دوستان فراوان مسکوبی‌اش وقت را در کار و کوش می‌گذراند. در سال‌های بعد که تعداد مهاجران ناگهان فزونی گرفت و خانه‌ما به علت وقوع در مرکز شهر پاتوق شبانه روز مهاجران ایرانی ساکن مسکو و مسافران شهرهای دیگر بود، کار همسرم به حد عجیبی زیاد و فرساینده شده بود. فاصله مطبخ عمومی با آپارتمان ما دالان درازی بود که هر بار برای دادن چای، وی می‌باشد این فاصله را طی کند و گاه حتی شبانه روز از گروهی مهمان پذیرایی نماید. حس همیستگی، به او و به من به ناچار جز این فرمان نمی‌داد، زیرا ایرانیان غالباً جوانانی بودند که در خوابگاه‌های دانشجویی منزل داشتند و وضع ما با همه عادی بودن، در —

قياس با آن‌ها چیزی بود و لذا می‌بایست در حد وسع خود برای آن‌ها کاری بکنیم و آن‌ها را با چای و غذای مطبوع ایرانی و حتی گاه پذیرفتن برای خواب و استراحت یاری رسانیم. بار این کار که هشت سال به طور جدی و سی سال با کمی تخفیف به طول انجامید، تماماً بر دوش همسرم بود که آن را تنها وظیفه همسری خود نمی‌شمرد، بلکه وظیفه رفاقت و حزیبت خود می‌دانست. تا قبل از آنفارکتوس، من می‌توانستم تا حد کمی مفید باشم. بعدها ثمریخشی من در کار روزانه به چیزی نزدیک به صفر رسید و آذر با خوش رویی و درک رفیقانه، کار سنگین خانه، کودکان و دوستان را انجام می‌داد.

پس از شکست نهضت ملی شدن نفت، موج جدیدی از مهاجران ایرانی آمدند. موج نخست پس از شکست نهضت آذربایجان، موج دوم پس از اعلام غیرقانونی شدن حزب، و موج سوم پس از کودتای ۲۸ مرداد بود<sup>(۳)</sup>. این سه موج، کشورهای سوسیالیستی را از خانواده‌های ایرانی انباشتند. پایتخت‌ها: مسکو، کیف، دوشنبه، باکو، پراگ، ورشو، صوفیه، برلین، بوداپست و حتی پکن پر از خانواده‌های متعدد ایرانی شد!

باری به مسکو بازگردیم. مسکو در ایام توقف ما به تدریج بسط یافت. در دوران استالیین ساختمان محله «نووایا پسچانایا Novaya Peschannaya» شروع شد. هرچه ساختمان‌ها به جلو می‌رفت، بزرگ‌تر و بهتر می‌شد. در آخرین سال توقف در مسکو، از خیابان گورکی به خیابان «دکتر ریشارد زورگه» و آپارتمان کوچکی که در بخش نوساز شهر بود، منتقل شدیم. در این خانه به علت سفر به آلمان دمکراتیک، بیش از یک سال نماندیم و بعد آن را با همه اثاثی که همسرم آذر با زحمت زیاد از گوش و کنار خربیده بود، تماماً در اختیار نوشین و لرتا دوستان نزدیک خود گذاشتیم که در آن بیست سال نوشین با لرتا و سپس با ایزو ولدا زندگی کرد.

توقف هشت ساله ما در مسکو تا سال ۱۹۵۳، یعنی قریب چهار سال در دوران رهبری استالیین بود. سپس از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ رهبری مالنکوف و خروشف برقرار شد. مسکو در دوران استالیین فضایی پر ابهت داشت. سراسر

۳- طبری امواج مهاجران مربوط به حزب کمونیست ایران را در اینجا از قلم انداخته است-ش.

اردوگاه سوسیالیستی، از پکن تا برلین، با مسکو هم بسته بود. ولی پس از مرگ استالین، در اثر اقدام بربایا به رهاسازی زندانیان اعم از دزدان و جانیان، و اقدام مالنکوف برای ارزان کردن کالاها، شهر منظرة دیگری گرفت. سربریز هقنانی اطراف و ساکنان حومه عجیب بود و مدتی طول کشید تا شهر بار دیگر در مجرای عادی افتاد و به ویژه در اثر دامنه عظیم خانه سازی و سه چهار برابر شدن مساحت شهر و افزایش وسائل رفاهی، شهر تعادل خود را باز یافت.

اقامت در مسکو برای همسرم و من یک روان گذشت عظیم و فراموش نشدنی است. دیدن برنامه های متعدد «بالشوی تئاتر» و «تئاتر هنری مسکو» و «تئاتر کوچک» و «سیرک» و «جشن های ورزشی» و «جشن های سیاسی - انقلابی» در میدان سرخ و موزه ها و پارک ها و باغ وحش و گالری عالی نقاشی «تره تیاکوف» و کاخ های مجلل اشرافیت سابق مانند «آستان کینو Ostankino» و «شره مه تی یف Sheremetiev» و گرددش با کشتی تفریحی بر رود «مسکوا» و بسیاری چیز های دیگر و برخورد با مردم شوروی و آمیزش با هم وطنان ایرانی، همه و همه افق روحی ما را گستردۀ تر ساخت. من با شور تمام در آموزشگاه عالی درس می خواندم و زبان روسی و مطالب نو می آموختم و به تصور خود از پلکان معرفت زندگی بالاتر و بالاتر می رفتم.... به تصور خود !!

نمی توان یاد اقامت هشت ساله در مسکو را، که هر روزش از حوادث تلخ و شیرین انبوده است، به پایان رساند، بدون ذکر زایش فرزند دوم ما، دخترم آذین.

من و دوستم محمد پورهرمزان به زایش گاه رفتیم تا دخترکی را که در مهاجرت متولد شده بود، به خانه بیاوریم. بنا به توصیه دوستم من همان ایام شعری سرودم که متأسفانه از آن تنها سه بند زیرین را در خاطر دارم:

با هر ستاره ای که به گردون کند طلوع  
با هر پرنده ای که پرد بر فراز دشت  
انسان تازه ای ره هستی کند شروع  
یک سرنوشت می کند آهنگ سرگذشت.

\*\*\*

زیبایی تولد نوزاد در کجاست؟  
آن جا که اوست جلوه‌ای از پرتوی وجود  
آن جا که گنجان محبت به پای خاست  
بابی ز رازخانه اعجاز خود گشود.

\*\*\*

از جمع دلپذیر ملائک، ستاره‌ای  
کرده نصیب آذر و من نو فرشته‌ای  
گویی ز رمز نسل کهن یادواره‌ای  
گویی به سوی نسل نوین طرفه رشته‌ای.

همینجا به جا است که از محبت لاهوتی یاد کنیم. مقدمتاً باید بگوییم که من در مهاجرت شوروی «پرویز شاد» نام داشتم، زیرا دولت شوروی نمی‌خواست که دولت ایران در این زمینه‌ها دعوی قانونی مطرح کند، لذا همه مهاجران نام‌های نو پذیرفتند. پس از تولد آذین، لاهوتی به خط خود این شعر را فرستاد:

نام او را «ستاره» باید کرد	ماه اگر زان که دختری زاید
وز گلش گاهواره باید کرد	باید او را به برگ گل پیچید
بخت نو را نظاره باید کرد	با دل «شاد» بهر این «احسان»

کامبixin نیز که از باکو آمده بود، نام «منیژه» را پیشنهاد کرد، ولی ما دیگر به نام «آذین» دل بسته بودیم. بعدها دانستیم که آذین نام سردار با Bak خرمدین است که مرد بود. اشکالی نیست. از جهت معنی آذین یعنی آرایه و این نام دختران را سزاوارتر است.

## ساتیک گریگورو ونا

ساتیک گریگورو ونا مانوکیان، بانوی ارمنی با پرورش روسی، پیش از انقلاب ۱۹۱۷ عضو سازمان جوانان (کامسومول) بود و موقعی که ما در بنای «لوکس» در خیابان گورکی مسکن گزیدیم وی در آن جا با پسرش و دختر خوانده اش در اتفاقی در اشکوب پنجم بنای شش طبقه زندگی می کرد و در بخش ترجمه به زبان فارسی، به عنوان معاون مسئول بخش (تقی‌یف) مشغول کار بود. چون فارسی می دانست، با آن که او ساکن طبقه پنجم بود و ما ساکن طبقه ششم بودیم، یک دیگر را یافتیم و علاوه بر هم زبانی به هم دلی نیز رسیدیم و در سال‌های اول گیجی و گولی ما، محبت این بانوی فوق العاده مهریان، به ما کمک بزرگی بود تا خود را در محیط به کلی تازه بازیابیم.

ما او را با آن که نسبت به ما ارشد و بانوی پنجه‌ساله بود، به سادگی «ساتیک» صدا می کردیم. او در گذشته یکی از کارکنان دفتری مؤسسه کمینترن بود، لذا آشنایی‌های زیادی با رجال جنبش جهانی داشت. دوست نزدیک ژانت ورمدرش همسر موریس تورز و یا مدام فاکتور منشی «ارکلی» (یا تولیاتی) بود. از حوادث درونی کمینترن و خصایص افراد خبر داشت. ولی زنی بسیار سرنگهدار، با ایمان و سرشار از نشاط جوانی بود —

و تا زمانی که ساکن مسکو بودیم و حتی پس از رفتن به آلمان، او را چند بار دیدیم که دیگر پیر و عاجز شده بود، ولی خوشبینی و نشاط روح او را ترک نمی‌گفت. می‌توان ایمان بی خلل سیاسی و نشاط انسانی را از ویژگی‌های او دانست.

ساتیک زبان فارسی را نه چندان خوب بلد بود و متون ترجمه را به فارسی ماشین می‌کرد و با رئیس خود تقی‌یف (یک آذربایجانی دارای پرورش روسی، که مسئول بخش فارسی در نشریات به زبان‌های خارجی بود)، کار می‌کرد.

ساتیک و تقی‌یف، با آن که روس نبودند، برای ما نخستین الگوهای مردم شوروی بودند که لمس می‌کردیم: با ایمان، کاری، معتقد به سیستم، بی‌توقع و فوق العاده مهربان و انسانی.

عشق یا به اصطلاح «هابی» ساتیک، پخت و پز و به ویژه پخت شیرینی‌ها و از آن جمله یک شیرینی به نام «ناپلشن» بود. در اتاق کوچک و آشفته خود خوردنی‌ها را انبار می‌کرد. از ارمنستان برای او چیزهایی می‌فرستادند. خود او هم به پختن انواع مریا‌ها دست می‌زد. افراط در شیرینی گاهی در او ناسوری‌های جلدی پدید می‌آورد، ولی او دست برنمی‌داشت. حتی پس از سکته و عاجز شدن. گویا تا امروز که باید نزدیک به هشتاد سال داشته باشد، در شهر زاد بومی خود یروان به سر می‌برد و با حقوق بازنشستگی محبت خویشان، روزهای آخر عمر خود را می‌گذراند. او نماینده نسل جوان انقلابی بود که امروز اگر زنده باشند پیران پای بر لب گوراند.

ساتیک به استالین علاقه وافر داشت و این خاص او نبود. ولی از خروش خوش نمی‌آمد و این هم خاص او نبود. به مولوتوف و کاسیگین محبت می‌ورزید و آن هم احساس عمومی مردم بود. نسبت به برزنف علاوه‌اش به تدریج اوج گرفت و همه این‌ها برای اکثریت مطلق مردم نمونه وار بود. واقعیت زندگی اجتماعی در اتحاد شوروی از برست لیتوفسک در غرب تا ولادی و استوک در شرق غالباً هم‌گون است. لذا روح آدمی در این محیط هماهنگ به هم شبیه می‌شود. گویی شما در یک خانواده عظیم به سر —

می بزید. گویی همه را می شناسید. در مترو، تراموای، تراله بوس، پارک، سینما، تئاتر، وقتی مردم با هم سخن می گویند، گویی آشنایان کهن اند. این که از وحدت سیاسی-معنوی مردم شوروی سخن می رود، غلو و گفتار ساختگی نیست. در جوامع سرمایه داری چون این پدیده ها نیست، لذا حالت انکار و تکنیب پدید می شود و همه این ها را «تبليغات کمونیستی» می نامند. چنین نیست. مثلاً رأی متعدد نسبت به تصمیمات واقعاً تعجیل نمی شود و ناشی از شرایط خاص جامعه سوسیالیستی شوروی است.

تقی یف که از جوانی مسلول بود زود در گذشت. به شصت سال نرسیده بود. مردی سخت ملايم و انسانی و پراغضاض بود. فارسي را بد نمی دانست. روسی را ادبیانه می دانست. به تئوري وارد بود. چه اندازه مرگ او ما را اندوهگین ساخت. آن ایام در «ادارة نشریات خارجی» که کامبیخش، پورهرمزان و من مترجمان عمدۀ اش بودیم، محیط دل پذیری حکم روا بود. به کمک تقی یف، ساتیک گریگوروونا و دختر جوانی به نام ژنیا که اکنون بانویی مسن و از زمرة رؤسا است، فضایی گرم و سراپا خانوادگی پدید شده بود. ما در آن ایام کتب مختلفی ترجمه کردیم و پایه ترجمه دقیق و علمی آثار سیاسی به فارسی را گذاشتم که بعد ها پورهرمزان در آن کسب مهارت و استادی کرد و ترجمه های زیده ای پدید آورد.

این یک دوران پهلوانی بود: فضای قهرمانی پیروزی بر فاشیسم، رهبری اسطوره ای استالیین، روحیات آب دیده در سختی ها، زندگی قانع و اسپارتی، روح مقاومت در برابر تهدیدات آمریکای مغور و ثروتمند که خود را انحصارگر بمب اتمی می شمرد.... همه و همه هوا را از الکتریسیته خاصی انباشته بود. اتحاد شوروی جان می گرفت و مانند درخت معجزه ای پس از جنگ رشد می کرد. زندگی روی هم رفته سخت بود. خانواده ها در اتاق ها چپیده بودند. ولی نوعی شادمانی و اطمینان حکم روایی می کرد. عجیب بود. عجیب هم نبود، زیرا مردم حرکت خود را به سوی پیش می دیدند.

در آن جو، چهره های کسانی مانند تقی یف و ساتیک گریگوروونا، فرزندان نسل نخستین انقلاب که راهی دشوار و دل آزار را طی کرده بودند، برای ما جوانان از راه رسیده، بسیار جالب بود. آن ها سخن گوی دنیایی —

به کلی دیگر بودند: دنیایی با طبیعت برف آلود، شهرهای عظیم، دولتی مقتدر و خردمند، صنعتی گسترنده، دانشی شاخه دوانیده و مردمی هدف مند. چه اندازه ناهمانند با تهران پوک ما، که بر آن محمد رضا و ثریا با نُری دو شاهزاده که جز جواهر و شهرت نمی فهمیدند، سلطنت می کردند، و قوام السلطنه که جز خدعاً گری در اجرای دستورهای سر ریدر بولارد سفیر انگلیس و جرج آلن سفیر آمریکا، سرمایه دیگری نداشت، حکومت می راند، با آن همه روستا های غرق در غبارهای داغ و اسیر در چنگ خانهای تریاکی ....

تقنیف دیگر نیست و ساتیک اگر در یروان نشسته باشد، در چروک پیری است و اگر زنده باشد چشم به راه مرگ است. آن دوران ها نیز گذشت و به گذشتن دوران خود ما نیز چیزی نمانده است .... هر انسان زنده ای اگر از شخصت بگذرد، فصلی را از کتاب بی آغاز و انجام هستی ورق می زند؛ فصلی ویژه و تکرار نپذیر و مانند همیشه عجیب و دارای قهرمانان خاص خود. وقتی خاطره از جاده «ضد زمان»، این فصل را مرور می کند، آن را شگرف تر از آن می یابد که به هنگام پیمودنش احساس می شد.

## استالین

در دوران جنگ جهانی دوم نام استالین جهان‌گیر شد. من با این نام از سال‌های فعالیت مخفی به همراه دکتر تقی ارانی آشنا شده بودم. جزوی ای به فرانسه تحت عنوان «دو دنیا» (که گزارش استالین به کنگره حزب کمونیست فرانسه (۱) به دست مان رسیده بود و من آن را ترجمه کردم. در آن ایام به برکت درس خواندن در «لیسه فرانکوپرسان» (دبیرستان رازی بعدی)، با زبان فرانسه آشایی نسبتاً خوبی داشتم. لذا بسیاری کتاب‌های بزرگ و کوچک را از طرف حزب برای ترجمه در اختیارم می‌گذاشتند. بعدها که در زندان قصر از نبرد استالین علیه گروه چپ روها (به رهبری تروتسکی) و گروه راست‌ها (به رهبری زینوویف و کامه‌نف و بوخارین و راده‌ک) مطلع شدم، اکثر ما افراد پنجاه و سه نفر جانب استالین را گرفتیم و او را مدافع اصیل نظریات لینین در ساختمان جامعه نوین سوسیالیستی شناختیم.

گروهی مرکب از یوسف افتخاری و عطا‌الله شوفر و رحیم همداد

۱- گویا جزو ترجمه گزارش استالین به کنگره پیروزمندان ۱۷ بود که به «کنگره پیشنهادی استالین در عمل ثابت شده بود». صحت مشی پیشنهادی استالین در عمل ثابت شده بود ط مشخصاتی که طبری ذکر کرده با کنگره ۱۶ مطابقت دارد و نه کنگره ۱۷-ش.

که کارگران سابق شرکت نفت جنوب و کارکنان سابقه دار حزب و از سال ۱۳۰۹ زندانی بودند، جانب تروتسکی را گرفتند<sup>(۲)</sup>. این وضع که در آن یوسف افتخاری نقش مؤثری داشت، بعداً به برخی از اعضای پنجاه و سه نفر سراست کرد. آن‌ها در واقع چیزی از نبرد تروتسکی و بوخارین با استالین نمی‌دانستند<sup>(۳)</sup>، جز آن‌که از رفتار «لوطی منشائة» یوسف و یارانش خوششان آمده بود و آن‌ها را بر رقبای دیگرگشان از میان زندانیان سیاسی که هوادار کمیته مرکزی استالین بودند (یعنی پیشه‌وری و اردشیر آوانسیان و دوستان آن‌ها<sup>(۴)</sup>) ترجیح می‌دادند. اردشیر و پیشه‌وری خود روابط دوستانه‌ای نداشتند ولی با تروتسکیسم مخالف بودند و یوسف را به عنوان تروتسکیست در کریدور هفتم زندان از میان خود طرد کرده بودند<sup>(۵)</sup>.

باری اختلاف در حزب کمونیست شوروی واکنش و بازتاب جهانی داشت و حتی در گوشه سوت و کور زندان قصر، زندانیان سیاسی را سخت به جان هم انداخته بود و از آن جمله من، نه در اثر اطلاع از کم و کیف بحث‌های تئوریک و قدرت قضاوتو، بلکه صرفاً به راهنمایی نوعی غریزه سیاسی و بدون داشتن درکی آگاهانه، در جهت کسانی قرار گرفتم که خود را ضد تروتسکیست و «تسه کیست» و طرفدار کمیته مرکزی استالین می‌نامیدند<sup>(۶)</sup>.

پس از تشکیل حزب توده ایران و جنگ میهنی بزرگ مردم شوروی علیه آلمان هیتلری، شخصیت استالین ابهت و محبویتی جهان‌گیر یافت چنان‌که حتی کارگران آمریکا به او لقب «آنست جو» Honest Joe یعنی «یوسف باشرف» دادند و زدن مدال استالین بین آن‌ها مرسوم شد، ولی

۲- افتخاری و همداد از سال ۱۳۰۸ در زندان بودند (رک بربزیه دهکان، همان) -ش.

۳- برای اطلاع از ماهیت محاکمات نمایشی دوران استالین و نیز «نبرد بوخارین با استالین» رجوع کنید به «در دادگاه تاریخ»، نوشته روی مددودوف، ترجمه منوجبر هزارخانی، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۰ و نیز خاطرات آنا لارینا بوخارینا (بیوہ بوخارین) که عنوان روسی آن Nezabivayemoye (آن‌چه هرگز نرود از یاد) است و در ترجمه سوئدی عنوان «در گم‌گوشه‌های یادها» را بر آن نهاده‌اند. (I minnets labyrinter - Ett liv i skuggan av Stalin, Anna Larina Buchrina, Natur och Kultur, Stockholm, 1991) -ش.

۴- رضا روستا نیز از این گروه بود ولی در موقع آمدن ما به قصر، او در ساوه به حال تبعید به سر می‌برد.

۵- در توضیح «تروتسکیسم» یوسف افتخاری نک پانویس شماره ۲ در بخش «زندان قصر»، ص ۵۵-ش.

۶- تسه کیست (Zekist) یعنی طرفدار «تسه کا» (Z.K.)، حروف اول روسی «کمیته مرکزی» که استالین بر رأس آن بود.

بعد ها جنگ سرد این احساس را پامال کرد و روحیه شوروی ستیزی را بر جامعه آمریکا حاکم ساخت.

در دوران آزادی در اثر ترجمة «تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی» و جزوء «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی» استالین، شناخت ما از ئیوسيف ویساريونوفیچ جوگاشویلی، مبارز گرجی که لقب استالین یعنی پولادین گرفته بود، افزون تر شد. دیدیم که تهمت های یوسف افتخاری که استالین گویا تاج تزارها را بر سر نهاده و به انقلاب جهانی خیانت ورزیده (!) چه اندازه پرت و مبتذل است. رهبری خردمندانه استالین در جنگ میهنی او را شخصیتی کم نظر نشان داد، چنان که وینستون چرچیل پس از نخستین دیدار با وی در مسکو گفت: «من با حکیمی بزرگ و خونسرد برخورد کرده ام». همین تأثیر عمیق را استالین در روزولت و دیگر هم راهانش نیز گذاشته بود. پس از عزیمت به مهاجرت، در جشن اکبر، در میدان سرخ، در جایگاه مهمانان، ما استالین پیر شده را می دیدیم که در لباس نظامی دقیقه ای پیش از دیگران بالای آرامگاه لنین ظاهر می شد و ارتقش و جمعیت برای او هورا می کشیدند و او با تکان دادن انگشتان به احساس نیمه مذهبی آن ها پاسخ می داد.

علی رغم رهبری انفرادی و «کیش شخصیت» استالین، وی حیثیتی عظیم داشت، زیرا فتح در جنگ میهنی، پیروزی در ساختمان مبانی جامعه نوین سوسیالیستی، قدرت تعیین و استدلال فلسفی و تئوریک، ممتاز و خون سردی و استحکام در سبک عمل سیاسی، به او ابهتی مرموز می داد و این که پس از جنگ میهنی «سیستم جهانی سوسیالیستی» نیز پدید آمده و از پکن تا برلین پرچم سرخ در اهتزاز بود، استالین را به رجلی دارای دست آوردهای بی نظیر در سراسر تاریخ بشر مبدل می کرد. محبت مردم شوروی به او اصیل و داوطلبانه بود و من احده را ندیدم که جز این بیاندیشد، و با آن که در این کار گاه غلو می شد و سخنان رنگ مداهنه به خود می گرفت، باز خشم یا انتقادی را برنمی انگیخت. جریزه شخصیت استالین بسیار جا افتاده و طبیعی بود.

از آن جا که ۱۳ سال از کنگره ۱۸ حزب گذشته بود، اینک می‌بایست کنگره ۱۹، یعنی نخستین کنگره پس از جنگ جهانی دوم تشکیل شود. این در سال ۱۹۵۲ میلادی بود. آن موقع جمعی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران در اثر مهاجرت تدریجی دیگر در مسکو گرد آمده بودند. جلسه رهبری در مهاجرت، دکتر رادمنش و مرا به عنوان نماینده برای شرکت در کنگره ۱۹ انتخاب کرد. از تهران نیز بقدامی و قاسمی و فروتن به همین منظور اعزام شدند و قرار شد هیئت نماینده‌گی پنج نفری ما در کنگره ۱۹ شرکت کند. این آخرین کنگره‌ای بود که استالین در آن شرکت داشت و روزگار دیگر به او فرصت نداد.

در آن موقع در زمین‌های کرمیان هنوز کاخ نوساز شوراها ساخته نشده بود، لذا شورای عالی اتحاد شوروی در تالاری تشکیل می‌شد که در عمق آن، در طاقی خوش طرح، به سبک کلاسیک رمی، مجسمه تمام قدمی از لنین با پویایی کسی که در حال گام برداشتن به جلو است، نصب شده بود. در همین تالار می‌بایست کنگره ۱۹ تشکیل شود. به هیئت نماینده‌گی ما نخستین بالکن را که بر هیئت رئیسه مشرف بود و جایی محترم و نمایان شمرده می‌شد واگذار دند، زیرا حزب احترامی در آن ایام داشت که از مبارزات وسیع‌نشانی شرکت نمی‌شد. البته احزاب با نفوذ‌تر ردیف‌های اول کف تالار یا پارتر را در درون سالن اشغال می‌کردند. ولی بلافضله محل بعدی مهمانان در لژها بود که اولینش به هیئت نماینده‌گی ما داده شده بود.

اولین دیدار نزدیک ما با استالین از همین بالکن بود. او همیشه در تالار حاضر نبود و گاه به تالار می‌آمد و در یکی از صندلی‌های هیئت رئیسه می‌نشست و سپس دوباره می‌رفت. ورود او با کف زدن های شورانگیز بسیار طولانی هزار تن رو به رو می‌شد و او واکنشی نشان نمی‌داد. غالباً در تالار نبود و ژنرال پاسکرده بیشف Poskrebischev منشی مخصوص او را برابط او و هیئت رئیسه بود. امور هیئت رئیسه در دست بربار و مالنکوف متصرف کرد. قصد داشتند و می‌خواستند که مالنکوف را در انتظار برگسته کنند. با آن که ریاست نوبتی با کسانی مانند واراشیلوف و کاگانوویچ و دیگران بود، ولی عملاً کنگره را این دو تن می‌گردانند، زیرا ژنرال پاسکرده بیشف دائمی بین –

آن‌ها و استالیین (که در یکی از اتفاق‌های مجاور نشسته بود) در حرکت بود و کسی که اندک دقتی داشت این صحنه را می‌دید.

دیدار نزدیک‌تر ما پس از کنگره در جریان ضیافت مرسومی روی داد.

هیئت نمایندگی ما روی میز نهم نشسته بود. چون میزها را در عرض تالار «سن ژرژ» چیده بودند، میز نهم درست در ردۀ دوم پس از میز اول قرار داشت. روی میز اول استالیین، تولیاتی، تورز، و جمعی از رهبران کشورهای سوسیالیستی مانند بروت (لهستان)، گوتوالد (چکوسلواکی)، راکوشی (مجارستان) و غیره با همسرانشان نشسته بودند. استالیین سخن نمی‌گفت و گوش می‌داد و پیپ می‌کشید. در آن‌جا دیدیم که موهای او خاکستری، رنگش گل‌گون، لباسش نظامی وار و یشمی رنگ است و در میان سرش موها ریخته و تهی است. یک دستش را کمی ناشیانه نگاه می‌داشت؛ گوبی آسیبی در جنگ داخلی پس از انقلاب دیده بود. وقتی کبریت زد که پیپ خود را روشن کند، چهره‌اش در شعاع زرد فام کبریت، عیناً مانند عکسی بود که در همین حالت دارد.

من که در اول میز نهم نشسته بودم به راحتی می‌توانستم استالیین را ساعت‌ها در چند گامی خود مشاهده کنم. وقتی «تماماً» (یا میزبان) که مارشال واراشیلوف بود، به سلامت دلورس ایباروری (لاپاسیوناریا) بانوی رهبر حزب کمونیست اسپانیا نوش‌باد گفت، استالیین با ساغر خود از این سر تالار در جهت عرض آن به سوی دیگر تالار به راه افتاد. ایباروری روی میز هشتم نشسته بود و با دیدن حرکت استالیین، شتابان به سوی او آمد و در نیمه راه، آن‌دو، در کف زدن مهمنان جام‌های خود را به هم زدند. این نوع توجه را استالیین با حرکات خود دار و حتی می‌توان گفت پیشوایانه خود به دیگران نیز نشان می‌داد و از آن‌جا می‌شد محبت او را فهمید. مثلًا در جریان کنگره، از هیئت رئیسه پایین آمد و در ردیف اول با تورز دست داد. تورز تازه سکته کرده بود و با زحمت روی عصای خود عجولانه بلند شد و با استالیین دست داد.

هنوز از کنگره ۱۹ چند ماهی نگذشته بود که دختری به نام شورا که گاه در خانه ما به همسرم کمک می‌کرد، صبح زود ما را از خواب بیدار

کرد و گفت: «به رادیو گوش کنید! برای رفیق استالین چیز بدی اتفاق افتاده است ...» در واقع گوینده رادیو از وضع وخیم سلامت استالین صحبت می‌کرد. همه اتحاد شوروی و شاید نیمی از جهان خبر را با هراس و اندوه شنیدند. در آن هنگام تصور ما این بود که شخصیتی نیست که خلاء ناشی از فقدان استالین را پر کند، یا تا دیری این خلاء در جهانی که دشمن نیرومند دنдан نشان می‌داد، محسوس خواهد بود.

پس از سه روز انتشار بولتن‌های نگرانی‌آور پزشکان، سرانجام استالین درگذشت و ما خود شاهد بودیم که مسکو در اندوه و اشک غرق شد و این جریان قریب ۵۰ روز ادامه داشت.

در مراسم پاس در کنار جنازه استالین که غرق در گل و گیاه در تالار مجلل ستون دار خانه شوراها خوابیده بود، هیئت نمایندگی ما دو بار قراول ایستاد. کسی را که همین چندی پیش زنده و شاداب، میهمان دار ضیافتی پر نور و شکوه دیده بودیم، اینک در خواب ابدی فرو رفته بود. به قول درژاوین شاعر بزرگ درباری زمان یکانترین امپراتریس روسیه:

آن جا که خوانی الوان بود، اینک تابوتیست!

من باید اعتراف کنم که مانند دیگر مردم شوروی سخت ماتم زده شدم.  
لاهوتی و من هردو اشعاری در برنامه فارسی رادیو مسکو خواندیم. من از شعر خود تنها دو بند زیرین را به خاطر دارم:

تو بهادر بودی، زمان میدانست  
آفریدی نظمی، کان بُد همسانت  
در سپردی آخر به هم رزمانست  
آن نظم بی خلل - رفیق استالین!

\*\*\*

در دست محکم یارانت، جاودید  
گوهر آسا نظمت خواهد درخشید

پرتویی شنگرفین در خواهد پاشید  
بر جان‌های ملل – رفیق استالیین!

در واقع حوادث بعدی نشان داد که فقدان استالیین کار ساده‌ای نبود. مائو تسه دون که دعوی رهبری جنبش جهانی را بعد از استالیین داشت، کوشید از تضاد خروشـ و دیگر رهبران آن روز برای تحکیم موقع خود استفاده کند، و چون نتوانست، روابط خود را گـست و شکاف بزرگـی در جنبش انقلابی پدید آورد. دشمن طبقاتی شاد شد و مفهوم «استالینیسم» را اختراع کرد و از افشاءگـری های غلوآمیز خروشـ برای کاستن از حیثیت عظیم شوروی سود جست و موفق شد که در برخی کشورهای سوسیالیستی طنیان های ضد انقلابی پدید آورد و این پـی آمدهای منفی تا امروز نیز که از مرگ استالیین نزدیک سه دهه مـی گـنرد، ادامه دارد.



## مائو تسه دون

در سال ۱۹۵۹ کمیته مرکزی حزب مرا بر رأس یک هیئت نمایندگی (مرکب از دکتر غلامحسین فروتن عضو آن روزی هیئت سیاسی و استاد سابق زیست‌شناسی دانشگاه تهران، و آذراوغلو شاعر سرشناس آذربایجانی) برای شرکت در جشن دهمین سالگرد انقلاب چین به این کشور اعزام داشت. دعوت از جانب حزب کمونیست چین انجام گرفته بود. در ضمن ما در چین گروه بزرگی اعضای حزب داشتیم که به عنوان معلم فارسی و گوینده رادیو و نویسنده مقالات با همسران و فرزندانشان در کوی نوسازی به نام «دستی» نزدیک شهر پکن سکونت داشتند. به این خانوارهای ایرانی، چینی‌ها نام مهاجر نداده بودند. آن‌ها «کارشناس» نام داشتند. حقوقی کلان برابر حقوق رهبران درجه اول حزب می‌گرفتند و در کوی «دستی» با دیگر کارشناسان بین‌المللی و شورفهای اتوموبیل‌های ویژه خود به خوشی به سر می‌بردند<sup>(۱)</sup>.

۱- به گفته خانیاباتهرانی «البته کادرهای خارجی نمی‌توانستند آزادانه به میان مردم عادی بروند. همه آن‌ها اتوموبیل و راننده در اختیار داشتند و اسکورت می‌شدند و چینی‌ها همه‌جا کادرهای خارجی را هم راهی می‌کردند». «[...] زندگی در دروش‌بار [دروزیا-خانه دستی] به صورت پیمودن مکرر یک کائال بود. صحیح پس از صرف میhanه [...] به محل کارت می‌رفتی، بعد از ظهر بازمی‌گشتی و شب را در آپارتمان می‌خوابیدی. وای به حال کسی که کار کم‌تری داشت و ناچار بود بعد از ظهرها را در آپارتمان بگذراند. —

ولی در حوزه‌های حزبی ما، بحث‌های بی‌سرانجام گروه بندانه، زندگی روحی را بر همه سیاه کرده بود. به ما مأموریت داده شده بود که علاوه بر شرکت در مراسم جشن، به این حوزه‌ها نیز سرکشی کنیم و بنگریم که ریشه اختلافات چیست و با حل آن‌ها، دو حوزه پکن را از شر این بگومگوهای جان آزار رها سازیم. در واقع اعضای حوزه‌ها ضمن نامه‌های متعددی اعزام چنین نمایندگانی را می‌طلبیدند.

طی اقامت یک ماهه در پکن، بخش عمدۀ وقت ما صرف شنیدن سخنان دوستان ما در این حوزه‌ها شد که لااقل در اکثریت مطلق خود رفقاء خوب و با ایمان و وفادار بودند. البته چنین به نظر می‌رسید که مداخله ما توانست از حدت درگیری دو جناح بکاهد، ولی این تنها پندار باطل بود. پس از عزیمت ما نبرد خانگی بار دیگر شعله زد و بالا گرفت و منجر به آن شد که برخی دوستان تا امروز نیز چشم دیدن یک دیگر را ندارند.

دانستان زندگی و مراوده و مناقشه ایرانیان در پکن خود مبحث جداگانه‌ای است و ما شما را در این نزاع‌های محلی که سراسر مهاجرت از برلین تا پکن از آن انشابته بود، غرق نمی‌کنیم و در واقع نیز در هر شهری و هر کشوری این نزاع تاریخچه دور و دراز جداگانه‌ای دارد که تنها ثمره اش تلغی کامی و تیره روزی روحی مهاجران بود و آن‌ها را از برخورداری از یک زندگی آرام و عادی محروم می‌ساخت و ریشه اش تنگ‌نظری‌ها و ذهنیات ناسالم بود که جامۀ منطق و اصول بر تن می‌کرد.

پایگاه اصلی توقف ما شهر پکن بود. به خاطر جشن‌های ده سالگی با شتاب در این شهر چند عمارت عظیم و از آن جمله بنایی برای بربایی جلسات ساخته بودند که تالاری داشت به گنجایش ۱۰ هزار نفر و رستورانی داشت به گنجایش ۵ هزار نفر. شگفت این بود که این بنا از تدارک نقشه تا گشایش

[...] به همین جهت برخی از کارشناسان خارجی این شهرک را «قدس طلایی» نام گذاری کرده بودند. چون در این محل تمام وسائل زندگی و آسایش موجود بود، منتهی تنهایی را نمی‌شد کاری کرد. «[...] حقوق ماهیانه من ۶۵ یوان بود و این ۵ یوان بالاتر از حقوق ماهیانه مائو تسهدون و لیو شائوچو بود. [...] چون [...] ماهیانه ۵۵ یوان می‌گرفت. البته این گونه طبقه بندی حقوق در واقعیت امر معنی نداشتند، چون آن‌ها اصولاً نیازی به پول نداشتند». («تناهی از درون به جبیش چپ ایران»، گفتگوی حمید شوکت با مهدی خانباباتهرانی، بازتاب، چاپ اول ساریروکن بهار ۱۳۶۸، صص ۲۳۱ و ۲۲۶ و ۲۷۲-ش.

رسمی تنها هشت ماه طول کشید و چندین نوبت کارگران در آن شبانه روز کار می‌کردند و اعجاز کار تعاونی را نشان داده بودند. کثرت نفوس برای چین این امکان را پدید می‌آورد که از مردم چونان رویوت‌های خودکار (آدم‌های ماشینی) استفاده کند.

ما در شهر پکن در هتل نوسازی که در آن از جهت غذا هم پذیرایی سنتی چینی و هم پذیرایی اروپایی مرسوم بود، به سر می‌بردیم. همان لحظه اول مهمان دار ما پرسید که رئیس هیئت کیست و چون من معرفی شدم، توضیح داد که در جهان همه چیز، از کوه و درخت و جانور، سری دارد و ما به سر رئیس اهمیت ویژه‌ای می‌دهیم، لذا از آن پس برای من نسبت به دو مهمان دیگر (که از جهت حزب ما محترم بودند) برخی مزایا از لحاظ اتوموبیل و اتاق قایل شدن و یا در اجلاس پرشکوه ده سالگی، من جزء هیئت رئیسه در صحنه تالار عظیم در کنار کسانی مانند مائو تسه دون، لیو شائوچی، چوئن لای یا میخاییل سوسلوف (رهبر هیئت نمایندگی شوروی) و بسیاری دیگر در ردیف سوم از هشت ردیف می‌نشتم و امکان داشتم طی هشت (یا ده) روز متوالی این رجال را دائماً و از نزدیک ببینم. چون نطق خود را به روسی ادا کردم، این امر مایه خرسنده میخاییل سوسلوف شد و در لحظات آنتراکت جلسه، وی به من نزدیک گردید و دست داد و گفت: «سخنان شما بسیار مطبوع بود و از برخورد شما به کشورمان متشکرم». این توجه خاص سوسلوف در آن دم مرا متعجب کرد زیرا وی در رفتارش کاملاً دقیق و حساب شده عمل می‌کرد. بعد ها و به زودی برایم روشن شد که در همان ایام اختلافات جدی بین دو حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین در خفا در گرفته بود و کار خود به خودی من از جهت انتخاب زیان سخنرانی و مضمونش، در نظر رفیق سوسلوف به جا افتاد و ارزشمند جلوه کرد.

در ایام جشن، ما هر روزه با مهمان داران خویش که سه تن بودند به این بنا می‌رفتیم و در زمان آنتراکت در تالارهای جنبی ما رؤسای هیئت‌ها با مائو و چوئن لای و لیو شائوچی و کان شن (وزیر امنیت) و پن جن (شهردار پکن) بودیم. چوئن لای هیئت‌های نمایندگی را به مائو معرفی می‌کرد. مائو

بلند بالا، سیاه چرده و خوش منظر بود. تبسمی مانند تبسم نوزادان داشت. وقتی سخن می‌گفت صدای او زیرتر از صدای عادی چینی‌ها بود. وقتی چوئن لای که خود به سخن وزیر خارجه گوش سپرده بود، مرا معرفی کرد، مائو گفت: «او! ایلان!» (زیرا چینی‌ها تلفظ «ر» ندارند) و سپس با من دست داد. البته او با همه دست می‌داد و من در این میان استثنایی نبودم ولی به همه هیئت‌های نمایندگی نام کشورشان را نگفته بود و این مزبتی بود که کشور من به کف آورد. پیدا بود که مائو، مردی کتاب خوانده و دانا، درباره کشور ما در تضاعیف کتب بسیار شنیده بود و اینک برایش جالب بود که سرانجام یک ایرانی را در برابر خویش می‌یابد.

چوئن لای گیلاسی پر از «تسی‌سی» یا عرق برنج در دست داشت و به همه هیئت‌ها «کم‌به‌ی!» یعنی «تا ته» [به سلامتی-ش.] می‌گفت، ولی خود تنها گیلاس را به لبشن نزدیک می‌کرد و قطره‌ای نمی‌نوشید و با همان گیلاس پر، دایره بزرگ هیئت‌های نمایندگی را به هم راه پیشوا دور زد.

بعد‌ها من مائو را مرتب در سرسرای تالار جشن می‌دیدم. جمعی در حدود بیست تن جوانان چینی با لباس‌های شکاری سیاه رنگ او را محاصره کرده بودند. آن‌ها مأموران امنیت بودند. مائو یک سروگردان از همه بلندتر بود. وقتی ما از برابر شیم، تبسم می‌کرد و چهره‌اش روشن می‌شد. پس از آن که ما در هیئت رئیسه جای می‌گرفتیم، مائو داخل تالار می‌شد. ما و دیگران، همه بر می‌خاستیم و دیری کف می‌زدیم تا او در جای خود در صندلی میانین رده اول هیئت رئیسه قرار می‌گرفت.

تنها در جشن فوتیال شوروی و چین ما بو بردیم که روابط چندان رو به راه نیست. زیرا هر گل که شوروی می‌زد (و طبیعی است که اکثریت مطلق گل‌ها را تیم شوروی می‌زد) جمعیت در حال سکوت محض بود. ولی برای هر گل خودی جمعیت جنجال گوش خراشی به راه می‌انداخت. این وضع در میدان فوتیال بود. در کارخانه‌های عظیمی که در پکن و شانگهای دیدیم، کارگران ما را افراد شوروی می‌پنداشتند و «سولن! سولن!» یعنی شوروی، شوروی گویان ما را محاصره می‌کردند و دست می‌زدند.

علامت دیگری که از ناجوری وضع خبر می‌داد، مذاکرات دیبر اول –

حزب در شانگهای با ما بود. او با اصرار می‌گفت که دولت کنونی چین کودک نوزادی است و با تکیه بر دایه نمی‌تواند راه رفتن را بیاموزد. باید خود تاتی کند تا بتواند راه برود. ولی در این تاتی ناشیانه حتماً زمین خواهد خورد. مهم نیست. در عوض راه رفتن مستقلانه را خواهد آموخت.

پن جن شهردار پکن و از یاران لیو شائوچی که شخصاً در فرودگاه به استقبال آمده بود، در گفتگوی سیاسی بسیار محظوظ بود و حتی به برخی سوالات دکتر فروتن (که بعد ها تمایلات مائوئیستی یافت) با خود داری پاسخ داد.

آن موقع مسئله حاد در چین مبارزه با زنراں پن دهخوآی وزیر جنگ سابق و از قهرمانان جنگ انقلابی و جنگ علیه ژاپن بود. پن دهخوآی به آموزشگاه «۱۵ مه» که نوعی سزاگاه محترمانه بود، اعزام شده بود. رفیق لیو شائوچی در سخنرانی جامعی برای ما اعضای هیئت نمایندگی، این واقعیت را فاش کرد و گفت که این تجارت را با ما در میان می‌گذارد، چون بی‌شک نوبه انقلاب پرولتری در کشورهای ما نیز می‌رسد و به جا است که از فراز و نشیب این کار باخبر شویم.

جلسات توریک اقتصادی نسبتاً جالبی با پوئی پو وزیر اقتصاد وقت داشتیم و به نظر ما می‌رسید که حزب کمونیست چین اردویی از تشوریسین‌ها دارد که در کار خود وارد‌اند. در جریان «انقلاب فرهنگی» اکدیریت مطلق این رجال عقب زده شدند.

به علت پرگویی‌ها در حوزه‌های ایرانی، ما تنها توانستیم شهرهای پکن و خانجو و شانگهای را ببینیم. در شانگهای خیابانی با آسمان‌خراس‌هایی به سبک آمریکا بود، ولی فقر مردم که همه کرباس آبی رنگ و غالباً کهنه بر تن داشتند، نظرگیر بود.

با این حال کشور در مجموع اثری مطبوع می‌گذاشت. زن و مرد چینی با یک تبسیم معتاد و گاه بدون محتوای خاص به شما نزدیک می‌شدند. من کوشیدم خط چینی و قریب ۱۰۰ لغت را برای لمس این زبان فراگیرم که اینک فراموش کرده‌ام.

با پن جن در فرودگاه و با مائو و لیو شائوچی و چوئن لای و چوته

و کان شن در تالار کنفرانس عکس‌هایی داریم. جای من در ردیف سوم مهمان‌ها است. جوانی ۴۲ ساله بودم و اهمیت تاریخی لحظه را چندان لمس نمی‌کردم. اینک دیگر گذشت و تکرار ناپذیر است. درباره روابط چین و شوروی در بخش خروش ف صحبت خواهم کرد.

## خروش

نام نیکیتا سرگه یه ویچ خروش را نخستین بار در یک سخنرانی انتخاباتی استالیین در سال های سی خوانده ام. استالیین می گوید: «نیکیتا سرگه یه ویچ عزیز ما گفت برو یک نقط خوبی بکن!» جالب بود که در دوران قدرت کامل استالیین، یکی از اعضای هیئت سیاسی با او چنین خودمانی صحبت می کند و استالیین او را عزیز می خواند. آن موقع خروش دبیر اول حزب اوکراین بود و گویا در مبارزه با مخالفان استالیین نقشی داشت.

هنگامی که قصد داشتیم برای بار دوم در کنار جنازه استالیین پاس بایستیم، در دهیزی منتظر نویت خود بودیم. اعضای هیئت سیاسی حزب کمونیست شوروی که ما آنها را از عکس شان می شناختیم یا در میدان ها دیده بودیم (مانند مولوتوف، بولگانین، کاگانوویچ، مالتکوف و دیگران) از برابر ما می گذشتند ولی به ما چند ایرانی توجهی نمی کردند. تنها وقتی خروش رد می شد، کلاه قره گل سیاه خود را برداشت و با صدایی رسا گفت: سلام، رفقا!

دیری نگذشت که مالتکوف عوض شد و خروش با تعجب ما جای او را گرفت. داوری در باره خروش و سیاست داخلی و خارجی اش در حد

من نیست. سخن بر سر دیدارهایی است که خود با او داشته‌ام و حق دارم از آن‌ها صحبت کنم.

در سال ۱۹۵۹ من بر رأس یک هیئت نمایندگی حزب در کنگره رومانی شرکت جستم. رفقا دکتر جودت عضو هیئت سیاسی و استاد سابق دانشکده فنی و رفیق خیامی از رهبری فرقه دمکرات آذربایجان عضو هیئت بودند. در این کنگره که در زمان حیات گئورگی دژ رهبر حزب کمونیست رومانی بود، هیئت نمایندگی شوروی به ریاست خروشف دبیر اول حزب شرکت کرد. علت آن بود که خروشف برآن بود که باید اختلافاتی را که چینی‌ها در جلسه بین‌المللی اتحادیه‌ها در پکن رو کرده بودند، در این کنگره بر افکار عمومی جهان آشکار ساخت، زیرا پرده‌پوشی دیگر معنی نداشت.

هیئت نمایندگی چین به ریاست پن جن شهردار پکن بود. کان‌شن وزیر امنیت نیز با او بود. پن جن از دوستان نزدیک لیو شائوچی و با شوروی رفتاری معتل داشت. کان‌شن از سرسردگان مائو تسه‌دون بود و نسبت به شوروی خصوصت می‌ورزید و او را گویا برای کنترل پن جن فرستاده بودند.

پس از ختم کنگره، گفته شد که جلسه سری برای بررسی اختلافات دو حزب کمونیست چین و شوروی ادامه خواهد یافت. قبل از جلسه دوستان شوروی به رهبری پاناما ریوف نظر خود را درباره مسایل برای هیئت‌های نمایندگی بیان داشتند. قرار شد هیئت‌های نمایندگی اظهار نظر کنند.

من نهیین سخنران جلسه بودم. با حفظ نهایت ادب به حزب کمونیست چین، با نظر حزب کمونیست شوروی که بر ملا کردن به ناگاه اختلافات را در جلسه اتحادیه‌ای در پکن مجاز نشمرده و نادرست دانسته بود، موافقت کردم و گفتم محل طرح اختلافات در درجه اول بین دو حزب مربوطه است یا با احزاب برادری است که به حکمیت دعوت شوند، و نه هر جلسه اتفاقی.

خروشف یک بار به هنگام غذا و بار دیگر به هنگام عزیمت هیئت نمایندگی شوروی در برخورد با من اظهار محبت کرد. در فرودگاه، جلوی دیگر هیئت‌های نمایندگی، با دیدن من نزدیک شد و دست داد و گفت:

«آه، همسایه ما! بزودی مردم ایران شاه و شاهین (به روسی یعنی —

ملکه) و همه این نوع زیاله‌ها را جارو خواهند کرد».

این در ایامی بود که ایران به دستور آمریکا انعقاد قرارداد را با شوروی رد کرد و بلندگوهای تبلیغاتی در مرز علیه شوروی کار گذاشته شده بودند. این برخورد دیگری بود با خروشـف.

البته رهبر شوروی را بار دیگر به هنگام سخنرانی در میدان بزرگ شهر لایپزیگ به عنوان یک تماشاگر ساده دیدم، ولی آخرین دیدارم با او در سال ۱۹۶۰ در تالار سن ژرژ بود.

من عضو هیئت نمایندگی به ریاست دبیر اول بودم و در جریان جلسه شاهد برخوردهای خروشـف از سویی و دن سیائوپین (سخنگوی هیئت نمایندگی چین) و انور خوجا از آلبانی از سوی دیگر بودم. هیئت نمایندگی چین به صد نفر بالغ می‌شد و بر رأس آن لیو شائوچی قرار داشت، ولی این جلسه به آشتی کنان ختم شد و به نظر رسید که فاجعه خاتمه یافته است.

در ضیافت پس از جلسه خروشـف سخنرانی پرهیجانی درباره تز خود پیرامون ضرورت پیشی گرفتن از جهت سطح زندگی بر آمریکا برای اثبات حقانیت سوسیالیسم کرد. ولی گفت و قتی در آمریکا بود، دیده بود در دیترویت آمریکا کارگران با اتوموبیل خود سر کار می‌آیند و حتی عضو اتحادیه نیستند، زیرا با نیمی از حق عضویتی که باید به اتحادیه بدهند، سرمایه داران برای آن‌ها کلیه وسایل استراحت را فراهم آورده‌اند. این کارگر گوشش به استدللات ما کر است زیرا سطح زندگی در کشورهای ما نازل‌تر است، و در اشاره به اولبریشت که در کتابش نشسته بود گفت که رفیق اولبریشت سخنان زیبای بسیاری درباره سوسیالیسم می‌گوید ولی حریف غریب اش آدنائیر گوشش بدهکار نیست زیرا سطح زندگی در غرب قریب دو برابر شرق است.

ظاهر سخنانش منطقی به نظر می‌رسید. ولی بسیاری از مستمعان او این تز را نوعی خلح سلاح معنوی شوروی می‌شمردند و حق هم با آن‌ها بود. زیرا اگر شوروی می‌خواست دنبال سطح زندگی برود، بدون آن که در این نبرد قادر باشد از عهده آمریکا برآید، مجبور بود از سرعت ترقی صنعت و علم و دفاع از کشور خود بسی بکاهد. با تحول توازن نیروها به زیان شوروی، حریف

امپریالیستی بی محابا اراده سیاسی خود را در صحنه جهانی تحمیل می کرد. آری سوسيالیسم باید به دنبال ایجاد سطح عالی زندگی برود، ولی فقط در شرایط تحکیم صلح و رفع خطر جنگ.

پس از روی کار آمدن برزنف، تز اولویت سیاست حفظ دست آوردهای انقلابی که در زمان لنین و استالین با پی گیری دنبال شد، باز جای شایسته خود را گرفت و شوروی توانست توان نیروها را در جهان تغییر دهد.

من سر میز با یکی از اعضای هیئت سیاسی بلغارستان که داماد دیمیتروف بود، نشسته بودم؛ مردی با ابروهای بلند و بینی سرگنده. از او پرسیدم: نظرتان درباره این استدلال رفیق خروشف چیست؟

او که به داشتن تمایلات استالینی متهم بود، شانه را بالا انداخت و

گفت:

– چه می توانم عرض کنم!

در شعاع خیره کننده جارهای بسیار بزرگ تالار سن ژرژ و تلاعله ستون های مرمر و خطوط طلایی، سکوتی اندیشناک حکم روا بود. فردا که ما همه هیئت های نمایندگی عکس دسته جمعی گرفتیم و عکاس این همه رجال نامی را با میل خود پس و پیش می کرد، خروشف با صدای بلند گفت:

– این اربابی است از همه ما مقدرتر!

## لاپزیگ

روزی کوئوسی نن کمونیست فنلاندی و از رهبران سابق کمیترن که پس از در گذشت استالین عضو هیئت سیاسی (پلیت بورو) شده بود، برخی از ما را به محل کمیته مرکزی فراخواند و در دفتر کار آراسته اش سخنانی تقریباً بدین مضمون گفت، و این در زمستان سال ۱۹۵۷ بود: «رفقا حکایت کرده اند که شما پلنوم چهارم کمیته مرکزی را با موفقیت برگزار کردید و به همه مسائل از بنیاد رسیدید و رهبری تازه ای برگزیدید. از آن جا که ما در صدد بسط روابط خود با ایران هستیم، این امر از جهت حقوق بین المللی مانع از آن است که به شما به عنوان یک حزب مخالف رژیم موجود، آن امکاناتی را بدھیم که مایلیم. لذا به این نتیجه رسیدیم که بخش رهبری عالیه حزب را به کشور آلمان دمکراتیک اعزام داریم که رابطه سیاسی با ایران ندارد و دولت ایران آن را به رسمیت نمی شناسد. البته تمام مهاجرت بزرگ شما در نزد ما خواهد ماند و ما حتی برای نمایندگان حزبی شما در مسکو و دوشنبه امکانات بیش تری فراهم خواهیم کرد. سیاست بسط روابط با رژیم کنونی که از پیوند هایش با امپریالیسم نیک خبر داریم، سیاستی است در طول مدت به سود مردم کشور شما و به سود جنبش انقلابی ایران. ما به اصول خود سخت —

وفاداریم. اعزام شما به ج. د. آ. نیز در همین جهت است. آن جا شما امکان خواهید داشت که روزنامه داشته باشید و در برنامه رادیویی شرکت کنید. رفقای آلمانی کلیه وسائل ضرور را در این زمینه‌ها برای شما فراهم خواهند آورد.».

رفیق کوئوسی نن در آن ایام بیش از ۷۵ سال داشت و پیری سرزنه و بسیار مهریان بود. در ملاقات، ما اعضای نوگزیده هیئت سیاسی حزب شرکت داشتیم. دبیر اول حزب با ما مشورت کرد و ما موافقت خود را اعلام داشتیم. او به نمایندگی ما، این موافقت را همراه تشکر به کوئوسی نن اعلام داشت (۱).

---

۱- در خاطرات اغلب رهبران سابق حزب نام این شخص آمده است و ویراستار بی مناسبت نمی داند که چند کلمه‌ای در معرفی او بیاورد. «اوتو ویلیموویچ [در اصل و به فنلاندی: Wille] کوئوسی نن Otto Kuusinen (۱۹۶۳-۱۸۸۱) در سال ۱۹۰۵ از دانشکده تاریخ و زبان‌شناسی دانشگاه هلسینگ فورش فارغ التحصیل شد. از سال ۱۹۰۴ در رأس جناح چپ حزب سوسیال دمکرات فنلاند قرار گرفت. در سال‌های ۱۹۰۵-۷ شورشیان «گارد سرخ» را در هلسینکی رهبری می کرد و تا سال ۱۹۱۶ عضو هیئت تحریریه و سردبیر ارگان‌های تحریریک و سیاسی حزب سوسیال دمکرات فنلاند بود. از سال ۱۹۰۹ عضو و سپس تا سال ۱۹۱۷ صدر هیئت اجرایی حزب س. د. و در همین فاصله نایابه پارلمان (بیم) فنلاند بود. در سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱ در کنگره‌های انتراسیونال دوم شرکت داشت. در سال ۱۹۱۱ یکی از سران انقلاب کارگری فنلاند بود [که در منابع فنلاندی و غربی «جنگ داخلی فنلاند» نامیده می شود-ش.]. و سپس در بیان گذاری حزب کمونیست فنلاند شرکت داشت. پس از شکست جنبش ۱۹۱۷، تا سال ۱۹۲۰ به فعالیت‌های زیرزمینی در فنلاند ادامه داد. در کنگره‌های یکم و سوم تا هفتم کمیترن شرکت کرد. در سال ۱۹۱۱ در سوئیس کنگره کمیترن به عضویت هیئت اجرایی کمیترن برگزیده شد و کار او در این هیئت از نظر لنین تعیین انگشت بود (رک مجموعه آثار، چاپ پنجم، جلد ۳۵، ص ۹۰ و جلد ۴۴، ص ۵۶ [به روسی-ش.]) در سال‌های ۱۹۱۱-۳۹ دبیر هیئت اجرایی کمیترن و در سال‌های ۱۹۱۰-۱۹۱۱ صدر هیئت رئیسه شورای عالی جمهوری خود دخترار «کاره لیا-ش.】 بعدها «کاره لیا-ش.】 و نیز معاون صدر هیئت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود. از سال ۱۹۱۱ عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۳ و از ۱۹۱۷ به بعد عضو هیئت رئیسه [بعدها «هیئت سیاسی»-ش.]. و دبیر کمیته مرکزی ح. ک. ش. و نیز در سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۲ صدر کمیسیون امور خارجی شورای ملیتی ها جنب شورای عالی ا. ج. ش. س. بود. عنوان «قهرمان کار سوسیالیستی» (۱۹۱۱) و پنج بار «نشان لینین» گرفت. آثاری درباره تاریخ جنبش‌های انقلابی در فنلاند و جنبش‌های کمونیستی و کارگری جهان نوشته است.

دختر او هرتا کوئوسی نن (متولد ۱۹۰۴) نیز عضو و سپس عضو کمیته مرکزی و هیئت سیاسی حزب کمونیست فنلاند بود. در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۳-۱۹۱۱-۱۹۱۰ در زندان به سر برد؛ بعدها مدتی به نمایندگی پارلمان و وزارت مشاور در دولت فنلاند و از سال ۱۹۱۰ به صدارت انتخابی ح. ک. ف. برگزیده شد. در سال ۱۹۱۹ به ریاست فدراسیون بین‌المللی زنان دمکرات و عضویت هیئت رئیسه شورای جهانی صلح انتخاب شد. (دانه‌المعارف بزرگ شوروی، چاپ ۱۹۷۳- به تلحیص).

در منبع فوق هیچ اشاره‌ای درباره این که پدر و دختر از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۹ چه می کرده‌اند، وجود ندارد. علت شاید این است که با آن که فنلاند دولتی قانونی داشت، در سال ۱۹۳۹ استالین دولتی دست نشانده خود به نام «جمهوری دمکراتیک فنلاند» و به ریاست اوتو کوئوسی نن در خارج از پایتخت فنلاند تشکیل داد و ارتش شوروی برای پشتیبانی از این دولت و به بهانه حفظ امنیت لینین گراد در برابر حمله —

در همان ایام من و دکتر فروتن مأموریت داشتیم که به بخارست و صوفیه برویم و به مسایل حوزه‌های آن جا رسیدگی کنیم. آن موقع پرویز حکمت‌جو با مادر و زن و فرزندانش همراه جمع دیگری از دوستان در شهر بخارست بودند. در صوفیه گروهی از مهاجران گرد آمده بودند و از آن جمله دوست من محمد علی افراشتہ. با آن‌ها عکس‌های بسیاری یادگار آن ایام داریم. داستان این حوزه‌ها طولانی است و هدف روایت ما نیست.

وقتی وارد لایپزیگ شدیم، دوستان آلمانی خانه‌های مجهر برای همه و محل کار و وسایل طبع و نشر و پخش رادیویی و کارکنان همیار آلمانی، همه و همه را با دقت ویژه خود، تدارک دیده بودند.

این تقریباً آغاز سال ۱۹۵۸ میلادی بود<sup>(۲)</sup> و ما تا بهار ۱۹۷۹ در لایپزیگ ساکن بودیم. آغاز اردیبهشت ۱۳۵۸ هجری، در بهار آزادی، پس از پیروزی انقلاب بهمن، پس از گذشت ۳۲ سال مهاجرت به تهران باز گشتم.

دوران توقف من در شهر لایپزیگ از ۲۱ سال مت加وز است و این طولانی ترین اقامت من در یک شهر به جز تهران است. زیرا در تهران از ۱۳۰۵ تا ۱۳۴۷ یعنی ۴۲ سال و سپس طی سال‌های اخیر ساکن بوده‌ام و در شهر زاد بومی خود ساری قریب ۱۰ سال و در شهر محل تبعیدم در عراق یک سال<sup>(۳)</sup> و در شهر مسکو ۸ سال و اینک که این سطور را می‌نویسم ۶۵ ساله‌ام.

---

آلمان، در ۳۰ نوامبر ۱۹۳۹ به فنلاند حمله کرد. بی‌درنگ، در دوم دسامبر، قراردادی میان استالین و رئیس دولت دست نشانده‌اش امضا شد که طی آن کوئوسن نن متعهد می‌شد که پخش‌هایی از قلمرو فنلاند را تخلیه کند و به مسکو بفروشد، اما سربازان فنلاندی به مقاومتی دلیرانه دست زدند و ضمن نبردی که به «جنگ زمستانی فنلاند» معروف است توانستند ارتش شوروی را واپس رانند و «جمهوری دمکراتیک فنلاند» سقوط کرد. ناگفته نباید گذاشت که فنلاند پس از آن با وجود اعلام بی‌طرفی، در عمل در جبهه آلمان هیتلری قرار گرفت. برخی از تاریخ پژوهان معقّدند که قرارداد فوق الحاقیه‌ای سری نیز داشته است و بعد نمی‌دانند که طی آن کوئوسن نن قول انصمام تمامی فنلاند به شوروی را داده است. (نک روزنامه سوئدی «داگنسن نی‌هتر»، ۲ مارس ۱۹۹۶ و نیز روزنامه روسی «ایزوستیا»، ۲۷ دسامبر ۱۹۸۹). مقایسه سرگذشت اتوتو کوئوسن نن و پیشه‌وری قابل تعمق است.—ش.

۲- بنا به نوشته دکتر فروتن (همان، پخش دوم، «حزب توده در مهاجرت»، ص ۱۰) تاریخ آغاز کار حزب در آلمان تحقیقاً اول زانویه ۱۹۵۸ بوده است.—ش.

۳- منظور «عراق ایران» یا اراک است که طبیری یک سال پیش از آزادیش در سال ۱۳۴۰، آن‌جا در تبعید بود. (رک صدق انصاری، همان، ص ۴۷)—ش.

۲۱ سال توقف در شهر ۸۰۰ هزار نفری لایپزیگ عمری است که مرا بدان دل بسته می‌کند. لایپزیگ در جنگ جهانی دوم تا ۴۰ درصد نابود شد و سپس پیش چشم ما بازسازی شد و نیمی از آن از نو روید و بخش‌های کهنه از جهت چراغ و تراموای برقی و خیابان‌سازی و ایجاد خطوط تلفن و ارتباط و احداث مغازه‌ها و رنگ کردن عمارت‌ها و بنای آموزشگاه‌های نوساز، طراوت دیگر گرفت. اکنون در لایپزیگ در مقیاس عظیم در دو سمت شهر، شهرهایی که گویا هریک بیش از صدهزار تن را گنجایش خواهد داد، ساخته می‌شود و ۹۰ درصد آن ساخته شده است. با توجه به این که متراث سکونت هر فرد آلمانی ۱۲ متر مربع است و همه خانواده‌ها آپارتمان مستقل دارند، قریب ۸۰۰ هزار مردم لایپزیگ در فضایی بسیار گسترده به سر می‌برند.

حتی لایپزیگ نیمه ویرانه سال‌های پنجهای میلادی، با آن چراغ‌های کم‌سوی گاز‌سوز و خانه‌های بمب خورده و تعمیر نشده که با مسکوی جوشان و مملو از زندگی طرف مقایسه نبود، برای من جالب بود.

بقایای تفاوت سرمایه داری امپریالیستی آلمان و سرمایه داری نیمه فتووالی روسیه در جزئیات دیده می‌شد. سطح تاریخی زندگی حتی در آلمان شکست خورده که غرامتی سنگین نیز می‌پرداخت و ثروت طبیعی اش تنها ذغال بور (قهقهه‌ای) بود، از سطح زندگی مردم روسیه به شکلی بسیار محسوس بالاتر بود.

لایپزیگ شهر مهم سوم آلمان پس از برلین و هامبورگ و در ردیف مونیخ و کمی بالاتر از درسدن شمرده می‌شد. مرکز مطابع و نشریات آلمان بود. یوهان سباستیان باخ در وسط صحن کلیسا «قدیس توماس» به خواب ابد فرو رفته بود. یوهان ولغانگ گوته در کافه زیر زمینی «آثونر باخس کلر» می‌نشست و بخشی از فائوست، دیدار او با مفیستوفلس، یاد آور این صحنه است. گوشه‌ای از شهر نیست که یادی از تاریخ نداشته باشد. یادمان «نبرد خلق‌ها» از شکست ناپلئون پس از گریز از روسیه حکایت می‌کند. خیابان‌ها از نام‌های مشهور سرشار است. حتی خیابانی به نام حافظ است که ما ایرانیان بنای یادبودی به خرج خود با شعر مدیحه آمیز گوته در باره حافظ در میدان نزدیک آن بربا کردیم.

پس از نوسازی مرکز و بخش‌های مختلف شهر و ساختمان اپرا و کنسرواتوار معروف «گه واند هائوس» و دایر کردن مراکز تاریخی و موزه‌ها و ایجاد آسمان خراسان دانشگاه «کارل مارکس» و هتل‌های عالی و میدان‌ها و فواره‌ها و تعمیر ایستگاه راه آهن عظیم شهر که دارای ۲۲ سکو است و به راه انداختن مراکز مکاره تجاری و فنی در مقیاسی بزرگ‌تر از اول و بالا رفتن سطح رفاه شهر، لاپیزیگ در سال‌های آخر دل ریا شده بود.

مسافران آلمان غربی، به ویژه مهاجران این شهر از رستاخیز آن متحیر می‌شدند و کمونیست‌ها را لایق و قادر به نوسازی در چنین مقیاس عظیم نمی‌دیدند.

من به علت بیماری قلب و توصیه پزشکان به زیاد راه رفتن، سراپای شهر را خیابان به خیابان و کوچه به کوچه پیاده گشته بودم. شهر پارک‌های متعدد و جنگل‌های وسیع چند کیلومتری دارد و رود آستر با آب آلوه و سیاه از وسط شهر می‌گذرد. بسیاری مؤسسات در این شهر در مقیاس سراسر آلمان مشهور است؛ به ویژه «دویچه بوشه رای» که مهم‌ترین کتابخانه آلمانی زبان و «مکاره فنی» که در نوع خود در جهان بی‌همتا یا کم‌همتا است و دو بار در سال، بهار و پاییز، لاپیزیگ را به شهر جهانی بدل می‌کند.

من در این شهر تحصیل خود را تا پایان ادامه دادم و از عطایای زندگی به داشتن فرزند سوم و دختر کوچک خود روشنک شادمان گشتم و بدین سان دو شهر اقامت‌گاه مهاجرت، مسکو و لاپیزیگ، هریک فرزندی به همسرم و من ارمغان کردند. دوستان ایرانی و خارجی ما زایش روشنک را با بارانی از گل پنیره شدند زیرا همه رو به پیری می‌رفتیم و پرتوی وجود نوزاد به همه دل می‌داد.

زندگی روحی ما در لاپیزیگ در اثر طولانی بودن مهاجرت، تسلط متفرغنانه شاه بر کشور، نزاع‌های داخلی بین ایرانیان، آب و هوای دائم‌آبرآلوه و بارانی و سرد و بادناک آلمان، طوری نبود که از آن‌همه محبت مهمان داران، زیبایی‌های طبیعت و تمدن بهره بگیریم. افسوس که زندگی از دور زیباست. افسوس که بهای زندگی پس از گم شدنش پدید می‌شود. افسوس که انسان از لحظاتی که در چنگ دارد همیشه ناخرسند است. والا اینک که —

می نگرم، هر گوشه شهر، هر کافه دود آکود، هر گردش در خیابان‌های زیبای مرکزی، هر تفرج در جنگل‌های همیشه شاداب، هر بازگشت همسرم که پیوسته با کوهی بار بار دست به خانه بر می‌گشت، هر شیطنتی که کودکان بی‌آزارم می‌کردند، هر دیدار با دوستان مهریان ایرانی، هر انتشار کتاب‌های تازه، هر سفر به شهرهای گریماشو و هاله یا برلین، هر آمدن نامه و یا مسافر از ایران که تنها بانو بی‌نیاز مادر آذر بود و بسیاری چیزهای دیگر، دل‌پذیر بود.

ولی آدمی، این ناخرسندِ ابدی، برآن است که همه‌جا و همه وقت (جز جای او و زمان او) خوب است و فقط زمان و مکان او است که تعریفی ندارد!

۲۲ سال زندگی در لایپزیگ: از قبرستان عظیم «زود فریدهوف» Südfriedhof که در آن‌جا دوستان عزیزی مانند کامبخش و خاکپور و دیگران را با اندوهی عظیم دفن کردیم، تا تالار مجلل و مشعشع اپرا، همه‌جا سرشار است از یادها. این یادها هر دقیقه‌ای را پر کرده است و چگونه ممکن است آن را در صفحاتی چند گنجاند.

## خانم روپرشت

خانم امی روپرشت Emmi Rupprecht از سال ورود ما به آلمان دمکراتیک تا زمانی که بانوان در این کشور بازنشسته می‌شوند (۶۰ سالگی) رابط مهاجران سیاسی ایرانی با مهمان داران ما بود.

«روپرشت» نام یکی از ملائک آسمانی است و این نام در آلمان به عنوان نام خانوادگی مرسوم است. وی از اعضای قدیم حزب کمونیست آلمان در دوران ارنست تلمان بود که به مهاجرت رفت و به تاشکنده ازام شد و در شهر تاشکنده سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم، هنگامی که شهر سیمای شرقی ازبکی خود را حفظ کرده بود، یک بانوی آلمانی چگونه گذرانی می‌تواند داشته باشد؟

ولی فرایو روپرشت با شور عشق فراوان به میهن اکبر، از مهاجرت بازگشت، و بانویی در خورد اعتماد و سرنگهدار بود.

آن‌چه به خانواده ما مربوط است از این بانو جز نیکی و مواظبت و مهربانی ندیدیم.

وقتی من از مسکو وارد لایزیگ شدم، در «کوی کخ» Koch Siedlung که زمانی (در سال ۱۹۳۰) یک میلیونر یهودی آن را با سبک مدرن –

معماری (بتن و شیشه) ساخته بود، به ما منزلى دادند. در ایام سیطره هیتلر «هر کخ» گریخته بود و کوی وسیع او که در لایپزیگ از بهترین کوی‌ها بود، به خانه‌های افسران «اس. اس.» بدل شده بود. پس از جنگ و انقلاب، این کوی را در اختیار کارکنان حزبی و مهاجران سیاسی گذاشتند و بسیاری از ما در آن‌جا منزل کردیم. در همین کوی از خانه‌ای به خانه نسبتاً وسیعی رفتیم و ده سالی در این کوی بودیم<sup>(۱)</sup>.

خانم روپرشت برای جابه‌جا کردن ده‌ها خانواده ایرانی در لایپزیگ و نگهداری آن‌ها زحمت می‌کشید ولی چون از طرفی ایرانیان پرتوقع کم نبودند و روحیه تنگ نظرانه محیط بسته مهاجرت به آن‌ها سرایت کرده بود، و از سوی دیگر خود خانم روپرشت که زندگی و مهاجرت محدودی را گذرانده بود، چندان بذال نبود، لذا ایرانیان او را زنی «چشم تنگ» می‌شمردند که البته ابداً چنین نبود و اگر این بانو گاه مقاومتی در برابر خواست‌ها به خرج می‌داد، زمانی بود که آن را به حق نمی‌شمرد و یا در حدود اختیاراتش نبود.

جالب بود که این خانم با تیز هوشی ویژه آلمانی و در حدود کار خود، افراد را می‌شناخت و قادر بود مطالبات عادلانه و نادرست را از هم بازشناسد و در برابر «جیغ و ویغ» و تهدید متوقعان ناچق، از میدان در نمی‌رفت و پایداری نشان می‌داد و اگر لازم می‌دید، بدون خارج شدن از دایره ادب، واکنش می‌کرد.

هنوز چند سالی از آمدن ما نگذشته بود که بانو روپرشت به سن باز نشستگی رسید و کسان دیگری جانشینش شدند. ولی فرائو امی روپرشت به ما و محل کار ما و به ویژه آلمانی‌هایی که با ما کار می‌کردند، خو گرفته بود و تا مدتی به همه سرکشی می‌کرد.

به تدریج پیر شد. او هرگز زنی نیک‌منظر نبود و دوری از کار شاید در او، که انرژی بسیار داشت، اثر پیر کننده‌تری گذاشت. در اواخر سال‌های هفتاد میلادی، فرائو امی روپرشت ناگهان جهان را ترک گفت. شاید سنش از

۱- در کوچه‌های «نُرِدِن آیر وگ» Norderneyer weg و «وانگروئوگ وگ» Wangerooger weg «وگ» یعنی کوچه و اسامی عجیب «نُرِدِن آی» و «وانگروئوگ» اسامی جزیره‌هایی در مقابل بندر هامبورگ [در مجمع‌الجزایر فریس شرقی Ostfriesische نزدیک مرز هلند در دریای شمال-ش.]. است.

هفتاد می گذشت، ولی این سن برای مرگ زنان آلمانی سن کمی است، زیرا آن‌ها به آسانی به نود سالگی می‌رسند و به راحتی تا ۸۵ سالگی فعالند. فرائو امی روپرشت دختری در پراگ داشت که گاه به نزد او و شوی چکی دخترش می‌رفت، ولی خود بدون شوهر بود. شاید در زندگی درونی و همسری چندان خوش بخت نزیست. ولی پس از تشکیل جمهوری سوسیالیستی، همه آن‌ها روحیه‌ای مصمم و شاداب داشتند و در کار خود کوشان و منضبط بودند و از این‌که آلمان هیتلری و قیصری سرانجام پایگاه اندیشه مارکس و انگلیس شد، لذت می‌بردند.

نمی‌توان از این زن نمونه وار آلمانی که یک تیپ عاطفی نبود، سخن بسیاری گفت. بزردواره زیستن و نظم و بودجه و مقررات را مراعات کردن در خون آلمان‌ها است. می‌گویند: Ordnung muss sein! نظم باید باشد! هاینریش مان نویسنده آلمانی می‌گوید: این ملتی نیست که انقلاب کند. در واقع آلمانی متوسط طغیان و آشوب را نمی‌پسندد. هیتلر در مغز آن‌ها فروکرده بود: Meine Ehre, mein Pflicht! شرف من در اجرای وظیفه است. حالا وظیفه هرچه می‌خواهد باشد (۲).

این روحیات که در غلو و اغراق خود نقش منفی بازی کرد، در حد معقولش برای دولت سوسیالیستی صفاتی سودمند بود. گاه می‌دیدی که آلمانی با نظم کشورش موافق نیست، ولی دستورهایش را اجرا می‌کند. چون برآن است که نظم باید باشد و شرف او در اجرای وظیفه است.

خاصیت دیگری که آلمانی می‌پسندد Fleiss یعنی «سعی» و کوشش است. جایی که یک روس برای قضایت مثبت در باره یک فرد، ستایش گرانه می‌گوید: «او مرد مهربانی است»، آلمانی می‌گوید: «او مردی ساعی است». یکی از دوستان ما به حق می‌گفت: آلمان‌ها ملتی حکومت پذیرند و به همین جهت در هر دو اردوگاه متضاد سرمایه داری و سوسیالیستی در بهترین نمودارهای اقتصادی قرار داشتند و اینک جمهوری دمکراتیک آلمان در چنان وضعی قرار دارد که هشتین کشور صنعتی جهان است و نقش مهمی در

۲- حتی در مورد انسانی بزرگ و متوفی مانند گوته می‌گویند که او تحول بنیادی جامعه را دوست می‌داشت و از جامعه فتووال آلمان بیزار بود ولی از انقلاب می‌هراسید.

سیاست بین المللی ایفا می کند.

فرائو امی روپرشت از همه لحاظ یک آلمانی بود. در مهاجرت خود آموخته بود که غیر آلمانی ها را بشناسد و در مهاجرت ما، ایرانی ها به او ایستادگی در قبال سرو صدا را یاد داده بودند.

با این حال روزی که در گذشت، ما مهاجران ایرانی سخت غم زده شدیم. به نظر نمی رسید این بانوی کوتاه قامت و آماده به نبرد، بدین زودی در گزدد. او به گردن همه حق داشت و برای همه دویده بود. از تدارک یک چراغ، یک قفل، تا رو به راه کردن تحصیل کودکان و درمان سال مندان. فرائو روپرشت سالیان دراز محور مرکزی زندگی ده ها خانواده ایرانی، از بزرگ و کوچک بود و اینک در «گورستان جنوبی» شهر لایزیگ به زیر خاک نسیان بخش می رفت. کمی آن سو تر، شما لوحه هایی می دیدید که روی آن از سال های ۱۸۰ سخن در میان بود و سال های ۱۹۰۰ ما به زودی طنینی به از آن نخواهد داشت. خداوند زمان که در اساطیر ما «زروان» نام دارد، چنان «اکون ها» را با سرعت در پرت گاه «گذشته» می افکند که در یک چشم به هم زدن، کودک دیروزی پیری خمیده است و فردایش تابوتی است همراه لشه ای.

مرگ بزرگ ترین دشمن زندگی منقش انسانی است و به محض آن که انسان از ستیزه های درونی خود برهد، باید نبرد طولانی خود با مرگ را آغاز کند و همراه آن کیش گورپرستی و هراس از زوال و ماتم بر در گذشتگان را نیز از بین ببرد.

در کتاب آرتور کؤستلر درباره اسپارتاکوس، گاه نویسنده توانسته است صحنه هایی از یک روز عادی زندگی یک کارمند محقر در رم باستانی دوران کراسوس و پمپه را به وجود آورد که شخص را به مورمور می اندازد. آن کارمند آرتور کؤستلر که پهلوی پرجین از یک آبگیر کوچک ماهی می گیرد و با برده کهن سال خود حرف می زند و یا قرق کنان صبح از خانه خارج می شود و روی مستراح مرمرین نهارخانه با همکارش بحث می کند، اینک بیش از دوهزار سال است که مرده است و سرنوشت فرائو امی روپرشت و من که این خطوط معوج را بر کاغذ رسم می کم با آن قاضی —

بدخوی رمی فرقی نخواهد داشت. همه ما در لابلای اوراق زرد شده یکی از مجلدات قطور قاموس تاریخ که جلد های آن بیرون از شماراند، دفن خواهیم گردید.

نه! نه! باید با مرگ مبارزه جانانه کرد و من و فرانو روپرشت در این زمینه اندیشه واحدی داشتیم. همه ما انقلابیون برای جهانی می رزمیم که در آن مرگ همسایه گهواره و زایش نباشد، که در آن انسان بتواند از دویست سال طبیعی خود با دل آسودگی بهره گیرد...<sup>(۳)</sup>

این سرنوشت به نسل های ما مربوط نیست، ولی نبرد آغاز شده باید بدون تردید تا پیروزی ادامه یابد و این نبرد، نبرد مقدس ما است.

---

- گرایش سن انسان از سده های اخیر، رفتن به سوی اوچ بوده است. سن های ۱۵۰ ساله و بیشتر عملأ ثابت شده است و وجود دارد. دانش «پیری شناسی» (ژرونتولوژی) با تمام نیرو در راه حل این معملا کار می کند. شرط اساسی آن ایجاد تحولات بنیادی در نظام بشری و شمره دادن نظام نوین است که هنوز چند قرن طول می کشد. من اطمینان دارم که طی مثلا پانصد سال دیگر مسئله مرگ و پیری دیررس و جوانی طولانی تا حدی که طبیعت امکان می دهد، حل خواهد شد.



## والتر اولبریشت

یاد کرد از والتر اولبریشت رهبر حزب سوسیالیست متحده آلمان بر من فرض است، زیرا مدتی دراز پس از مرگ ویلهلم پیک، همراه رهبری او زیستم. در آخر زندگی، او این رهبری را به رفیق اریش هونکر سپرد و اندکی بعد در هشتاد سالگی درگذشت و مانند بسیاری، از کسانی بود که پس از مرگ، از زندگی پر نمود تر شد.

کمتر کسی مانند او از دشمنان غریبیش دشنام شنید. او را که روشنفکری متفکر و صاحب تألیفات بود، مردی عامی و ناچیز و دارای منشاء پست معرفی می کردند و حال آن که حتی در زمان جمهوری وايمار (پیش از هیتلر) وکیل سرشناسی در رایشتاگ بود.

گناه نابخشودنی اولبریشت نزد بورژوازی، وفاداریش به اسلوب ساختمان نوین در اتحاد شوروی بود. خطاست که فکر کیم او مردی مقلد بود. پس از اتحاد دو حزب کمونیست و سوسیالیست آلمان و دست فشاری ویلهلم پیک و اتو گروتوول حزب اتحاد سوسیالیست آلمان پدید آمد. بعد ها اولبریشت، کمونیست کهنه کار و ابرت (فرزند ابرت Ebert رئیس جمهور سابق آلمان که خود وکیل سابق رایشتاگ و مدتها در اردوگاه زندانیان هیتلر —

زندانی بود) با همکاری صمیمانه‌ای از جانب دو جناح، این حزب را در شرایط مأورای دشوار آلمان خاوری آن روز گردانند.

آلمان دمکراتیک (شرقی) با آلمان غربی مرز باز داشت. بیش از سه میلیون کادر روشنفکری و کارشناس صنعتی آلمان دمکراتیک از این مرز باز گذشتند و به آلمان غربی رفتند.

آدنائیر رسمی می‌گفت که آلمان شرقی آموزشگاه ما است. آن جا به رایگان درس بخوانید و سپس برای کار به غرب بیایید! از «معجزه آلمان» دم می‌زند و آن را «غرب طلایی» می‌نامیدند. مردم آلمان دمکراتیک را «خواهران و برادران فقیر شرقی» می‌خوانند. سیل بسته‌های پراز جامه‌های کنه و حتی وصله دار به سوی شرق جاری بود. حتی از ذکر نام آلمان دمکراتیک پرهیز داشتند و آن را «منطقه اشغالی روس‌ها» Russische Zone نام نهاده بودند. آن‌ها که می‌خواستند با نزاکت‌تر باشند، آن را «آلمان وسطی» Mitteldeutschland می‌نامیدند<sup>(۱)</sup>. سرزمین خودشان که منطقه اشغالی Amerikai‌ها و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بود، چنین نامی نداشت و با حرمت زیاد «جمهوری فدرال» Bundesrepublik خوانده می‌شد.

در همه جای دنیا چنین است. مثلاً در کشور ما تبلیغات غربی و ارتجاعی مدام از آن دم می‌زند که «روس‌ها می‌خواهند به آب‌های گرم خلیج فارس نزدیک شوند». این که خود Amerikai‌ها در تمام آب‌های داغ و جوشان استوایی تا آب‌های منجمد شمالی و جنوبی شیرجه می‌روند، گویا به تصویب عرش و ملاء اعلا رسیده است و مجاز ترین کارها است ولی وای که روس‌ها یک گره به آب‌های گرم یا ولرم نزدیک شوند. روس‌ها باید مانند خرس قطبی فقط در غارهای یخین بخزند زیرا آن‌ها که از نژاد والا تبار انگلوساکسون نیستند! تفکر نژادی و اشرافی Elitarist و فرد منشانه در تمدن بورژوازی انگلستان و آمریکا و کانادا و آفریقای جنوبی و استرالیا ریشه‌های ژرف دارد. واقاحت بی‌نظیری است، ولی متداول است و عیب آن را هم هنوز

۱- در این واقعه یک حساب‌گری بود و آن انکار مرز «اودر - نایسه» و دعوى تلافی جویانه اراضی لهستان بود.

بسیاری نمی فهمند. در آن جا نیز آدنائر با گستاخی عجیبی نزدیک ترین بست و بند خود را با راکفلرها، هانت ها Hant، هیوزها Hughes، گتی ها Getty، و دوپون ها DuPont، امری بسیار عادی و حتی افتخارآمیز می شمرد، ولی امان از این روس ها که جرأت کرده اند در قبال تجاوز خونین آدولف هیتلر پای خود را از «خیط» آن سوتر بگذارند و «حاک پاک» آلمان را آلوده کنند. بیچاره ها غافل از آنند که «باد بی نیازی خداوند» از سوی دیگر می وزد.

نرخ مارک غربی را برخلاف قدرت خرید واقعی اش، چهار برابر مارک شرقی مقرر داشتند و حال آن که شاید یک برابر و نیم بیش تر نبود و آن هم در آن ایام. در ایام ما باید آن ها را برابر گرفت.

مراکز تبدیل مارک در مرز دو آلمان فراوان بود. پیر زنان سفته باز با کیسه ای گود و پراز مارک های تعویض شده به آلمان شرقی می آمدند و کره و دیگر مواد خواربار را تقریباً به مفت می خردیدند و زیان های کمرشکن به اقتصاد آلمان دمکراتیک وارد می ساختند. کار به جایی رسید که حتی بریا پیشنهاد می کرد از آلمان دمکراتیک صرف نظر شود، ولی خوش بختانه پولیت بوروی شوروی زیر بار این شکست طلبی ننگین نرفت و حفظ آلمان را ضرور شمرد.

والتر اولبریشت در این شرایط که اندیشه عمومی مردم نیز با زهر تبلیغات فاشیستی و ضد کمونیستی و ضد روسی به سختی آلوده بود، با آن که فصاحتی در بیان نداشت، از سوییالیسم و از اتحاد شوروی با منطق واقع بینانه و روشن خود جانانه دفاع کرد و شاگردان زیده ای پرورش داد.

روزی که اولبریشت نقشه ایجاد ارتش کارگری- دهقانی انقلابی را اعلام کرد، من که شخصاً خبر را در تراموای در روزنامه می خواندم، آن را نقشه ای سخت اجرا ناپذیر می دانستم. امروز این ارتش یکی از بهترین ارتش های سوییالیستی است که به اعتراف کارشناسان غرب نیروی رزمندگی اش از همتای غربی اش بالاتر است! اولبریشت آلمان سوییالیستی را بر ویرانه شوم آلمان هیتلری به راه انداخت و با چه قدرتی! با چه جسارتی در اندیشه و عمل!

تبليغات عظيم و جنجالی غرب که روی عواطف عاميانه و کم مایه عمومی خوب بازی می کند و اين نقطه مهارت او است، می کوشد تا چهره اولبريشت را رشت سازد. ما طی ۲۲ سال شاهد رخنه بسيار کند خود آگاهی سوسياليستی در ذهن ما ورای ناسيوناليسنی آلمان ها بوديم که ابدأ فکر نمی کردند غرب در اشغال رقيبان امبرياليستی است و تنها غصه شان «روس ها» بود (۲).

اولبريشت و جانشين شايسته و صديقش اريشن هوننکر توانستند اين باروي سياه جهنمي را بشكافند و انوار يک خود آگاهی انترناسيوناليسنی جديد را در دماغ آلماني که از دوران قيسر سرود «آلمان بيش از هر چيز» (۳) را خوانده بودند، رخنه دهند. پيروزي نظام سوسياليستی در سر زمين «رايش» هيتلری يکی از معجزات تاريخ است!

رهبری اولبريشت در دورانی طولاني، او را که سخن گفتن با صدای ناهنجاري خود را دوست می داشت، سخت ملال آور کرده بود. ولی پدیده غير از ماهيت است. در پس چهره نه چندان مهرانگيز اولبريشت، روحی بزرگ نهان بود و اين روح شخصيت او را تكميل می کرد.

من او را دو بار از نزديک ديدم. يک بار در ۱۵۰ سالگي تولد ماركس و بار ديگر در ۱۵۰ سالگي تولد انگلیس. هر دوبار من از جانب حزب در جلسه شکوه مند علمی سخن گفتم. متن اين سخنان در مجلة دنيا چاپ شده و در مطبوعات آلمان نيز در آمده است و نيازي به تكرار ندارد. اولبريشت از سخنان من به آلماني حيرت کرد و به رفيق مسئول هيئت نمايندگي نظر خود را بيان داشت. او منتظر نبود يک کمونيست ايراني از گوش و کنار مکاتبات ماركس و انگلیس در باره شرق باخبر باشد (۴).

در ضيافت اين جلسات من او را که بسيار تميز، با کت و شلوار

۲- يک پروفسور فراري در آستانه رفن به غرب گفت: ديگر اميدی به اتحاد آلمان زير رهبری آدنافر نیست.  
Deutschland über alles! - ۳

۴- ايدرج اسكندری مسئول هيئت نمايندگي بود و برای من نقل کرد که اولبريشت به وي گفت: «پس از اين سخن راتي، بورس شما نزد ما بالا رفت». به قول ضرب المثل لاتين Relate, refere. و يا «المهد على الراوي» .

آسمانی رنگ و سخت منضبط و مرتب، سلمانی شده و ترو تمیز بود، در جوار خود دیدم. او در نطق جالبی سر میز ضیافت گفت: «برخی ها تصور می کنند ساختمان سوسياليسم در کشور ما آسان بود و یا ما آن را با نسخه برداری های مکائیکی و عادی انجام دادیم، و حال آن که بارها در مسایل کشوری من و رفیق ابرت یک دیگر را «گاز گرفتیم» (Gebisen) و بحث های طولانی داشتیم».

اولبریشت از رهبران کمینترن بود و رفیق اسماعیل بیلن رهبر حزب کمونیست ترکیه و از مهاجران بسیار پُرسابقه، به من گفت که در ایام جنگ میهنی، هنگام تخلیه کمینترن به شهر آلمان آتا، همه ما اصرار داشتیم که در بخش تحت نظارت اولبریشت باشیم، زیرا این مرد عبوس و بی اعتماد به طور حیرت آوری در فکر جزئیات پتو و قند و دوا و صابون و لباس افراد زیر نظارت خود بود.

فراموش نکنیم که پدیده با ماهیت گاه سخت متفاوت است. امپریالیسم بسیار کوشید تا از دلال بانک های آلمان کنراد آدنائز یک بیسمارک تازه بسازد و چنین جلوه دهد که پروفسور لودویگ ارهارد واضح نشویلرالیسم در اقتصاد، «اعجاز اقتصادی» آلمان پس از جنگ را به وجود آورده، ولی والتر اولبریشت یک «روس» است که خود را به جای آلمانی جازده و در سابق شغل «پا اندازی» داشته است!

میلیون ها بار این حرف ها را گفتند ولی آکنون که این سطور را می نویسم، آلمان دمکراتیک یکی از مهم ترین کشورهای صنعتی جهان است و آلمان فدرال بیش از دو میلیون بی کار دارد و نرخ تورمش در حال افزایش دائمی است و حال آن که سرمایه داری آمریکا همه اقدامات را کرد تا آلمان را به «پیش سنگر» جهان غرب علیه «کمونیسم» بدل کند. زمان می گذرد و واقعیاتی که در ژرفای آن نهفته است بیش تر از پس پرده اسرار خارج می گردد. آلمان دمکراتیک با داشتن منابع ثروت بسیار محدود نه تنها توانست خود بودگی خود را حفظ کند، بلکه توانست سال به سال در جاده بهبود و قدرت اقتصادی و سطح زندگی مردم پیش برود و ویرانه خود را به آبادانی بدل سازد. هنوز باید صبور بود! در نزد اعراب دوران جاهلیت «عقیان» —

گیاهی بود از گوهر که از اعمق زمین می‌روید! این عقیان واقعی عصر ما  
که سوسياليسم نام دارد، در کار رویدن است و «جوچه اردک زشت» یا Ugly  
افسانه‌ای، به قوبی پرشکوه مبدل می‌شود که اردک‌های خوش خیال  
سرمایه داری را به حیرت خواهد انداخت. به قول گوته: «تنها بیش تر بشکیب!»  
. ( Warte nur balde! )

## هرست فورستر

هرست فورستر یک آلمانی میانه بالا و نسبتاً فربه و دائماً جدی، راننده‌ای بود که باید دوستان ما را به هنگام مأموریت به برلین یا به نقاطی ببرد که کاری دارند و ضمناً دبیر اول حزب را هر روز به محل کار ما برساند. من برای آن توصیف او را وظیفه خود شمردم که به نظرم یک نمونه مثبت از آن جوانان زحمت‌کش آلمانی بود که با وفاداری بی‌خلالی در سمت سوسیالیسم ایستاده بود، در شرایطی که آلمان دمکراتیک کودکی خود را در دشواری‌های بزرگی طی می‌کرد. به علاوه هرست طی ۲۰ سال اقامت در برابر چشم ما به تدریج پیر شد ولی کماکان محکم و در چارچوب وظایف و شخصیت خاص خود تجلی می‌کرد، نه کمتر و نه بیشتر. شاید برای فرد ساده‌ای از خلق مانند او، این انصباطِ روحی خاص رهبران و سیاستمداران عالی رتبه عجیب بود.

خانواده‌ما به مراتب کمتر از هر خانواده دیگری از مشمولین در مهاجرت، از کار هرست استفاده کرده بود ولی علاقه و احترام ما به او و متقابلاً، کم نبود. آن‌چه شاخص شخصیت هرست بود، این بود که در تمام

مدت طولانی مهاجرت، برای او حتی یک بار کم ترین حادثه سوئی رخ نداد.  
بزرگ راه بین برلین و لایپزیگ را که قریب ۲۰۰ کیلومتر است، با نظم  
و توازن تغییر ناپذیر طی می کرد. در فواصل کاملاً حساب شده سیگار  
می کشید. در جاده های عادی که آن را Landstrasse یا جاده های روستایی  
می گویند، سرعت را تا ۶۰ کیلومتر می کاست و در بزرگ راه یا Autobahn  
سرعت را تا ۹۰ و به زحمت تا ۱۰۰ کیلومتر بالا می برد. با علامت بوق به  
اتومبیل های دیگر معایب کار آن ها را خبر می داد. تمرکز و توجه، انصباط و  
وظیفه شناسی، نظم و پاکیزگی، خصایص او بود.

او دو اتوموبیل در اختیار داشت که گاه این و گاه آن را به کار  
می گرفت. در اتوموبیل او دوستان ما می نشستند و تمام راه پرگویی یا بحث  
می کردند یا به فارسی مشغول «جر و من جر» بودند. ولی هرست گاه رادیوی  
اتوموبیل را به آرامی می گرفت و سیگار خود را در فواصل معین دود می کرد و  
این زبان جفور بغير و پرس و صدا را نادیده می گرفت. ۲۰ سال و هر روز، و  
این وحشتناک بود. شما در کنار او احساس می کردید که ما ایرانی ها تا چه  
اندازه شلوغ و بی ملاحظه ایم. برخلاف بعضی از ما که ملاحظه کار و خجول  
بودیم، دیگران گویی همه چیز را ارت پدر خود می دانستند و گویی در دل خود  
می گفتند: «دندان نرم! باید بکنند». لذا هرست گاه می بایست معطل بماند  
تا آقا و خانم که باید به جایی بروند، از خواب بیدار شوند، در بستن و حمل  
چمدان به آن ها کمک کند و سپس کت و کراوات خود را مرتب سازد و  
پشت رل بنشینند. و آن گاه در برلین مسافران را به مغازه ها و خانه ها و محلی  
که کاری داشتند ببرد و سپس آن ها را، وقتی مایل بودند، گاه پس از غروب و  
در تاریکی باز گرداند و سپس به نزد خانم بلند قامت و فربه و خوش قلب خود  
«فراثو فورستر» باز گردد و دمی در کنار تلویزیون بیاساید، برای آن که فردا  
همین برنامه تجدید شود.

زندگی شخصی هرست آسوده و مرفه بود. دوستان آلمانی او را  
به سبب انصباط، سرنگهداری و شکیبایی بی تزلزلش دوست می داشتند. چند  
بار م DAL و تشویق نامه گرفت. ما می دیدیم که کارکنان ارشد کمیته مرکزی  
حزب برادر با او رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه داشتند. او اختیارات —

متعددی داشت و می توانست ما را به هنگام مسافرت به خارج از مراکز کنترل شناسنامه و گمرک به راحتی بگذراند، یا در هتل بسته خوبی در هر اتاقی که موافق پروتکل در حد ما است جای بدهد. همه جا او را می شناختند و از او در حد وظایف حرف شنوی داشتند.

نمی شود گفت که رفتار عمومی دوستان ما با او عیبی داشت. هرست نزد همه دوستان ایرانی مورد احترام و توجه ویژه ای بود. ولی این مانع از آن نبود که هرست برای آن ها یک «راننده» باشد. و حال آن که برای برخی از ما یک رفیق و نماینده ولو کوچک حزب برادر بود. رفیقی که تنها حس انترناسیونالیسم و آرزوی خدمت به یک حزب انقلابی او را وامی داشت وظایف دشوار خود را سال ها و سال ها بدون کم ترین خستگی و کچ خلقی در حق ما اجرا کند: سر ساعت مقرر حاضر باشد، کوچک ترین پر حرفی یا خود شیرینی نکند، ذره ای توقع بی جا نشان ندهد، بکلی از پر گویی یا مداخله در اموری که به او مربوط نیست بپرهیزد.

دیگر دوستان آلمانی نیز که با ما سال ها در چاپ و بسته بندی و تنظیف محل کار و دادن چای و حفظ ارتباط با مؤسسات دولتی کار می کردند، از زن و مرد (و عده آن ها کم نبود) نمونه هایی از هرست بودند: وظیفه شناس، کاردان، کم حرف، کوشنده. این ها عادی ترین افراد جامعه بودند. ولی یکی از آن ها که سابقاً افسر جزء پلیس بود پنجاه جلد آثار لنین را سر تا ته خوانده و با مداد های سبز و سیاه و قرمز خط کشی کرده بود! رفیق آلمانی دیگری به نام هربرت کواسدورف (Quasdorf) با وجود لنگی، یک خانه دو طبقه بزرگ را همیشه تمیز و مجهز نگاه می داشت و مطبوعه و انبار کاغذ و آبدار خانه و شوفاژ مرکزی و حیاط و سگ پاسیان، همه و همه را رو به راه می ساخت. او در جریان این خدمت در گذشت و ماتم او برای ما به همان اندازه بزرگ بود که برای «فرائو شارلوته کواسدورف» زن مهریانش که با ما کار می کرد. این زن و خواهرش که ما او را «تاتنه ارنا» صدا می کردیم، پس از مرگ کواسدورف سال ها به خدمت خود ادامه دادند. دولت آلمان دمکراتیک به برکت داشتن این مردم پر کار و خودکار توانسته بود از خاکستر جنگ برخیزد و محل هشتم را در بین کشورهای صنعتی جهان اشغال –

کند.

چهره هرست فورستر همیشه در ذهن من به عنوان نمونه یک زحمت کش آلمانی وفادار به انقلاب مُرَسم است: تمیز، آراسته، مؤدب، با انصباط، دقیق، وقت شناس، تهی از جلفی و زیاده روی، کم سخن، بی تملق.... چه اندازه مانده است تا این همه صفات دشوار را بیاموزیم و شرط مقدماتی عظمت و ترقی را فراهم کنیم.

این تربیت جمعی در کار و این مراعات اکید انصباط، الفبای تکامل ملی است. در آلمان این روند با «پروس گرایی» (Preussentum) آغاز شد و حکومت‌های قیصری و سپس هیتلری از جامعه کار و نظم می‌خواستند و آن را «انضباط درونی» Innere Discipline می‌نامیدند. انقلاب سوسیالیستی به آن محتوای سالم انسانی داد.

در شوروی عملأ این روند تربیتی با حکومت شوروی آغاز شد.

روس‌ها خود را تبل و بی کاره (Lodir – واژه‌ای که از لوطی فارسی آمده است) می‌دانستند. ولی بیش از شخص سال حکومت شوروی موجب شد که نظم و انصباط همراه مهربانی انسانی به صفت رایج بدل شود. مهربانی در نزد آلمان‌ها تظاهر چندانی ندارد. آن‌ها نشان‌دادن عواطف خود را «احساسات فروشی» Sentimentalismus می‌نامند و آن را دوست ندارند. مقداری از اصل «فاصله گیری» Verfremdung [فاصله گذاری–ش.] برشت، جلوه این سلیقه روحی آلمانی است. پس از جنگ جهانی دوم این دو ملت بزرگ از لحاظ روحی نیز در حال تبادل اند.

باری هرست فورستر و هربرت کواسدورف که از میان زحمت کشان برخاسته بودند، نمونه‌های کامل این نوع تربیت سنتی آلمانی در مستوره‌های خلقيش بودند و ما ايرانيان را به حيرت و تحسين وامي داشتند. تمام ناکامی‌های يك ملت از فقدان اين مختصات بر می‌خizد. لنين می‌گفت که سوسیالیسم باید «انضباط آگاهانه» را جانشين «انضباط چماق» کند.

## خانه‌های آسایش

مهمان داران شوروی و آلمانی ما، ما کارکنان فعال حزب در مهاجرت را، یک سال یا دو سال در میان، برای قریب یک ماه در کشور خود، یا در کشورهای دیگر سوسیالیستی برای استراحت می‌فرستادند. کنار دریای سیاه در سوچی و کریمه و گاگرا و وارنا، کنار دریاچه‌های بالاتن یا وربلین زه Werblinsee دریای آدریاتیک در یوگوسلاوی (سویوت)، کوه‌های تاترا در چکوسلواکی و زاکوبانیه در لهستان، ال بوروس در قفقاز، مراکز آب گرم و استراحت یه‌سنه توکی و مات سست در قفقاز و لیس اشتاین و فالکن اشتاین در آلمان ... چنین است فهرست کمایش ناقصی از این مراکز.

در این نقاط هتل‌ها و رستوران‌ها و پلازهای دل‌گشا و مراکز فیزیوتراپی و پارک‌های زیبا و سینماها و بسیار مؤسسات دیگر دایر شده است و سال به سال در حال بسط و زیباتر و مجهز‌تر شدن است.

معمولًا احزاب برادر در کشورهای سوسیالیستی از احبابی که در کشورهای سرمایه‌داری و جهان سوم هستند، تعدادی را دعوت می‌کنند که از رهبران و افراد ساده حزب مرکب‌اند. برای این مهمانان هتل‌های ویژه‌ای —

وجود دارد که از جو دوستانه عجیب و مغناطیسی سرشار است. با آن که مثلاً یک نفر از جزیره گوادالوپ و دیگری از کلکته و سومی از دمشق و چهارمی از ایتالیا و پنجمی از ایران و ششمی از کشور بنین در آفریقا (دahome) و هفتمی از شوروی یا چکوسلوواکی آمده است، هم فکری و شباهت عاطفی به حدی است که گویا این اشخاص سال‌ها است یک دیگر را می‌شناسند. سرودها و اشعار بین‌المللی را هر کس به زبان خود ولی به آهنگ مشترک می‌خوانند و همه با عشق و محبت به هم می‌نگریستند. رنجی که در زندگی می‌کشیدند و پس از چندی باید آن را تجدید کنند، آن استراحت کوتاه‌مدت را در مذاقشان شیرین می‌ساخت، ولی نوعی شیرینی گذرا و داغه‌آمیز.

سرمایه داری از این خاندان به هم پیوسته انقلابیون جهانی خبر ندارد. خود او را غبطة مال و حسادت مقام و غرقه بودن در حساب‌های شخصی بازارگانی از انسان‌های دیگر «بعدالمشرقین» یعنی از خاوران تا باختران جدا می‌کند و نمی‌تواند بفهمد که صمیمیت درونی این زنان و مردان رنج دیده و تنگ‌دست و زندان‌کشیده و اهانت شده و منفرد شده در محیط خود، چیست و چگونه آن‌ها با زیست‌نامه‌های همانند، با زخم‌های شکنجه، با حکم‌های اعدام، با شور رها سازی انسانیت از زنجیرهای بهره‌کشی، این اندازه یک دیگر را درک می‌کنند. در دنیای ما دو دنیای سخت ناهمانند با هم می‌زید که ممکن است دیوار به دیوار باشند ولی یکی را از پرتو آدمی دوستی ساخته‌اند و دیگری را از قیر خودخواهی، و استراحت و تقریع آن‌ها همان قدر به هم ناشیه است. باری در این ایستگاه‌های کنار دریا یا کوهستانی، در این توقف‌های چند هفته‌ای، همسرم و من، مانند دیگر رفیقان، جهان ویژه‌ای را می‌گذراندیم. من به چند زیان آشنا یا نسبتاً آشنا بودم، لذا امکان گفتگو با همه هیئت‌های نمایندگی را داشتم، زیرا هر کس به هر جهت یک زیان جهانی را که من می‌دانستم، می‌دانست و من برای تمرین زیان خود به این کار رغبت نشان می‌دادم. پس از چندی در میان مهمانان شهرت می‌یافتم و در مواردی رخ می‌داد که در سر میز نهار، من مترجم چند هیئت نمایندگی می‌شدم زیرا

می توانستم به روسی و آلمانی و فرانسه و انگلیسی و عربی و ترکی خود را بفهمانم.

دیدارهای جالب زیاد بود: از رجال شوروی مانند مارشال باگرامیان فرمانده افسانه‌ای تانک در جنگ میهنی و دریاسالار باتوف فرمانده افسانه‌ای نیروی دریایی شوروی در جنگ میهنی و جمعی از وزیران این کشور، رفیق یانوش کادر رئیس جمهور مجارستان و وزیر فرهنگ و دوست نزدیکش رفیق آتسل، پژنتی وزیر سابق دارایی ایتالیا و استاد اقتصاد دانشگاه رم، گراسیموف کارگردان نامبردار «دن آرام» و بسیاری فیلم‌های دیگر، کاتالزواف کارگردان نامبردار فیلم «وقتی که لکلک‌ها پرواز می‌کنند»، پروفسور والتین زورین آمریکاشناس و مفسر معروف تلویزیون مسکو، رفیق رنه پیکه و رفیق گوستاو آنسار اعضای هیئت سیاسی حزب کمونیست فرانسه، آقای ایلیو و بانو الف ثریا همسرش رهبران حزب «ادا» در یونان (پیش از حکومت سرنهنگان)، رفیق توفیق طوبی و خانواده عزیزش و ساشا خنین و امیل توما رهبران حزب کمونیست اسرائیل، رفیق چکسون از رهبران حزب کمونیست آمریکا، رفیق ویلیام کاشتان دیبر اول حزب کمونیست کانادا، هربرت میس دیبر اول حزب کمونیست آلمان غربی، و ده‌ها و ده‌ها تن دیگر که نامشان در خاطره نمی‌ماند از کره و هندوستان و آفریقای جنوبی و کشورهای عربی (مانند دکتر بلل و احمد لطفی دیبران حزب در مراکش) و بسیاری و بسیاری دیگر. مگر می‌توان این همه چهره‌های عزیز را که هریک جهانی از احسان و سرگذشت و دانش و خدمت بودند بر شمرد؟ مگر هرگز چنین خاندان عظیم و به هم بسته‌ای در تاریخ سابقه داشته است؟

پس از انقلاب پرتغال، در بالاتن (مجارستان) ما با یک دختر و یک پسر انقلابی آشنا شدیم. ورود ما با وداع آن‌ها مواجه می‌شد و آن موقع همه (به قول شاعر) بر جان انقلاب پرتغال می‌لرزیدیم و می‌ترسیدیم که این بنای نو ساخته فروزید. وداع با آن‌ها برای همه گوینی فرستادن‌شان به سوی قتل‌گاه بود! من شعری در این باره دارم که در مجموعه انبوه اشعارم باقی است؛ مجموعه‌ای که علی‌رغم کیفیت متوسط آن، چون زایدۀ لحظات خاص عمر است، در نزد من بی‌ارزش نیست و دلم می‌خواست هرکدام را با نوشتن —

تفسیری چاپ می کردم. چه کارها در پیش است و ذخیره زمان چه اندک.  
به یاد چایکوفسکی می افتم که در آستانه مرگ در شصت سالگی کوهی نقشه  
انجام نشده داشت (۱). زمانی سروده بودم:

کرکس مرگ من نشسته به بام  
من همان مرغکم که بودم پار  
کارهایم تمام نیمه تمام  
چاره ای نی ز رفتِن ناچار

\*\*\*

این همه نقشه های نا انجام  
می کشد از بی ام سپاه حشر  
دست بردار نیست در ایام  
آرزوی فریبکار بشر

\*\*\*

هم چو موری شبانه روز به دشت  
در ره خود به جهد کوشیدم  
گرچه دریابیم از وجود گذشت  
باز هم قطره ای ننوشیدم.

باری در باره خاطرات این دیدارها در کنار غلت زمردین امواج یا خشم  
کف، آلد آن ها، در تماشای غروب اطلسین بر شراع های سفید، در دره ها و  
جنگل های پرسایه کاج و سرو، در جاده های سرازیر و سربالا، در زیر غوغای  
پنبه آگین ابرها، در سوسوی چراغ کشته ها و اسکله ها، در رستوران های  
مجلل، و در نغمه های دل انگیز ... و بسیاری مناظر وصف ناپذیر، می توان  
کتاب ها نوشت.

فراموش نمی کنم که چگونه تا دو بعد از نیمه شب، در صندلی های

---

۱- چایکوفسکی (۱۸۹۰-۱۸۹۳) در ۵۳ سالگی به بیماری وبا که شاید به عمد خود را به آن مبتلا کرد، در گذشت - ش.

تاب خور و سقف دار بالاتن، با کمدین نابغه یهودی شوروی آرکادی رایکین نشسته بودم و او را که پس از تحریکات اسرائیل در چکوسلواکی، به علت دوریش از سیاست، دچار داوری های بی اساس شده بود، با توضیحات تفصیلی خود روشن می کردم. آن سال یانوش کادار، رایکین را به مجارستان آورده بود تا او را از «خر شیطان» پیاده کند. گویا سهم من در بیداری مجدد رایکین کم نبود! زیرا رما همسرش فردای آن روز به همسرم گفت: «شهر شما نمی دانم با آرکادی چگونه صحبت کرد که او به محض ورود در اتاق به گریه افتاد و گفت رما، من بسیاری چیزها را نفهمیده بوده ام». بعد ها رایکین با رفیق برزنف دیدار کرد و بار دیگر به صحنه تئاتر و کمدی بازگشت و تا امروز که هفتاد و چند سال از عمرش می گذرد، در خط وفاداری سیاسی گام برمی دارد.

چند سال پیش دوستان من مریم و کیانوری او را در استراحت گاه «کیسلا وودسک» در قفقاز دیده بودند. او از دیدار با ما با محبت یاد کرده و درود فرستاده بود. پیدا است که بحث های پر شور و گاه داغ ما در روح رایکین اثر عزیمت گاه نوی را باقی گذاشت.

و نیز بحث خود را با رُسی Rossi کمونیست ایتالیایی فراموش نمی کنم. این «اورو کمونیست ها» که روز های متوالی دیده و با آن ها مباحثه کرده بودم، راه پیچا پیچ تکامل سوسیالیسم را در کشورهای اروپای خاوری، در شرایط عقب ماندگی و جنگ و محاصره اقتصادی و ضرورت دفاع از آن را درک نمی کردند و نیز نمی فهمیدند که این کشورها برای گسترش روند انقلاب جهانی، چه باری را بر دوش دارند. احساس می شد که لیبرالیسم فردگرایانه بورژوایی و منطق مصرفی در اذهان آن ها اثرات عمیق خود را باقی گذاشته است، و جامعه منضبط جمعی و تولیدی سوسیالیستی خاور را، که طبیعت کار است، ابدآ درک نمی کنند. من هم این عدم درک آن ها را درک نمی کرم! مطلب که آن قدر برای فهمیدن دشوار نبود؟ مگر می توان جنگ با دشمنی قوی و خون خوار را آسان گرفت؟!



## صفا

صفیه حاتمی عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران، در شصت و اندی سن، وقتی در سال ۱۳۶۰ در شهر لایپزیک به بیمارستان می‌رفت، به مناسبی به ما نامه نوشت و در آن نامه کوچک، یادآور شد که او به بیمارستان می‌رود و «اگر زنده بماند...» که این جمله در نظر ما تکان‌دهنده و عجیب بود، زیرا به نظر می‌رسید که صفا نباید بمیرد و مردنی نیست.

صفیه حاتمی خواهر هدایت حاتمی عضو کمیته مرکزی و از دوستان نزدیک و هم‌زمان خسرو روزبه بود. من به صفا «ژنرال صفا» می‌گفتم، زیرا مانند یک ژنرال پروسی عهد بیسمارک با انضباط، منظم، تمیز، سخت‌گیر، جدی و شجاع بود: از آن ایرانیان کم‌یاب از جهت جدی بودن.

صفا در زندگی خصوصی سعادت‌مند نبود. از شوهر اول و دومش که آدم‌های شایسته‌ای نبودند جدا شد و به عنوان یک انقلابی، مجرد می‌زیست<sup>(۱)</sup>. علی‌رغم تلاش برای لاغر شدن، زنی فربه مانده بود.

---

۱- شوهر اول او حسام‌لنکرانی، عضو گروه خسرو روزبه بود که به دلیل اعتیاد به مواد مخدر و اختلاس و خطر دستگیری و هم‌کاری با پلیس، توسط اعضای همین گروه به قتل رسید. رک «خطاطرات نورالدین کیانوری»، همان، ص ص ۱۱۰-۱۵۹-ش.

کوتاه قامت، سبز چشم، خوش منظر، و عینکی بود. شاید یکی از بهترین ماشینیست‌های اداری تهران بود که مدت‌ها در وزارت خانه‌ها ریاست بخش‌های ماشین‌نویسی را داشت. وقتی یک ورقه «عجق و جق» دست‌نویس به او می‌دادید، آن را ابتدا با دقت می‌خواند، اصلاح و نقطه‌گذاری می‌کرد، اگر در موردی سخنی املایی یا انشایی یا مضمونی داشت با نویسنده اش در میان می‌گذاشت. پس از مسلط شدن کامل بر متن، آن را با دقت و با حفظ فواصل و حواشی ماشین می‌کرد. سپس بار دیگر آن را تصحیح می‌نمود و آن گاه ورقه آماده شده را به صاحب‌ش می‌داد. اکثریت مطلق آثار حزنی ما در مهاجرت، خواه کتاب و جزو، خواه اعلامیه و روزنامه، خواه نشر یافته و خواه نشر نیافته که خود کوهی از مصالح است، حداقل بیست سال تمام، به دست صفا تدارک می‌شد. در اتفاق تهای خود می‌نشست و محیط را به قول آلمان‌ها برای خود Gemütlich یعنی هم راحت و هم مطبوع می‌ساخت: چای، سیگار، غذا، بُن بُن، و سپس به کار مشغول می‌شد. برای کار وقت نمی‌شناخت. بسیار رخ می‌داد که همه محل کار را ترک کرده بودند و به قول کارکنان آلمانی ما، تنها «تانته زافا» یعنی خاله صفا به کار مشغول بود، ولو تا نیمه شب. در موضع گیری‌های سیاسی و اخلاقی خود نیز به همین اندازه پی‌گیر، یک دنده و آهنین بود. کسی که به او امتحان بدی از جهت ایمانی و اخلاقی می‌داد، در دادگاه درونش برای ابد محکوم می‌شد. هیچ قدرتی نمی‌توانست صفا را راضی کند که نسبت به کسانی که به فرمایگی آن‌ها پی برده بود، گذشت داشته باشد. قاسمی و فروتن را تا زمانی که از خود گرایش‌های مائوئیستی نشان نداده بودند، بسیار دوست می‌داشت. ولی پس از این جریان آن‌ها برای صفا نابود شدند. بر عکس به کسانی که به آن‌ها اعتماد اجتماعی و انسانی می‌یافت، سخت مهریان و فداکار بود؛ مانند خدمت کاری به آن‌ها یاری می‌رسانید: ژنرا! آهنین، به خاله‌ای نازنین بدل می‌شد.

صفا مدت‌ها بود از دردهای «گاستریتیس» Gastritis عذاب می‌کشید.

ولی این دردها را می‌شد با دوا تسکین داد. این دردها سرطان یا

قرهٔ معدی یا زخم اثنا عشر نبود. ولی صفا عجیب به پزشکی و پزشکان اعتقاد داشت و دستور آن‌ها را با همان پی‌گیری ویژه خود اجرا می‌کرد. همین خاصیت او، او را به بیمارستان کشید. عمل جراحی اول بدون موفقیت بود و عمل دوم صفا را از اغماء خارج نساخت و در حالی که همه آرزومند بازگشت او بودند، خبر درگذشتش را شنیدند. نامتنظر و سنگین!

چرا صفا پس از انقلاب به ایران نیامد؟ علی‌رغم میل خود! او به تدارک چند کتاب مشغول بود و می‌باشد آن‌ها را خاتمه دهد و سپس به ایران بیاید. ولی بعد‌ها جناح راست دولت مانع بازگشت انقلابیون توده‌ای شد و صفا در مهاجرت به معنای کامل دفن گردید.

این‌ها تبه‌کاری‌های کوچکی است که مرتكب یا مرتكبین آن‌ها شناخته نیستند ولی به هر جهت نام آن‌ها تبه‌کاری است.

عشق صفا به دیدار مجدد وطن به ویژه برای شرکت دوباره در مبارزه اجتماعی، شدید بود. او هنوز نیرو و انرژی جوانی را با خود داشت و می‌توانست ده سال تمام فعال باشد. صفا در آیام توقف در سازمان به اصطلاح «اندر مخفی»، همراه روزبه و هم‌کارانش کار می‌کرد. تنها زنی دل‌دار و جدی و بی‌باک مانند او می‌توانست در کنار مردانی مانند روزبه کار کند. روزبه به صفا و برادرش علاقه خوبی‌اشاند گونه‌ای داشت و اگر زنده بود، مسلماً ماتم صفا او را سخت آزار می‌داد (۲).

۲- از متن بازجویی‌های خسرو روزبه: «در نیمة دوم سال ۱۳۶۶ من به اتفاق چند نفر از دوستانم جلساتی تشکیل می‌دایم که البته این جلسات به هیچ وجه جنبه حزبی نداشت... کسانی که در این جریان شرکت داشتند عبارت بودند از هشت نفر به نام‌های: من، حسام لنکرانی، ابوالحسن عباسی، سیف‌الله همایون فرج، منوچهر رزم‌خواه، ناصر صارمی، ابراهیم پرمان، صفیه‌خانم حاتمی [معروف به صفاخانم]. در این جلسه که هرگز رئیسی نداشت و چنین انتخابی هم صورت نگرفت تصمیم به ترور محمد مسعود گرفته شد». («خطاطرات نورالدین کیانوری»، همان، ص ۱۶۱، به نقل از علی زیبایی، همان، ص ۴۳۲-۴۳۰).

از متن بازجویی‌های ابوالحسن عباسی: «ضمناً برای این که اگر روزی این سازمان [سازمان نظامی مستقل از حزب-ش.] احتیاج به افراد سیویل پیدا کرد اشخاص مطمئن وجود داشته باشد [روزبه] از دوستان قدیمی خود افرادی را انتخاب کرد و با آن‌ها جلساتی تشکیل داد [...] این افراد عبارت بودند از: حسام لنکرانی، ناصر صارمی، سیف‌الله همایون فرج، رزم‌خواه، صفاخانم و بنده. در یک جلسه روزبه اظهار کرد که باید افراد سرشناسی را ترور کرد و منطق او این بود که اگر افرادی از دسته‌های مختلف ترور شوند اولاً باید تضعیف حکومت شده و ثانیاً دسته‌های مختلف با یکدیگر مبارزه را شروع خواهند کرد». (پیشین، ص ۱۶۳، به نقل از همان مأخذ ص ۴۳۳-۴۳۲).

دریغ که صفا دیگر نیست! این را نمی‌توان باور کرد! او از نشاط هستی و اراده نبرد و نظم حیاتی سرشار بود! هنگامی که افراد در میان ما به سر می‌برند، می‌روند و می‌آیند، می‌خندند، غذا می‌خورند، درباره مسایل عادی مانند برف و باران و اتوبوس و خرید و فروش و غم و شادی‌های بی اهمیت روزمره خود گفتگو می‌کنند، جوهر انسانی آن‌ها در پس این امور عادی پنهان است و شخص نمی‌تواند به درستی درک کند چه چهره انسانی در کنارش به سر می‌برد. ولی مرگ، شاخ و برگ‌ها را می‌زنند و جوهره نهفته را عیان می‌سازد. ناگهان صفا می‌ماند مانند یک الکترا، یک ایفی‌ژنی، یک منیو، یک گردیه... شخص به یاد می‌آورد که چه اندازه خویشتن داری، فرهنگ سخن گفتن و رفتار، احساس وظیفه‌شناسی، فدایکاری به هم‌نوع، در این بانوی فربه و عینکی و سبز چشم که گاه از صمیم دل می‌خندید، به وديعه نهاده شده بود.

نمی‌توان از گفتن این سخن خودداری کرد که صفا از دوستان نزدیک خانواده ما بود. زندگی او را از دوستان نابرازندۀ ای که داشت به تدریج رانده ساخت تا سرانجام کسانی را یافت که به او علاقه‌ای ژرف و بی‌توقع داشتند. ناگاه می‌دیدی که زنگ در چند بار بی‌درپی صدا می‌کرد. روشن است، این صفا بود! با وجود سن بالا مانند دختر جوانی شیطان و پرانرژی بود و دل و دماغ داشت. در برف و باران و بادهای تند لایپزیگ، تر و خیس وارد می‌شد. پالتو و روسری را بر می‌داشت، عینک خود را می‌سترد، خنده

---

نیز رک آوانتسیان، همان، ص ص ۲۶۱-۲۶۲ و همچنین «خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتشافی»، به کوشش حمید احمدی، چاپ اول کلن (مرتضوی)، ۱۳۷۷، ص ۹۴.

کیانوری درباره صفا می‌گوید: «[او] از افرادی بود که در فرار روزبه از زندان دزیان نقش اساسی داشت و مدت‌های طولانی چاپ خانه مخفی حزب را اداره می‌کرد [...] او ماشین‌نویس درجه اول بود». («خاطرات...»، همان، ص ۱۵۳) و نیز: «خانم صفا حاتمی در یک رشته فنی هنرستان مهندسی را طی کرد و در عین حال در دبیرخانه حزب کار سنتیگن ماشین‌نویسی را به عهده داشت» (همان، ص ۴۸).

درباره این که چرا صفا به ایران بازگشت، کیانوری می‌گوید: «آشوت شبیازیان و ندیم و خانم صفا حاتمی بعدها به خارج کشور رفتند و سپس در مرکز حزب در آلمان دمکراتیک کار می‌کردند. با پیروزی انقلاب و انتقال رهبری حزب به ایران قرار شد که آن‌ها هم از لحاظ ضرورت ادامه کاری مرکز تشکیلات و دبیرخانه حزب و هم از لحاظ مشارکت شان در قتل‌ها در آلمان بمانند». (همان، ص ص ۱۶۱-۱۶۲) تأکید از من است-ش.

تاریخی اش چهره اش را ترک نمی‌گفت. دخترهای ما که از مداخله دائمی و «علم وار» تانقه زافا گاه پکر می‌شدند، به ما خبر می‌دادند که «او» آمده است و همسرم و من با شادمانی به سوی او می‌دوبدیم، زیرا می‌دانستیم صفا کیست. ولی دیگر آن روزها نیست و صفا که آرایه پرتو آن روزها بود نیز دیگر نیست:

ثم انقضی تلک السنون و اهلها  
و کانها و کانهم أحلام<sup>(۳۱)</sup>

---

۳- یعنی: آن سال‌ها گذشتند و اهل آن سال‌ها گذشتند، چنان‌که گویی هم آن سال‌ها و هم مردم آن سال‌ها رؤیایی بیش نبودند.



## بازگشت

در سال‌های آخر مهاجرت و به ویژه پس از درگذشت کسانی مانند روستا، نوشین، کامبخش، هما هوشمند، برای من که سکته قلبی (انفارکتوس) خطرناکی را در بخش عضلات قدامی قلب گذرانده و به ضرب دو بار شوک برقی نیرومند به زندگی بازگشته بودم، تردیدی نبود که در «گورستان جنوبی» لایپزیگ، جایی در ردیف قبر کامبخش، به خواب ابد فروخواهم رفت. گاه روزهای یک شنبه به این گورستان بسیار بزرگ و زیبا می‌رفتم و گلی بر گور کامبخش می‌نهادم و خود را انسانی ایستاده در ردیف او می‌دیدم.

ولی به ناگاه در جلسات ما که در یک نواختی ملاک آور و آزارنده‌ای می‌گذشت، از سال ۱۳۵۳ جنب و جوشی پدید شد. شرکت رفیق کیانوری در رهبری، جریانی از هوای تازه در فضای بوی ناگرفته مهاجرت وارد ساخت. بحث‌ها ما را به این جا رساند که باید شعار «سنگونی رژیم شاه» به شعار مبرم بدل شود. من در این باره در نخستین شماره دوره جدید مجله دنیا مقاله‌ای نوشتم که ناشی از بحث‌های جلسه بود و شاید اولین مقاله مطبوعات –

ما در این زمینه است<sup>(۱)</sup>.

از همان آغاز برخی و بر رأس آن‌ها ایرج اسکندری دبیر اول نوگزیده حزب با این شعار مخالف بودند. ایرج می‌گفت که رژیم شاه محکم است و شعار سرنگونی شعارات بلا محتوى است. چیزی که ما باید بطلبیم حد اکثر «اجرای قانون اساسی» است که اگر بدان دست یابیم خود تازه یک «فتح الفتوح» است. اسکندری و هم‌اندیشانش بر آن بودند که شاه در وضع سیاسی-اقتصادی بحران آمیزی نیست و درست است که سیاست ضد ملی و ضد دمکراتیک او را تصدیق داشتند، ولی در جامعه ایران واکنشی علیه آن نمی‌دیدند. به علاوه آن‌ها در مورد متحداً ما در انقلاب آینده، برآن بودند که آن‌ها یاران مصدق‌اند و ما باید با کمک آن‌ها راه را برای اجرای قانون اساسی در نبردی طولانی بگشاییم. راه واقع‌بینانه‌تر دیگری نیست.

رفیق کیانوری و به دنبال روش او جمعی از ما مواضعی به کلی دیگر داشتیم. ما برآن بودیم که تکامل روند جنبش‌های رهایی بخش در جهان سوم، بر اساسِ دگرگونی توازن نیروها، به زیان امپریالیسم است و امکان سرنگونی رژیم محمد رضا پهلوی، این ثمرة کودتای ۲۸ مرداد و ارثیه دوران سلطه‌بی رقیب امپریالیست‌های آمریکا و انگلیس و فرانسه را، شرایط کنونی جهان فراهم ساخته است و شعار «سرنگونی» دیگر یک شعار استراتژیک نیست، بل که شعار مبرم است. و اما در مورد متحداً، ما یاران سابق دکتر محمد مصدق را با خود دکتر مصدق فرق می‌گذاشتیم و آن‌ها را مردمی سازش‌کار، نزدیک به آمریکا، و طرف دار سرمایه‌داری می‌شمردیم و چشم امید به روحانیت مبارز و بر رأس آن‌ها آیت‌الله خمینی دوخته بودیم.

تمام این مواضع از نظر جناح راست رهبری، پرت و مضحك و من در آورده بود. بحث‌های ناهمواری، گاه شدید، گاه خفیف، از ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷، سال انقلاب، جریان داشت. در سال ۱۳۵۷ جناح راست با دیدگانی از حیرت گشاده، دید که موج انقلابی بالا می‌گیرد و نقش روحانیت و آیت‌الله

۱- منتظر «دوره سوم» نشریه «دنیا» است که از تیر ماه سال ۱۳۵۳ تا پایان سال ۱۳۵۷ را در بر می‌گیرد و مقاله مورد اشاره طبیری عبارت است از «سرنگون کردن رژیم ضد ملی، ضد دمکراتیک و تجاوز‌گر موجود هدف مبرم جنبش انقلابی ایران است» که با امضای «۱. سپهر» منتشر شد-ش.

خمينی دم به دم چشم گیرتر می شود و جبهه ملی از خود نوسانات سازش کارانه سختی نشان می دهد. به تناسب فراز و نشیب حوادث، جناح راست و بر رأس آن استکندری، گاه عقب می نشست و خود را دم ساز می ساخت، ولی گاه خشمناکانه حمله ور می شد. استاد این بحث ها همگی با خط صاحبان آن موجود است و هرگاه حزب صلاح بداند نشر خواهد داد و خود داستانی است عجیب.

در واقع جناح متشكل از این افراد در حزب ما همیشه جناح راست بود. به انقلاب خلق باور نداشت. حزب را نرdban ترقی شخصی می دانست. از آن جا که رفیق کیانوری در عمر حزبی خود با جناح راست سخت درافتاده بود، از او به شدت متنفر بودند و این که او مطرح کننده سیاست تازه بود، مطلب را به نظرشان تحمل نایذر می ساخت و خشم آن ها علیه من به سبب باور من به شخصیت رفیق کیانوری بود.

شاید بتوانم بگویم که من در این سال ها توانستم اسناد و اعلامیه های حزب را بر پایه سیاست مورد قبول جناح چپ با چنان استدلالاتی تنظیم کنم که جناح راست گاه چاره ای جز تصویب آن ها نمی دید. در این سال ها این نقش ویژه من است که نگذاشت حزب در تظاهر علنی خود با کارپایه اپورتونیستی جناح راست به میدان آید. این را من بدون فروتنی کاذب می گویم ولی تصویر می کنم که پیش تازی در مشی انقلاب تماماً به رفیق کیانوری تعلق دارد. من بی وقه در تاریخ حزب او را یک چهره برجسته انقلابی می دانستم و در قبال پارس غضبنای مخالفانش، در کنار او بودم، بی آن که در این کار از سوی ما کمترین «قرار و مدار» و یا «محاسبه» قبلی در میان باشد. من تصور می کنم دوستی دو «مزاج ناهم گون» ما طی ده ها سال، تنها محصول یکسانی منطق سیاسی و حزبی ما بود. خواه در قبال منحرفان «چپ» و خواه در مقابل سفسطه گران جنجالی راست. این داوری من است و به داوری دیگران کاری ندارم و به عینیت نظر خود مطمئنم.

باری شراره انقلاب بالا گرفت و امام باز گشت و شاه و بختیار گریختند و من با شگفتی دیدم که زنده ام و همراه دکتر جودت و مسعود اخگر و حمید صفری در هوایپما عازم ایرانم:

این که می بینم به بیداری است یا رب، یا به خواب ۹۱

پس از سی سال، تهران تهران سال ۱۳۲۷ نبود. نه تنها از شتر و خر و حمال کوله به دوش، ماست بند تغاری و درشکه و دکان های پیشه وری قرون وسطایی آثاری باقی نمانده بود، تهران به طور عجیبی دامن گسترده بود. از سرخ حصار تا کرج، از زاویه عبدالعظیم تا امام زاده قاسم، شهری عظیم، دک و دنگال، بی قواره، مجموعه ای از ده ها هزار خانه نوساز، گاه بسیار مدرن و گاه محقر، گستته و بریده از هم، با خیابان هایی بدون پیاده رو و درخت، با آسمان خراش ها و زاغه ها پدید آمده بود. شهر بساز و بفروش ها، شهر ده ها شعبه بانک و مرکز مشاوره و همبرگر و جوچ سوخاری و «درآگ استور»... آن اندازه ناهمانند با شهر هایی که طی سی سال در آن ها زیسته بودیم و نیز با تهرانی که ترک کرده بودیم: محصول عجیب الخلقه سرمایه داری وابسته که مامای شوم کودتای ۲۸ مرداد زیانده و رویانده بود.

در اثر سرریز روس تاییان، مردم نیز تغییر چهره و لهجه داده بودند. به نظر من همه چیز غریبیه بود و روح می باشد تقاضایی به کار برد تا خود را با این محیط آشته، با این آمیزه مدرنیسم آمریکایی و خود سازی پوچ شرقی جور کند. ولی احساس من این بود که به سنگر تاریخی خود بر گشته ام. به قول گوته: «این جا من انسانم، و باید در این جا زیست کنم»(۲). بدون نوعی سرگیجه برای وطن، عزم از همان آغاز جز بود که آزمون مهاجرت تکرار پذیر نیست. باید در سرنوشت مردمی که گوشت از گوشت و خون از خون و زیان از زیان و جان از جان آن ها است، شرکت جست و بد و نیک و داد و یا بی داد زمانه ای که بر این انسان ها، که باشندگان گورگاه پدران ما هستند، می گذرد، هم نوا بود.

میهن در این حالت برای من تماماً یک «تجلى فلسفی» اجرای وظایف بشری خود در این گوشه جهان بود که به من تعلق دارد و دست بی رحمی که مرا از آن رانده بود، اینک به دست توانای مردم کوتاه شده بود و

۲- از تراژدی فائوست، سخن فائوست به هنگام گردش پاک ( Ostern )  
Hier bin ich Mensch, Hier soll ich sein.

این دست توانا مرا به آن بازگردانده بود.

درود بر تو ای دماوند! هنوز آن جا با تاج سپید خود ایستاده ای! ای

فرشته صدفین که هزاره ها تماشاگر ماده جان دار و بی جان در دوسوی خود بوده ای و هستی؛ در آن سو که خزر می خروشد و در این سو که کویر شنگرفی خفته است. اینک من، فرزندی که با موی سیاه و دلی از امیدها سپید رفتم، و اینک با موی سپید و دلی از غم ها سیاه بازآمدم. با او آن چه می خواهی بکن که اینک بار دیگر به عتبه بوسی بارگاه جاویدانت آمده است و چنتایی ناچیز از آزمون بر دوش و سرمایه ای کوچک از عمر در چنتا دارد.

هفته ها در منگی این «انتقال بزرگ» در نزد دوستانی بسیار مهریان و سپس خویشانی به همان اندازه مهریان، چشم به راه همسرم زیستم و اینک فصلی از زندگی که در سال ۱۳۲۷ بریده بود، از بهار ۱۳۵۸ ادامه یافت و آدمی از فردای خود بی خبر است....



## پایان

در این یادنامه کوتاه دقت داشتم که خود را به جای «تاریخ» قرار ندهم. فصول بسیاری را در ابتدا در نظر گرفته بودم که بعدها حذف کردم. نه از سر تبلی، بل که از سر فروتنی. دیدم که دلیل ندارد خود را به «داور کل» بدل سازم. در آن چه هم که نوشتمن از کوچه‌های معینی گذشتم و کوشیدم گستاخ نباشم. کوشیدم که سودمند و دل‌پذیر را هم راه سازم. روشن است که حد اعلای انصاف را، در چارچوب درک خود به کار برم. ولی به قول بیهقی: «چون دوست زشت کند، چه چاره از یاد کردن».

یادنامه یا «خطاطرات» سند موثق تاریخی نیست. حرف‌های یک آدم است و در حدود همان یک آدم قابل توجه است. من می‌توانم علی‌رغم دقت خود، در حوادث، دادن مختصات، ارزیابی افراد، صادقانه اشتباه فاحش کرده باشم. انسانم و هیچ انسانی از من بیگانه نیست<sup>(۱)</sup>. با این حال امیدوارم که این یادنامه به خواندنش بیارزد. به هر جهت زیان حال نسلی از انقلابیون ایرانی است که در فاصله معینی از جاده ایستاده بودند؛ زجر کشیدند؛ گالری

۱- طبری جای دیگری نوشتne است که این جمله از ترنتیوس Terentius است و مارکس در پاسخ دخترش ژنی که از او پرسیده بود محبوب ترین سخن حکمت آمیز در نزد او چیست، این جمله را بیان کرد-ش.

حیرت آور زندگی را دیدند؛ هستی گران بهای خود را وقف راه مردم کردند؛ از بسی امتیازات چشم پوشیدند و به بسی حرمان‌ها تن دردادند. هیچ سطر نوشته‌ای نمی‌تواند دقیقه‌ها و ثانیه‌های طولانی زندگی آن‌ها را در زندان، در مریض‌خانه، در جلسات دودآگین بحث، در رنجش‌های روحی، در دلهره‌های حوادث، در تنهایی‌های دل‌آزار، در عزلت با خویشتن و غیره توصیف کند.

زندگی را باید چشید. سهم ما از این بافت اسرار آمیز «پارک‌ها»<sup>(۱)</sup> سهمی شگفت بود. برای من داستان از هفده سالگی آغاز شد و تمام زندگی مرا در آغوش سرد و پولادین خود در هم فشد. اعصابی که خداوندان برای شعر و مهر ساخته بودند، عرصه تازیانه روی دادهای آتشین شد. چنین بود خواست سرنوشت، و من در برابر آن عاجز بودم. «سرنوشت خواهان را می‌برد و ناخواهان را می‌کشد» Volentum fata trahunt, nolentum ducunt. نیز نمی‌توانم دو دقیقه دیگر عمر خود را ببینم. مانند محکوم به تیرباران که با چشمان بسته او را از دلان‌ها عبور می‌دهند و تنها چیزی که می‌داند آن است که زمانی سرب گداخته در میان گوشت‌هایش خواهد ترکید، و نه بیش. کی؟ کجا؟ چگونه؟ در امکان او نیست که بخواهد این پایان را دگرگون کند، ولی وظیفه او آن است که با گام‌های استوار و وفادار به سوی آن برود، با گام‌های قربانیان فضیلت. در این باره در جای دیگر سخن گفته‌ایم.

در زندگی، روزهای درازی تهی و بسی محتوی است. ماه‌ها و سال‌هایی است که باید چشم به راه بود. در مهاجرت، سال‌ها طبیعت شمالی با اخم دائمی خود، با اشک دائمی خود، آن‌جا روی بام‌های کهنه ایستاده بود. و من ناتوان و بسی افزار و وسیله، و بسی دست و پا، در پهنه آن، در درون عواطف سوزنده خود می‌گداختم. گاه به شعر پناه می‌بردم. گاه به تاریخ. ولی آن‌چه ستون‌های خارایین ایستادگی من بود، صحت منطق و عشق به فضیلت بود. نمی‌توانستم جز آن باشم. زندانی عواطف و اندیشه درون خویش بودم. محکوم معتقدات خود بودم.

درست این احساس عمیق تعهد در برابر سرایای خاندان انسانی است که ما را در آزمون‌های طوفانی هستی حفظ می‌کند؛ ما را از خود فراتر می‌برد؛

---

۱- فرشتگان اساطیری که رشته سرنوشت و مرگ را می‌بافتند.  
۲۰۲

ما را به یک موجود آن سوی جانوران، به یک موجود واقعاً انسانی تبدیل می‌کند؛ انجیرِ روح ما را در داغی رنج می‌پزد و آن را شیره‌ناک و معطر می‌سازد.

آدمی به نوعی غرور ژرف آدمی بودن نیاز دارد. سکه پول، عیش و نوش، شعشه‌کرسی و مقام، افسون شهرت، جنون قدرت، نباید او را از این مسند فرخنده و مغورو فربوکشد والا به شیوه هستی همه جانوران فروتر از خود تن داده است.

آری انسان بمانیم و به انسان‌ها خدمت کیم! این است شعاری درست برای عملی درست. Nunc dimittis servum tuum, Domine! «خداؤندا آکنون خدمت کار خود را مرخص می‌کنی» (۲).

خاری، اگرچه در خور یک دم نظاره‌ای  
در دشت بی کرانه ایام کشته‌ام  
هشتم ز رنج نسل کهن یادواره‌ای  
خطی به کارنامه هستی نوشته‌ام.

\*\*\*

این واژه‌های سرد، بر این کاغذ حزین  
عاجز ترند زان که سرایند قصه‌ای  
گیتی درزی است هوش‌ریا، پایه اش زمین  
من اندر آن ستم زده‌ای، پای بسته‌ای.

\*\*\*

از کارگاه معجز تاریخ، بهر من  
این تیره‌گون قماش که بینی، بر آمده است  
پر نقل بود چنته، نقال شهر من  
لیکن فسوس! نقل شگرفش سر آمده است...

اسفند ۱۳۶۰

---

۲- وفاتی شمعون پیر مسیح را دید، آرزوی خود را برآورده یافت و خداوند را گفت که اینک مردن را آمده است (انجیل لوقا، بخش ۲). این کلام را اثکلس در آستانه مرگ به کار برد و من می‌توانم پس از دیدن سرنگونی ستم‌شاهی.



## ضمایم

- ۱\_ بریده نامه هایی از سیاوش کسرایی
- ۲\_ یادداشتی از طبری خطاب به م.ا.م. به آذین
- ۳\_ یادداشت هایی از طبری خطاب به ف. شیوا

## ۱\_ بوده نامه هایی از سیاوش کسرایی

از نامه به تاریخ مرداد ۱۳۶۴ :

شیوا جان [ ... ] راستی کتاب های رفیق این مندمان  
هم چنان نزد تو محفوظ است؟ مخصوصاً آن اثر  
آخری را می گوییم (بیوگرافی ها و برخوردها با  
شخصیت ها ...) که قرار بود بعد از ... منتشر شود؟  
اگر چنین است خبری به من برسان که موجب  
تسلی بسیار خواهد بود و چنان که مصلحت  
می دانی و می دانند و اگر چیزی از آن ها نزد  
خود داری به عنوان توشه ای برای خورد و خوراک  
من، به من برسان!

از نامه به تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۷ :

شیوا جان سلام [ ... ] همان طور که حدس زدی  
سخت دل و اپس کتاب طبری بودم و هم چنان  
نگران آنم چون بعید نمی دانم که در دست و بال  
این حضرات از میان برود و لذا چنان چه نسخه ای  
به دستت رسید خبرش را لطفاً به من بده و اگر  
چنان چه برایم بفرستی - رو نوشته - سخت مرا  
سپاس گزار خودت کرده ای.

### ۳\_ یادداشتی از طبری خطاب به م. آ. بهآذین

این یادداشت در پاییز ۱۳۶۱ نوشته شده است. پیش از آن که پیام و قصه های نام برده شده در آن را به بهآذین برسانم، طبری قصه ای دیگر و پیامی تازه نوشت و این یادداشت نزد من باقی ماند. در اینجا سخن از نشریه شورای نویسندهای هنرمندان ایران در میان است که شماره مورد بحث آن توقیف شد و شماره دیگری نیز هرگز در داخل ایران انتشار نیافت. همه نوشهای طبری که در اینجا نام برده شده اند، سرنوشت نامعلومی یافتنند - ش.

#### دوست بسیار عزیز و نازین

مثل آن که مطلب زیادی از من در نزد دوستان  
تل ابزار شده: دو نقد و سه قصه (از «قصه های  
فیروز کوه») و اینک یک قصه تاریخی (به نام «معجون  
سبز»). چون فصل نامه نو هنوز تدارک نشده، جای  
انتخاب باقی است. من تصویر می کنم که نقد های مربوط  
به «در نبردی مشکوک» و «سرنوشت بشر» را به همراه  
قصه تاریخی «معجون سبز» بتوان در فصل نامه های بعدی  
گنجاند و قصه های فیروز کوه را «انشاء الله» برای فصل نامه  
بعدتر گذاشت. (این همه دور اندیشی برای دوران ناستوار  
و طوفانی ما علاست سبک سری است!). برای توضیح  
عرض می کنم:

الف- نقد سرنوشت بشر به وسیله دوست گرامی  
سیاوش و نقد در نبردی مشکوک به وسیله نازی خانم تقدیم  
شده.

[ب]- قصه ها را دوست ما شیوا آورده است  
(روی هم ۴ قصه) است که اگر هیچ کدام هم درج نشود،  
کم ترین حرفی ندارم.

با این حال هر طور که امکان اجازه می دهد رفتار  
شود، مطیع هستم.

با سلام ارادتمندانه آذر و خود به خانم و آن  
دوست بزرگوار و کاوه عزیز.

#### ۴\_ یادداشت‌هایی از طبری خطاب به ف. شیوا

(همه این یادداشت‌ها در سال ۱۳۶۰ نوشته شده‌اند)

شیوه.

دوست گرامی

۱) از بخت بد اینک که این یادداشت جوابی را  
می نویسم، هر چه نامه تو را جُستم، نیاقتمن. داستان  
کاشفر و دنفوز را رو به راه کردم چون تو خوشبختانه  
آن‌ها را در پشت جلد یادداشت کرده‌بودی. ولی گویا  
چیز‌های دیگری هم بود که خودت باید درستش کنی.

۲) داستان تازه‌ای می فرستم که کمی تکینک  
«کافکایی» و شاید نوعی سبک خاص دیگری هم  
داشته باشد ولی از جهت نوشتن چنان شلوغ است که  
تحویل دادن آن بین شکل خجالت دارد. اما حال که  
دوست ما فارغ است اگر این ۸ داستان یک‌جا چاپ شود

کتابی ۲۰۰ صفحه‌ای و شاید متنوع پدید آورد.

۳) بر همه داستان‌های هشت گانه مقدمه‌ای نوشته‌ام تحت  
عنوان «یک روشنگری لازم برای خوانندگان» (لای  
«چشمان قهرمان باز است»).

— [۴] داستان «زمین سوخته» را قبل از گرفته بودم و —

در باره اش چیز کی هم نوشتم که گویا نزد تو است. اگر نزد تو است باید از داستان ناصر مؤذن (آخرین نگاه از پل خرمشهر) هم در سطور آغازین نام برد. با تشکر بسیار و اشتیاق دیدار.

نامه را آخرش پیدا کردم و اصلاحات انجام گرفت و زحمت از تو ساقط شد. متشرک برای پیشنهادها. [۴] آیا «جستارهایی از تاریخ» نیز شانس چاپ دارد؟ و آیا درباره نقدهای ادبی که حالا یکی در مورد کتاب «خدایان تشنۀ اند» آناتول فرانس نیز بدان‌ها اضافه شده با ناشر محترم صحبت شد؟ [۵]

[۶] سیاوش مایل بود نقدهای مالرو، آناتول فرانس، دیکنس (داستان دو شهر)، زمین سوخته، را در شماره آینده نشریه خود (که تکلیفش نامعلوم است) چاپ کند. من به ضمیمه نقد فرانس را می‌فرستم. گویا نقد تر است که این نقد را نزد آن دو دوست دیگر که گاه نوشه‌هایی به آن‌ها می‌دهیم چاپ کنیم. به هر جهت سیاوش خواستار بودن آن‌ها است و اگر فرصت کردی با نقد فرانس به سراغش برو و اگر تکلیف نشریه شان در بونه اجمال است و آن دو دوست امکاناتشان باقی است، نقد فرانس را که ضمیمه همین یادداشت است از سیاوش به موقع خود لطفاً پس بگیر و به یکی از آن دو برسان (به سلیقه خودت). با تجدید ارادت خود و آذر.

## بیگانه‌ای به نام آقای سیاه‌پوش

شیوای عزیزم

این قصه به واسطه آشفتگی در نگارش مسلمًا به پاک نویس نیازمند است ولی افسوس که من این توان را در خود نمی‌بینم. لذا امید است دوست مهریان ما [...] یا دوست دیگری رنج رو به راه کردن آن را بر عهده گیرد یا اصولاً این کار به دست دوستان مربوطه انجام پذیرد. ضمناً قصه باید به وسیله تو خوانده شود تا روح کافکایی آن بر روح دیگر (امکان انسان برای ایجاد سعادت واقعی و جمعی) چیزه نشده باشد. با افزودن این قصه دفتر مربوطه بزرگ‌تر خواهد شد ولی نام عمومی دفتر همان باشد که قرار بود. این که دفتر قطورتر شود گویا بهتر است.

شیوای عزیزم؛

\* باز هم یک قصه که اگر تو مصلحت دانستی بده به عبدالله.

\* شعبه‌های انتشارات، پژوهش، آموزش، تبلیغات باید از این پس مرتب گزارش کتبی بدنهند (تصمیم ه.و.س. برای همهٔ شعب) لذا تمنی دارم طی ۶ روز آینده این گزارش‌ها را دریافت کن و یا خود و یا به وسیله دوستمان بفرست: کوتاه-روشن-جامع.

\* با اشتیاق منتظر دیدار، قرآن تو.

### شیوای عزیزم

اگر گستاخی نباشد این قصه آخرین را هم به آخرین قصه مجموعه بدل کنیم. نام آن: «زمان - شتابان تر که آید!». فلسفه آن فلسفه عناد و لجاج در امید و شکیب است: گرچه این خود روندی است متناقض. زیرعنوان «قصه هایی برای جوانان» در پشت جلد فراموش نشود. از عبدالله و تو آمده گران این اوراق به جان سپاس گزارم. با درودهای گرم آذر و خود.

ضمیمه: قصه در ۱۶ صفحه

ps. - روی خود را سفت کردم و باز هم قصه ای که زمینه اش را با هم شنیده بودیم درباره دوره طاغوت تحت عنوان «بهای یک چاپلوسی» نیز نوشتیم (البته با تغییراتی) (قصه در ۷ صفحه) تا در مجموعه ما از جهت قصه های ره آیستی زمان معاصر نیز (که متأسفانه کم می شناسیم) نیز منعکس شده باشد.



## به فارسی:

# فهرست منابع ویراستار

- ۱- «آخرین سنت آزادی» - مجموعه مقالات میر جعفر پیشه وری در روزنامه حقیقت، ارگان اتحادیه عمومی کارگران ایران ۱۳۴۰-۱۳۰۰، به کوشش رحیم رئیس نیا، نشر و پژوهش شیرازه، تهران، چاپ اول ۱۳۷۷.
- ۲- «آدینه»، شماره های ۳۶، ۸۱، ۸۰-۸۵، ۸۴-۸۵، ۸۰-۸۵، تهران ۱۳۷۲-۱۳۶۸.
- ۳- «از تبدان تا استالین آباد»، نوشتۀ محمد ترتی، ویراستار ناصر مهاجر، چاپ اول نشر نقطه، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۷۹.
- ۴- «از زندگی من - پابهپای حزب توده ایران»، بخشی از خاطرات سیاسی- اجتماعی، مهندس صادق انصاری (ا. برزگر)، نشر کتاب، چاپ اول، لس آنجلس پاییز ۱۳۷۵.
- ۵- «از هر دری»، (زندگینامه سیاسی- اجتماعی)، م. آ. به آذین، جلد اول، چاپ دوم، بهار ۱۳۷۱ - جلد دوم، چاپ اول، تابستان ۱۳۷۲، هر دو انتشارات جامی، تهران.
- ۶- «با گام های فاجعه: در روند دستگیری رهبری و کادر های حزب توده ایران در سال های ۶۱ و ۶۲»، ف. شیوا، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، چاپ اول پاییز ۱۳۶۸.
- ۷- «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی»، تألیف نصرت الله نوح، انتشارات کاوه، سن خوزه (کالیفرنیا)، چاپ دوم تابستان ۱۳۷۵.
- ۸- «بیراهه - پاسخ به «کژراهه» احسان طبری»، عبدالله برهان، رسما، چاپ اول تهران ۱۳۶۸.

- ۹- «پروندهٔ پنجاه و سه نفر»، به اهتمام حسین فرزانه، مؤسسه انتشارات نگاه، چاپ اول تهران ۱۳۷۲.
- ۱۰- «تاریخچه فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی (۱۳۶۱-۱۳۰۴)»، به همراه جزو «بیان حق» (۱۳۰۶)، به کوشش و نوشتهٔ حمید احمدی، جامعهٔ پژوهش‌های اجتماعی ایران در برلین، چاپ اول ۱۳۷۱.
- ۱۱- «تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی»، ترجمةٌ فارسی، انتشارات حزب توده ایران ۱۳۵۸.
- ۱۲- «جدال زندگی - از سازمان نظامی حزب توده تا بازداشتگاه‌های سیبری»، نوشتهٔ فریدون بیشاپور، نشر شیرازه، چاپ اول، تهران بهار ۱۳۷۶.
- ۱۳- «جنیش‌های انقلابی شمال ایران»، یک بررسی اجمالی دربارهٔ ثمرات پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر و تأثیر آن در جنبش‌های رهایی بخش خلق‌های ایران در شمال کشور در سال‌های ۱۳۰۰، جعفر مجیری، نشریات حزب توده ایران، باکو ۱۳۵۷.
- ۱۴- «چهل سال در سنگ مبارزه» - به مناسبت چهلمین سالگرد بنیاد گذاری حزب توده ایران، مجموعهٔ مقالات، تهران ۱۳۶۰.
- ۱۵- «خاطرات اردشیر آوانسیان از حزب توده ایران (۱۳۲۶-۱۳۲۰)»، ویراستار بابک امیر خسروی، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، چاپ اول پاییز ۱۳۶۹.
- ۱۶- «خاطرات ایرج اسکندری»، مؤسسهٔ مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، چاپ اول تهران ۱۳۷۲.
- ۱۷- «خاطرات بزرگ علوی»، بکوشش: حمید احمدی، نشر باران، سوئد، چاپ اول تابستان ۱۹۹۷.
- ۱۸- «خاطرات دوران سپری شده» (خاطرات و اسناد یوسف افتخاری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۹)، به کوشش کاوه بیات و مجید تفرشی، انتشارات فردوس، چاپ اول تهران ۱۳۷۰.
- ۱۹- «خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتشافی»، به کوشش: حمید احمدی، چاپ اول مرتضوی، کلن اردیبهشت ۱۳۷۷.
- ۲۰- «خاطرات سیاسی ایرج اسکندری»، به اهتمام بابک امیر خسروی و فریدون آذر نور، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، چاپ اول ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۸.
- ۲۱- «خاطرات مریم فیروز افرمان‌غمایبان»، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۳.
- ۲۲- «خاطرات نورالدین کیانوری»، انتشارات اطلاعات، چاپ اول تهران ۱۳۷۱.
- ۲۳- «خاطرات یک زن توده‌ای»، راضیه ابراهیم‌زاده، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، انتشارات مهر، کلن ۱۳۷۳.
- ۲۴- «در دادگاه تاریخ»، نوشتهٔ روی مددوف، ترجمهٔ منوچهر هزارخانی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران، چاپ اول ۱۳۶۰.
- ۲۵- «دنیا»، نشریهٔ سیاسی و تئوریک کمیتهٔ مرکزی حزب توده ایران، دورهٔ دوم، شمارهٔ مشترک ۴ سال یازدهم و ۱ سال دوازدهم (زمستان ۱۳۴۹ و بهار ۱۳۵۰)؛ دورهٔ سوم، تیر —

- ۱۳۵۳ شماره ۱ و سال چهارم (۱۳۵۶)، شماره ۱۰.
- ۲۶- «رازهای سربه‌مهر - ناگفته‌های وقایع آذربایجان»، تهیه و تنظیم: حمید ملازاده، انتشارات مهد آزادی، تبریز، چاپ اول ۱۳۷۶.
- ۲۷- «راه آزادی» (نشریه سیاسی - فرهنگی - اجتماعی) شماره ۵۷، پاریس خرداد ۱۳۷۷.
- ۲۸- «زندگینامه شمیده، از بنیانگذاران سازمان جوانان کمونیستی و اتحادیه‌های کارگری توده‌ای در ایران»، به کوشش و ویرایش بهرام چوبینه، چاپ نخست، چاپ مرتضوی، آلمان اسفندماه ۱۳۷۳.
- ۲۹- «سازمان افسران حزب توده ایران ۱۳۴۳-۱۳۴۴»، نوشته محمدحسین خسروپناه، نشر و پژوهش شیرازه، تهران، چاپ اول ۱۳۷۷.
- ۳۰- «ستاره سرخ»، ارگان مرکزی فرقه کمونیست ایران (۱۳۱۰-۱۳۰۸) به همراه گفتاری درباره مجله ستاره سرخ و تاریخچه حزب کمونیست ایران، به کوشش حمید احمدی (ناخدا)، نشر باران، چاپ اول استکهم ۱۹۹۲.
- ۳۱- «سیاست و سازمان حزب توده - از آغاز تا فروپاشی»، جلد اول، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران ۱۳۷۰.
- ۳۲- «فصلی از تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران - جنبش‌های چپ»، نوشته ضیاءالدین الموتی، انتشارات چاپخش، تهران ۱۳۷۰.
- ۳۳- «فعالیت‌های کمونیستی در دوره رضاشاه ۱۳۱۰-۱۳۰۰»، به کوشش: کاوه بیات، انتشارات سازمان استناد ملی ایران، تهران ۱۳۷۰.
- ۳۴- «قیام افسران خراسان و حماسه خارک» - خاطرات علی اصغر احسانی، نشر علم، تهران، چاپ اول ۱۳۷۸.
- ۳۵- «کاگب در ایران - افسانه و واقعیت» نوشته ولادیمیر کوزیچکین، ترجمه اسماعیل زند، دکتر حسین ابوترابیان، چاپ چهارم، نشر حکایت، تهران ۱۳۷۶.
- ۳۶- «کودتای لاهوتی - تبریز، بهمن ۱۳۰۰»، نوشته کاوه بیات، نشر و پژوهش شیرازه، چاپ اول، تهران ۱۳۷۶.
- ۳۷- «کوره راهی در غبار»، خاطرات سفر یکی از اعضاء حزب توده به سوری، نوشته علاء الدین میرمیرانی، انتشارات ندای فرهنگ، تهران، چاپ اول ۱۳۷۷.
- ۳۸- «کیهان فرهنگی»، سال ششم، شماره ۲، تهران، اردیبهشت ۱۳۶۸.
- ۳۹- «کیهان هوایی»، شماره ۷۲۲، ۱۰ تیر ۱۳۶۶.
- ۴۰- «گذار از بزرخ» - یادمانه‌های یک توده‌ای در تبعید، ناصر زریخت، انتشارات آغازی نو، ۱۳۷۳.
- ۴۱- «گماشتگی‌های بد فرجام - یادبودها و یادمانه‌هایی از سازمان پنهانی ارتش»، نوشته دکتر حسن نظری (غازیانی)، ویراستار: محمد جعفر محمدی، انتشارات مردم امروز، آلمان ۱۳۷۱.
- ۴۲- «گیله‌وا»، شماره ۳۶، رشت، اردیبهشت - خرداد ۱۳۷۵.

- ۴۳- «مطبوعات کمونیستی ایران در مهاجرت، در سال‌های ۱۳۶۱- ۱۲۹۶»، سولماز رستمowa - توحیدی، نشریه روزنامه «آذربایجان»، باکو ۱۹۸۵.
- ۴۴- «نامه مردم»، ارگان مرکزی حزب توده ایران، دوره هشتم، سال پنجم (۱۳۶۷)، شماره‌های ۲۳۷ و ۲۴۵.
- ۴۵- «نامه‌ها، از مجموعه آثار نیما یوشیج»، گردآوری، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز، انتشارات دفترهای زمانه، تهران ۱۳۶۸.
- ۴۶- «نگاه نو»، شماره ۲۹، تهران مرداد ۱۳۷۵ و شماره ۳۲، تهران ۱۳۷۶.
- ۴۷- «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» - گفتگوی حمید شوکت با مهدی خانبا تهرانی، بازتاب، چاپ اول، ساریروکن ۱۳۶۸.
- ۴۸- «یادمانده‌ها و یادداشت‌های پراکنده ایرج اسکندری»، انتشارات مرد امروز، چاپ اول ۱۳۶۵.
- ۴۹- «یادهایی از گذشته»، بخش یکم: حزب توده در صحنه ایران، بخش دوم: حزب توده در مهاجرت، دکتر فروتن، بدون ناشر، بخش دوم بهمن ۱۳۷۲.

#### به آذربایجانی:

- ۱- آزادلیق قهرمانی (حیدر عم اوغلو)، ع. شمیده، بدون ناشر، باکو ۱۳۵۰.
- ۲- سئچیلیمیش اثرلری، میر جعفر پیشه‌وری، نشریات دولتی آذربایجان، باکو ۱۹۸۴ (به خط سیریلیک).
- ۳- میرزه محمد آخوندزاده (بهرام سیروس)، ع. شمیده، نشر روزنامه «آذربایجان»، باکو ۱۳۵۳.

#### به سوئدی:

1- Dagens Nyheter, 2 mars 1996.

2- I minnets labyrinter - Ett liv i skuggan av Stalin, Anna Larina Bukharina, Natur och Kultur, Stockholm 1991.

#### به روسي:

1- Bolshaya Sovetskaya Entsiklopediya, izd. 1973.

2- "Sputnik", daidjest sovetskoy pressy, no 4, aprel 1989.

نمايه

- |  |  |
|--|--|
| آوانسیان، هایکوبی: ۵۶<br>ابراهیم زاده، راضیه (غلامی شعبانی): ۷۴<br>————— ۱۱۲<br>ابراهیم زاده، رضا: ۷۴<br>ابرت: ۱۷۷<br>احسان الله خان: ۱۲۰<br>احمد شاه: ۵۳<br>احمدی، حمید (ناختا انور): ۴۹، ۹۲<br>اخگر، مسعود: ن ک محمد زاده، رفت<br>ارانی، تقی: ۳۳، ۴۹، ۵۱، ۵۸ تا ۶۰، ۹۱، ۹۲<br>————— ۱۴۳، ۱۰۲، ۹۷، ۹۶<br>اروسترات (برادر حاتم): ۹۱، ۴۴<br>ارهارد، لوویگ: ۱۷۷<br>اسپارتاکوس: ۱۷۰، ۱۳<br>استالین، ثیویسیف: ۴۴، ۵۲، ۵۵، ۶۶، ۹۴، ۹۳<br>استالین، ٹیویسیف: ۴۴، ۵۲، ۵۵، ۶۶، ۹۴، ۹۳ تا<br>۱۳۵ تا ۱۳۵<br>ایلاریون، ایلاریون: ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۰۲، ۹۸، ۸۱، ۷۵<br>آوانسیان، گایانه: ۵۶ | آنسل: ۱۸۵<br>آنیلا: ۴۴<br>آخوندزاده، محمد: ن ک سیروس بهرام<br>آخوندوف، میرزا فتحعلی: ۹۶<br>آنانشر، کتراد: ۱۵۹، ۱۷۴ تا ۱۷۷<br>آذر (همسر طبری): ن ک بی نیاز، آذر<br>آذر اوغلو، بالاش: ۱۵۱<br>آذرنور، فریدون: ۷۴<br>آزی دهک: ۴۴<br>آقازاده، کامران (آقایف): ۴۹، ۱۱۱<br>آلمحمد، جلال: ۱۱۷، ۹۳<br>آلان، جرج: ۱۴۲<br>آنسار، گوستاو: ۱۸۵<br>آوانسیان، اردشیر (آرتاشس): ۴۹، ۳۴، ۳۳<br>————— ۵۴ تا ۶۴، ۶۰، ۶۷ تا ۷۱<br>————— ۱۱۹، ۱۱۰، ۱۰۷، ۱۰۲، ۹۸، ۸۱، ۷۵<br>آوانسیان، گایانه: ۵۶ |
|--|--|

**ب**

- اسحاق، اپریم: ۸۷، ۹۳  
اسدالله زاده (رنجر): ۱۱۱، ۱۲۰  
اسدی: ۴۹  
اسدی، امین: ۱۲۰ تا ۱۲۲  
اسفندیاری، لابن: ۱۱۳، ۱۲۰ تا ۱۲۶  
اسکندری، ایرج: ۵۸ تا ۶۰، ۷۱ تا ۷۶، ۸۱ تا ۸۷  
اسکندری، سلیمان محسن: ۶۰، ۱۰۰  
اسکندری، عباس: ۶۰  
اسکویی: ۹۹  
اعتمادزاده، کاوه: ۲۰۸  
اعتمادزاده، محمود: ن ک به آذین  
افتخاری، یوسف: ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۷  
برهان، عبدالله: ۱۱۰، ۱۱۸  
بریان، لاورنی: ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸  
بقایی، مظفر: ۹۳  
بقراطی: ۱۳۶، ۱۰۳، ۸۱  
بلال: ۷۸۵  
بني صدر، ابوالحسن: ۹  
بن یوسف: ۱۳  
بوخارین، نیکولای: ۱۱۱، ۱۴۳، ۱۴۴  
بوخارینا، آنا لارینا: ۱۴۲  
بوزیه، لوکور: ۱۳۲  
بولارد، سر ریدر: ۱۴۲  
بولگانین: ۱۵۷  
به آذین، م.ا.: ۱۱۶، ۱۱۷، ۲۰۵، ۲۰۷  
بهجت، میرزا ابوالحسن خان: ۱۲۵  
بهرامی (صادق): ۹۹  
بهرامی، محمد: ۷۲  
بهرنگی، صمد: ۱۱۷  
بهشتی، محمد (آیت الله): ۹  
بهمنیار: ۱۱۸  
اورچونی کیدزه، سرگو: ۱۱۲  
اورنگ: ۸۸  
اولبریشت، والتر: ۱۳۲، ۱۵۹، ۱۷۳ تا ۱۷۷  
ایماروری، دلورس (لا پاسیوناریا): ۱۴۷  
ایزوکدا (همسر نوشین): ۱۰۲، ۱۳۶  
ایلیو: ۱۷۵  
افراشته، بهمن: ۱۱۶  
افراشته، روشن: ۱۱۶  
افراشته، محمدعلی: ۱۱۳، ۱۱۵ تا ۱۱۸  
اکبر فابریکی: ۷۴  
اکتشافی، پرویز: ۱۹۲  
الکساندر اول: ۴۶  
الموتی: ۷۲  
امامی، نورو: ۶۴  
امیر خسروی، بابک: ۷۴  
امیر خیزی: ۸۱، ۶۰  
انجوی شیرازی: ۱۰۹  
انصاری، صادق: ۹۴، ۹۳، ۱۶۳  
انگلیس، فریدریش: ۲۰۳، ۱۷۶، ۱۶۹  
انور خوجا: ۱۵۹  
اویرونی کیدزه، سرگو: ۱۱۲  
اویزونگ: ۸۸  
ایلیو: ۱۷۵  
۲۱۸

## ت، ث

- ترنیتوس : ۲۰۱  
 تروتسکی، لهو : ۵۵، ۱۲۰، ۱۴۳، ۱۱۱  
 تفرشی، مجید : ۵۵  
 تقی یف : ۱۳۹ تا ۱۴۲  
 تلمان، ارنست : ۱۶۷  
 تورز، موریس : ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۷  
 تولیاتی (ارکلی) : ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۷  
 توما، امیل : ۱۸۵  
 تیتو، یوسف بروز : ۱۳۲  
 ثریا الف : ۱۸۵  
 ثریا (اسفندیاری - پهلوی) : ۱۴۲

## ج، چ

- جامی، عبدالرحمن : ۱۴  
 جکسون : ۱۸۵  
 جواهری، علی (روحایج) : ۱۱۳  
 جودت، حسین : ۷۷، ۸۱، ۸۳، ۸۷، ۱۱۷  
 جهانشاھلو، نصرت الله : ۵۷، ۵۸، ۸۹  
 جهانگیر، عالیه : ۱۱۱  
 چایکوفسکی، پیوتر : ۱۸۶  
 چخوخت، آتنون : ۱۱۶  
 چرچیل، وینستون : ۱۳۴، ۱۴۵  
 چکالوف، والری : ۵۷  
 چنگیز : ۴۲  
 چوئن لای : ۱۵۲ تا ۱۵۵  
 چوبک، صادق : ۱۰۹  
 چوبینه، بهرام : ۶۸، ۷۴  
 چوته : ۱۵۵

- بیات، کاوه : ۵۵، ۶۴  
 بیسمارک : ۱۷۷  
 بیلن، اسمعیل : ۱۷۷  
 بی نیاز، آذر: اغلب صفحات پیش گفتار، ۱۱۱  
 ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۶۶، ۲۰۸، ۲۰۹  
 بی نیاز (بانو) : ۱۶۶، ۱۱۲  
 بی نیاز، عبدالرزاق : ۱۱۱  
 بی نیاز، فخری : ۱۲  
 بیهقی، ابوالفضل : ۲۰۱

## پ

- پاسکره بیشف : ۱۴۶  
 پاناماریوف، باریس : ۱۵۸  
 پانیشوں، مارسل : ۹۹  
 پرمان، ابراهیم : ۱۹۱  
 پریستلی، ج : ۹۹  
 پزنتی : ۱۸۵  
 پسیان، محمد تقی خان : ۱۱۲، ۶۰  
 پمپی (پمپه) : ۱۷۰، ۳۶  
 پنجاه و سه نفر (۵۳ نفر) : ۵۳، ۵۹، ۶۴، ۶۶  
 ۱۴۴، ۱۴۳، ۹۷، ۹۲، ۹۱  
 پن جن : ۱۵۸، ۱۵۳  
 پن د خوایی : ۱۵۵  
 پوئی پو : ۱۵۵  
 پورهرمزان، محمد : ۴، ۱۵، ۱۷، ۱۳۷  
 پوشکین، الکساندر : ۱۴  
 پهلوی‌ها: ن ک نام‌های کوچک افراد  
 پیشویش، داریوش : ۹۹  
 پیشه وری، میر جعفر (جوادزاده خلخالی) :  
 ۱۲۵، ۶۹، ۶۳ تا ۵۷، ۵۰، ۴۹، ۱۳  
 ۱۶۳، ۱۴۴  
 پیک، ویلهلم : ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۷۳  
 پیکه، رنه : ۱۸۵

## ح، خ

### ۵، ۶

- دانشیان، غلام یحیی: ۶۷، ۱۸۱ تا ۱۹۳  
 درزاون: ۱۴۸  
 دزرونسکی، فلیکس: ۵۸  
 دژ، گنورگی: ۱۵۸  
 دن سیائوین: ۱۵۹  
 دنیکین: ۱۰  
 دوبون: ۱۷۵  
 دهخدا، محمد: ۱۱۸  
 دهزاد: ۱۲۱  
 دهگان، بروزیه: ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۱۲۵، ۱۴۴  
 دهگان، سید محمد: ۶۳  
 دیده رو: ۵۷  
 دیکس، چارلز: ۲۰۹  
 دیمیتروف، گنورگی: ۱۶۰  
 ذره، ابوالقاسم: ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۷  
 رادمنش، رضا: ۶۰، ۷۱، ۷۲، ۸۱ تا ۸۳، ۸۳ تا ۱۰۳  
 راده ک: ۱۳۳  
 راستخ (سرهنگ): ۵۴  
 راکفلر: ۱۷۵  
 راکوشی: ۱۴۷  
 رایکین، آرکادی: ۱۸۷  
 رایکین، رما: ۱۸۷  
 رایین، اسماعیل: ۱۱۲  
 رئیس نیا، رحیم: ۶۳، ۱۲۵  
 رزم خواه، منوچهر: ۱۹۱  
 رسول زاده، محمد امین: ۵۱  
 رسی: ۱۸۷  
 حاتمی، صفیه (صفا): ۱۸۹ تا ۱۹۳  
 حاتمی، هدایت: ۱۸۹  
 حافظ شیرازی: ۱۶۴، ۷۹، ۱۵  
 حجازی، مرتضی: ۵۰  
 حجازی (مدیر روزنامه «وظیفه»): ۵۵  
 حجری، عباس: ۱۲  
 حسانی: ۱۲۰، ۴۹  
 حسینی آرانتی، احمد: ۲  
 حکمت: ۹۸  
 حکمت، نظام: ن ک نظام حکمت  
 حکمت جو، پرویز: ۱۶۳  
 حکیمی: ۷۳  
 حیدر عمادوغلوی: ۵۰، ۶۸، ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۲۵ تا ۱۲۷  
 خاشع، حسن: ۹۹  
 خاقانی شروانی: ۱۴  
 خاکپور: ۱۶۶  
 خامنه‌ای، سید علی: ۱۶  
 خامه‌ای، انور: ۹۳  
 خانبابا تهرانی، مهدی: ۱۵۲، ۱۵۱  
 خانلری، پرویز: ۵، ۹۷ تا ۹۹، ۱۰۲، ۹۹  
 خاوری، علی: ۳۴، ۲۴  
 خروش (خرрошچف)، نیکیتا: ۱۳۶، ۱۱۱، ۱۲۴  
 خشایارشا: ۴۶  
 خلیل آذر: ۷۳  
 خمینی (آیت الله – امام): ۱۹۷، ۱۹۶  
 خنجی: ۹۳  
 خنین، ساشا: ۱۸۵  
 خیابانی، شیخ محمد: ۶۸  
 خیابی: ۱۵۸  
 خیرخواه، حسین: ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۷، ۱۱۸  
 ۲۲۰

## ش

- رضاشاه: ۳۱، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۸ تا ۶۰، ۶۴، ۶۷  
 رپورشت، امی: ۱۲۵ تا ۱۲۷ —  
 روزبه، خسرو: ۱۱۲، ۱۱۱، ۱۸۹ —  
 روزولت، فرانکلین: ۱۴۵ —  
 روستا، رضا: ۴۹، ۵۰، ۵۵، ۵۷، ۶۶، ۶۰ تا ۶۷ —  
 شاهین، تقی (ابراهیموف): ۵۰  
 شباویز: ۹۹  
 شرقی، حسین: ۱۱۱  
 شرقی، علی: ۱۲۰  
 شریفی، حسن (افراشته): ۱۱۷  
 شفق (رضا زاده): ۹۸  
 شفاتی: ۶۹  
 شکسپیر، ویلیام: ۱۱۳، ۹۹  
 شکیبا، میرابوب: ۶۴ تا ۶۶  
 شلتونکی، رضا: ۲۱  
 شمیده، علی: ۱۲۵، ۱۱۲، ۶۸  
 شورا (دخترک خدمتکار): ۱۴۷  
 شوکت، حمید: ۱۵۲  
 شهبازی، عبدالله: ۱۱۱، ۱۱۰  
 شهبازیان، آشنوت: ۱۹۲  
 شهریار، محمدحسین: ۱۱۴  
 شهریاری، عباس: ۸۲  
 شهرناز (پهلوی): ۵۴  
 شیرزاد: ۷۳  
 شیرویه: ۴۳

## ص

- سارتر، ژان پل: ۱۰۹، ۱۰۶  
 ساروخانیان، مارتین: ۷۶، ۷۳  
 سرابی، اسکندر: ۹۴  
 سروش، عبدالکریم: ۸  
 سعدی شیرازی: ۹۴، ۱۴  
 سلطان زاده (آوادیس میکایلیان): ۱۲۰، ۴۹، ۱۱۰ —  
 صارمی، ناصر: ۱۹۱  
 صبحی مهندی: ۹۷، ۹۸، ۹۷  
 صدیق اعلم: ۹۸  
 صدیقی: ۱۱۱، ۱۱۰  
 صفا: ن ک حاتمی، صفیه  
 صفایی، عبدالصاحب: ۸۷، ۸۶  
 صفری، حمید: ۱۹۷  
 صورتگر، لطفعلی: ۹۸
- سارتر، ژان پل: ۱۰۹، ۱۰۶  
 ساروخانیان، مارتین: ۷۶، ۷۳  
 سرابی، اسکندر: ۹۴  
 سروش، عبدالکریم: ۸  
 سعدی شیرازی: ۹۴، ۱۴  
 سلطان زاده (آوادیس میکایلیان): ۱۲۰، ۴۹، ۱۱۰ —  
 سوئه تونیوس: ۴۵  
 سوسلوف، میخاییل: ۱۵۳  
 سونیا بهرام: ۱۲۹، ۱۲۶  
 سویفت، جاناتان: ۴۶  
 سه و، لوسین: ۹  
 سیروس بهرام: ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵ تا ۱۲۹  
 سیف آزاد: ۵۹  
 سیموننکو: ۸۳

## ط، ظ

- فاستر دالس، جان: ١٣٣  
 فاکتور (مادام): ١٣٩  
 فرانس، آناتول: ٢٠٩  
 فرانس دوم: ٤٦  
 فرح (پهلوی): ٩٩  
 فرخی بزدی: ١١٧  
 فردوسی، ابوالقاسم: ٩٩، ١٠١، ١٢٢  
 فرزاد: ٩٧  
 فرزانه، حسین: ٥٣  
 فروتن، غلام حسین: ١٠١، ١٥١، ١٥٥، ١٤٦، ١٦٣  
 فروردين، فريدون: ١٩  
 فروزانفر: ٩٨  
 فروغيان، حبيب الله (حبيب ف.): ١٤، ٥٦  
 فلسفی، نصرالله: ١٨  
 فورستر، هرست: ١٧٩ تا ١٨٢  
 فوزيه (پهلوی): ٥٤  
 فويرباخ: ٥٧  
 فيروز، مریم: ١٨٧  
 فيروز، مظفر: ١٣٤  
 قائميان، حسن: ١٠٧، ١٩  
 قاسمي، احمد: ٧٢، ٨٣، ٩٥، ١٤٦، ١٩٠  
 قبادی (ستوان): ١١  
 قدوه، محمد رضا: ٨١  
 قريشی: ٩٥  
 قندهاريان: ٩٣  
 قوام السلطنه: ٦٠، ٧٥، ٧٦، ١٤٢
- طاهیار، سیروس: ١١٢  
 طباطبایی، سید ضیاء الدین: ٥٥  
 طباطبایی رشتی، سید احمد: ١٠٣  
 طبری، آذین: ٢٧، ١٣٧  
 طبری، احسان: اغلب صفحات پيش گفتار، ١٣٨ تا ١٣٧  
 طبری، کارن: ٢٠٨ تا ٢٠٥  
 طبری، روشنک: ٥٦، ١٢٨  
 طبری، کارن: ١١٩  
 طوبی، توفیق: ١٨٥  
 ظهیر الاسلام: ٦٤

## ع، غ

- عارف قزوینی: ١١٧  
 عاشورپور، احمد: ١١٣  
 عباسی، ابوالحسن: ١١١  
 عبدالکریم قاسم: ٨٧  
 عبید زاکانی: ١١٦  
 عشقی: ١١٧  
 عطاء الله شوفر (آرش): ٥٧، ٥٥، ١٤٣  
 عظیما، نازی: ٢٠٧  
 علوی، بزرگ: ٦٠، ٣٣، ٩٧  
 علوی، مرتضی: ١٢٠  
 على زاده، ابراهيم: ٧٥  
 على زاده، حسين: ٥٥  
 عم اوغلی: ن ک حیدر عم اوغلی  
 عمومی، محمد علی: ٢١  
 غفارزاده، اسدالله: ٥٠

## ک

- کیانوری، اختر: ۱۲، ۲۴، ۲۵، ۲۷  
 کیانوری، نورالدین: ۲، ۱۱، ۲۰ تا ۳۰، ۳۰، ۳۳  
 کیانوری، نورالدین: ۶۰، ۷۲ تا ۸۱  
 کیانوری، نورالدین: ۸۹، ۸۷، ۹۵، ۱۰۱  
 کیانوری، نورالدین: ۱۹۱، ۱۹۲ تا ۱۹۵  
 کیانوری، نورالدین: ۲۰۵، ۲۰۶ تا ۲۱۱  
 کیرکه گارد، سورن: ۱۰۶  
 کیوان، مرتضی: ۱۱۷

## گ

- گارودی، روزه: ۳۳  
 گاسپاریان: ۱۲۵  
 گامایون: ن ک همایون فخر، سيف الله  
 گتی: ۱۷۵  
 گراسیموف: ۱۸۵  
 گروتوول، اوتو: ۱۷۳  
 گرومیکو، آندره: ۱۷  
 گریگوریان، رویک: ۹۹، ۹۷  
 گلسرخی، خسرو: ۱۱۷  
 گنجه ای: ۹۴  
 گوتوالد: ۱۲۷  
 گوته، یوهان ولفانگ: ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۸  
 گورکی، ماسکیم: ۳۸، ۹۹، ۱۰۰  
 گورینگ: ۵۸

## ل

- لاجوردی، اسدالله: ۳۲، ۲۱  
 لادبن: ن ک اسفندیاری، لادبن  
 لاطفی، احمد: ۱۸۵  
 لاهوتی، ابوالقاسم: ۳۴، ۱۰۰، ۱۱۷ تا ۱۲۵، ۱۲۷  
 لاهوتی، دلیر: ۱۲۸، ۱۳۸  
 لاهوتی، عطیه: ۱۲۲

- کاپلان: ۱۲۷  
 کاتالازوف: ۱۸۵  
 کاتوزیان، همایون: ۱۱۰  
 کادار، یانوش: ۱۸۷، ۱۸۵  
 کاسیگین: ۱۴۰  
 کاشтан، ویلیام: ۱۸۵  
 کافکا، فرانس: ۱۱۰، ۱۰۶  
 کاگانو ویچ: ۱۵۷  
 کالیگولا: ۴۲  
 کامبخش، عبدالصمد: ۳۰، ۵۰، ۵۹، ۶۰، ۷۱  
 کان شن: ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۳  
 کباری، علی: ۱۲۲  
 کدروف، بونیفاتی: ۱۴  
 کراسوس: ۱۷۰  
 کرمانشاهی (کارگردان): ۱۱۷  
 کسرابی، سیاوش: ۲۱، ۱۱۴، ۲۰۵ تا ۲۰۷  
 کسری، احمد: ۹۲  
 کشاورز، جمشید: ۱۲۰  
 کشاورز، فریدون: ۶۰، ۷۱، ۷۲، ۸۷، ۹۵، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰

- کواسدورف، شارلوته: ۱۸۱  
 کواسدورف، هریت: ۱۸۲، ۱۸۱  
 کوئوسی نن، اوتو: ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳  
 کوئوسی نن، هرتا: ۱۶۲  
 کوچک خان: ن ک میرزا کوچک خان  
 کوزبچکین، ولادیمیر: ۱۱  
 کؤستلر، آرتور: ۱۷۰  
 کهنومی: ۹۹

- مصدق، محمد: ۱۹۶، ۹۳، ۱۱۲  
 ملازاده، حمید: ۷۸  
 ملک الشعرا (بهار): ۱۰۰، ۱۱۸  
 ملکی، خلیل: ۵۸، ۶۵، ۷۲، ۸۳، ۸۷  
 ملودن، ناصر: ۲۰۹  
 مؤید عهد: ۱۱۳  
 مولوتف، ویاچسلاو: ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۵۷  
 مهرگان، حیدر (رحمان هانتی): ۹، ۲۲  
 میرزا کوچک خان: ۱۲۷  
 میزانی، سوسن: ۵۶  
 میزانی، فرج الله (جوانشیر): ۵۶  
 میس، هربرت: ۱۸۵  
 مین باشیان: ۹۹، ۹۸  
 مینوی، مجتبی: ۱۰۲، ۹۸

## ن

- ناپلشون (بوناپارت): ۱۶۴  
 نظام حکمت: ۱۳۱  
 نامور، رحیم: ۱۱۷  
 ندیم، کاظم: ۱۹۲، ۲۲  
 نراقی، احسان: ۱  
 نرون: ۴۴، ۴۵  
 نظامی گنجوی: ۱۵  
 نظری (غازیانی)، حسن: ۶۸  
 نگهدار، فرش: ۸  
 نوح، نصرت الله: ۱۱۶  
 نوروزی، داوود: ۴  
 نوشین، عبدالحسین: ۶۰، ۹۴، ۸۲، ۹۵، ۹۷، ۹۷ تا  
 ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۷  
 نیرومند (سرهنگ): ۵۴  
 نیک بین: ۱۲۰، ۱۲۹  
 نیما یوشیج: ن ک یوشیج، نیما

- لاهوتی، گیو: ۱۲۲  
 لاهوتی، لی لی: ۱۲۲  
 لرتا: ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۳۶  
 لطفی: ۵۰  
 لنکرانی، حسام: ۱۹۱، ۱۸۹  
 لنکرانی، یوسف: ۷۳، ۷۶، ۷۴  
 لنین، ولادیمیر: ۶۷، ۹۴، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۴۳، ۱۴۵  
 لیو شائوچی: ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۵۵

## م

- ماثو تسه دون: ۲۲، ۳۴، ۱۴۹، ۱۵۱ تا ۱۵۵  
 مارکس، کارل: ۴۵، ۵۷، ۱۶۹، ۱۷۶  
 مارکس، ژنی: ۲۰۱  
 مالنکوف: ۱۳۶، ۱۳۷  
 مان، هاینریش: ۱۶۹  
 مانوکیان، ساتیک گریگورو ونا: ۱۳۹ تا ۱۴۲  
 مبشری (سرهنگ): ۱۰  
 متربنیگ، موریس: ۱۰۰  
 متقی: ۹۵  
 محترشم: ۹۹  
 محمد رضا شاه: ۳۱، ۳۲، ۸۸، ۵۴، ۹۹، ۹۳، ۱۴۲، ۱۶۵، ۱۹۶  
 محمدزاده، رفتت (مسعود اخگر): ۲ تا ۱۵  
 محمدی، محمد جعفر: ۶۸  
 مختاری، رکن الدین: ۶۰، ۵۸  
 مسدوف، رحیم (همداد): ۵۵، ۵۷، ۶۵، ۱۴۳  
 مددوف، روی: ۱۴۴  
 مرآت: ۹۸  
 مسعود، محمد: ۱۹۱  
 مصباح یزدی، محمد: ۸  
 نیما یوشیج: ۲۲۴

**۹، ۵**

واراشیلوف: ۱۴۶، ۱۴۷

واعظ کیوانی (قزوینی) میرزا یحیی: ۵۰

ورمرش، ژانت: ۱۳۹

ورن، ژول: ۴۶

هازه (پروفسور): ۹۱

هانت: ۱۷۵

هدایت، صادق: ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۷

هرودوت: ۴۵

هزارخانی، منوچهر: ۱۴۴

هشتگردی، محمد ضیاء: ۱۱۱

هگل: ۵۷

همایون فرخ، سیف الله: ۱۹۱، ۱۹۲

همداد: ن ک مدوف، رحیم

هُمر: ۴۵

**ي**

یاحسینی، سید قاسم: ۱۱۳

یاسی: ۹۸

یزدی، مرتضی: ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۸۳

— ۹۵

یزدی، مهین: ۶۰

یکاترین: ۱۴۸

یوشیج، شرائیم: ۱۱۱

یوشیج، نیما: ۹۷، ۹۸، ۱۱۱، ۱۱۲

## Contents:

### **Foreword:**

Tabari as I knew, and the story of this book. (By: F. Shiva)

### **Ehsaan Tabari: ...As I Witnessed (Memories of life)**

- 1- Prologue
- 2- The Individual and the History
- 3- Our Predecessors
- 4- The Ghassr Prison
- 5- Pishevari
- 6- Working in Maazandaraan
- 7- Conflicts in the Party
- 8- Some words about the devil "subjectivism" and "fractionism"
- 9- Khalil Maleki
- 10- Nooshin
- 11- Hedaayat
- 12- Nimaan
- 13- Afraashteh
- 14- Lahooti
- 15- Siroos Bahraam
- 16- Moscow
- 17- Satik Grigorovna
- 18- Stalin
- 19- Mao Zedong
- 20- Khrushchev
- 21- Leipzig
- 22- Frau Rupprecht
- 23- Walter Ulbricht
- 24- Herst Forster
- 25- Rest Homes
- 26- Safaa
- 27- Back to the Home
- 28- Epilogue

Appendix

Editor's Bibliography

Index

# **Az Didaare Khiishtan**

(Yaad-naameh-ye Zendegi)

**Ehsaan Tabari**

(1983 - Before the prison)

Edition and foreword by:  
F. Shiva (Shiva Farahmandrad)

**Baran,** Sweden

ISBN: 91-88296-86-5

Second edition 2001

.....

copy right Shiva Farahmandrad

Address: [otaghe.mousighi@gmail.com](mailto:otaghe.mousighi@gmail.com)

# Ehsan Tabari

## Last Manuscripts

(1983 – Before the prison)

«یادنامه یا «خاطرات» سند موثق تاریخی نیست. حرف‌های یک آدم است و در حدود همان یک آدم قابل توجه است. من می‌توانم علی‌رغم دقت خود، در حوادث، دادن مخصوصات، ارزیابی افراد، صادقانه انتباه فاحش کرده باشم. انسان و هیچ انسانی از من بیگانه نیست. با این حال امیدوارم که این یادنامه به خواندنش بیارزد. به هر جهت زیان حال نسلی از انقلابیون ایرانی است که در فاصله معینی از جاده ایستاده بودند: زجر کشیدند: گالری حیرت اور زندگی را دیدند: هستی گران‌بهای خود را وقف راه مردم کردند: از بسی امیارات جشم پوشیدند و به بسی حرمان‌ها تن دردادند. هیچ سطر نوشته‌ای نمی‌تواند دقیقه‌ها و تانیه‌های طولانی زندگی آن‌ها را در زندان، در مریض‌خانه، در جلسات دودآگین بحث، در رنجش‌های روحی، در دلهرهای خود است. در تنهایی‌های دل آزار، در عزلت با خویشتن و غیره توصیف کند.

[...] برای من داستان از هفده سالگی آغاز شد و تمام زندگی مرا در آغوش سرد و پولادین خود در هم فشد. اعصابی که خداوندان برای شعر و مهر ساخته بودند، عرصه تازیانه روی دادهای آتشین شد. چنین بود خواست سرنوشت، و من در برابر آن عاجز بودم. [...] و اینک نیز نمی‌توانم دو دقیقه دیگر عمر خود را ببینم. مانند محکوم به تیرباران که با چشمان بسته او را از دلان‌ها عبور می‌دهند و تنها چیزی که می‌داند آن است که زمانی سرب گذاخته در میان گوشت‌هایش خواهد ترکید. و نه بیش. کی؟ کجا؟ چگونه؟ در امکان او نیست که بخواهد این پایان را دگرگون کند. ولی وظیفه او آن است که با گام‌های استوار و وفادار به سوی آن برود، با گام‌های فریانیان فضیلت ...»

«[...] زندانی عواطف و اندیشه درون خویش بودم. محکوم معتقدات خود بودم.»  
احسان طبری (از متن کتاب)